

داستانهای  
کوتاه از  
نویسندگان  
امریکا

ترجمه: حسن شهباز



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

## داستانهای کوتاه از نویسندگان امریکا



# داستانهای کوتاه از نویسندگان امریکا

ترجمه:  
حسن شهباز



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۷۹

شهباز، حسن، ۱۳۹۹ - گردآورنده و مترجم،  
داستانهای کوتاه از نویسندگان امریکا / گردآورنده و مترجم حسن شهباز -  
تهران : امیرکبیر، ۱۳۷۹.  
۳۶۸ ص.: مصور.

ISBN 964-00-0673-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ سوم : ۱۳۷۹.

۱. داستانهای کوتاه آمریکایی - مجموعه‌ها. الف. عنوان.

۸۱۳/۰۱

۲ د ۹ ش / ۱ PZ

۱۷۹۱۴-۷۹م

کتابخانه ملی ایران



داستانهای کوتاه از نویسندگان امریکا

انتخاب و ترجمه حسن شهباز

چاپ دوم : ۱۳۵۸

چاپ سوم با حروفچینی جدید : ۱۳۷۹

چاپ و صحافی : چاپخانه سپهر، تهران

تیراژ : ۲۰۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 964-00-0673-4

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۶۷۳-۴

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال.

## فهرست

۱۷	پایان بحران ..... ماری بولته
۳۷	دختر چوپان ..... ویلیام سارویان
۴۵	ارمغان موبد ..... ا. هنری
۵۹	آخرین برگ ..... ا. هنری
۷۳	مهمان شهرت طلب ..... ناتانیل هاتورن
۹۱	چهره سنگی بزرگ ..... ناتانیل هاتورن
۱۲۳	عمو روسیکی ..... ویلاکاتر
۱۸۷	واقعه پل اوئل کریک ..... آمبروز بی یرس
۲۰۳	پرواز در ظلمت ..... روجر آنجل
۲۲۱	زورق بی حفاظ ..... استیفن کرین
۲۶۵	سیرک ..... کاترین آن پورتر
۲۷۹	آخرین بازمانده خرسان خاکستری ..... ری. ب. وست «پسر»
۳۱۹	ماهیخوار سپید ..... سارا اورن جیوئت
۳۴۳	گوساله جرزى ..... پگی هاردینگ لاو



## خوانندهٔ ارجمند

مجموعه‌ای که در اینجا تقدیم شما می‌شود، شامل چهارده داستان کوتاه است که در کشور آمریکا و در بین مردم صاحب‌نظر آن سامان شهرت فراوان دارد. اگر هریک از آنها به‌طور قطع و مسلم اثر برگزیدهٔ نویسندهٔ آن نباشد، در زندگینامهٔ این نویسندگان، آنها را در ردیف آثار اول شمرده‌اند. ماری بولته، ویلا کاتر، ا. هنری، استیفن کرین، سارا جیوئت، بهترین داستانهای کوتاهشان همین‌هایی است که در این مجموعه عرضه شده است.

این داستانها، معرف سبک نگارش و مکتب ادبی هریک از آن نویسندگان است. جز فانتایل هاتورن، استیفن کرین، سارا جیوئت، آمبروز بی‌یرس و ا. هنری، سایر داستان‌سرایان عموماً متعلق به دورهٔ بعد از جنگ بین‌المللی اول هستند که در گوشه و کنار جهان، مشاغل مختلفی از قبیل خبرنگاری، سربازی، کشاورزی، صنعت‌گری، کارگری داشته و حتی مدت‌ها آواره بوده‌اند و بعدها به‌علت تصادف یا اجبار و یا از روی تفنن و به‌منظور نوشتن تأثرات درونی خویش، به رشتهٔ نویسندگی و داستان‌سرایی روی آورده‌اند و بتدریج شهرت آنها بالا گرفته است.

منظور از انتخاب و ترجمهٔ داستانهای این مجموعه، صرفاً معرفی آثار نویسندگان بزرگ نیست. همین امروز در آمریکا داستان‌سرایان مشهور

بسیاری هستند، نظیر ویلیام فاکنر، ارنست همینگوی، جان استین بک، پول بک و دس پاسوس که یا جایزه نوبل گرفته‌اند و یا آثار آنها در شمار فهرست پرفروش‌ترین کتابهاست و نامی از آنها در این مجموعه نیامده است. همچنین شخصیت‌های بزرگ ادبی دیگری در امریکا وجود دارند، نظیر یوجین اونیل، سینکار لوئیس و تنودور درایزر که اثری از آنها در این کتاب ترجمه نشده است. آنچه در این مختصر جمع آمده، از این نظر حایز اهمیت است که عده‌ای از استادان ادب‌شناس امریکا، این آثار را پسندیده‌اند و در این صورت این مجموعه را می‌توان نمونه خوبی از مکاتب مختلف ادبی نویسندگان گذشته و معاصر امریکا دانست.

مترجم کتاب امیدوار است باز هم آثار دیگری از این قبیل در دست ترجمه قرار دهد و مجلداتی بر این جلد بیفزاید تا مجموعه داستانهای کوتاه امریکایی کامل گردد.

حسن شهباز

**تصویرهایی از  
نویسندگان این دفتر**

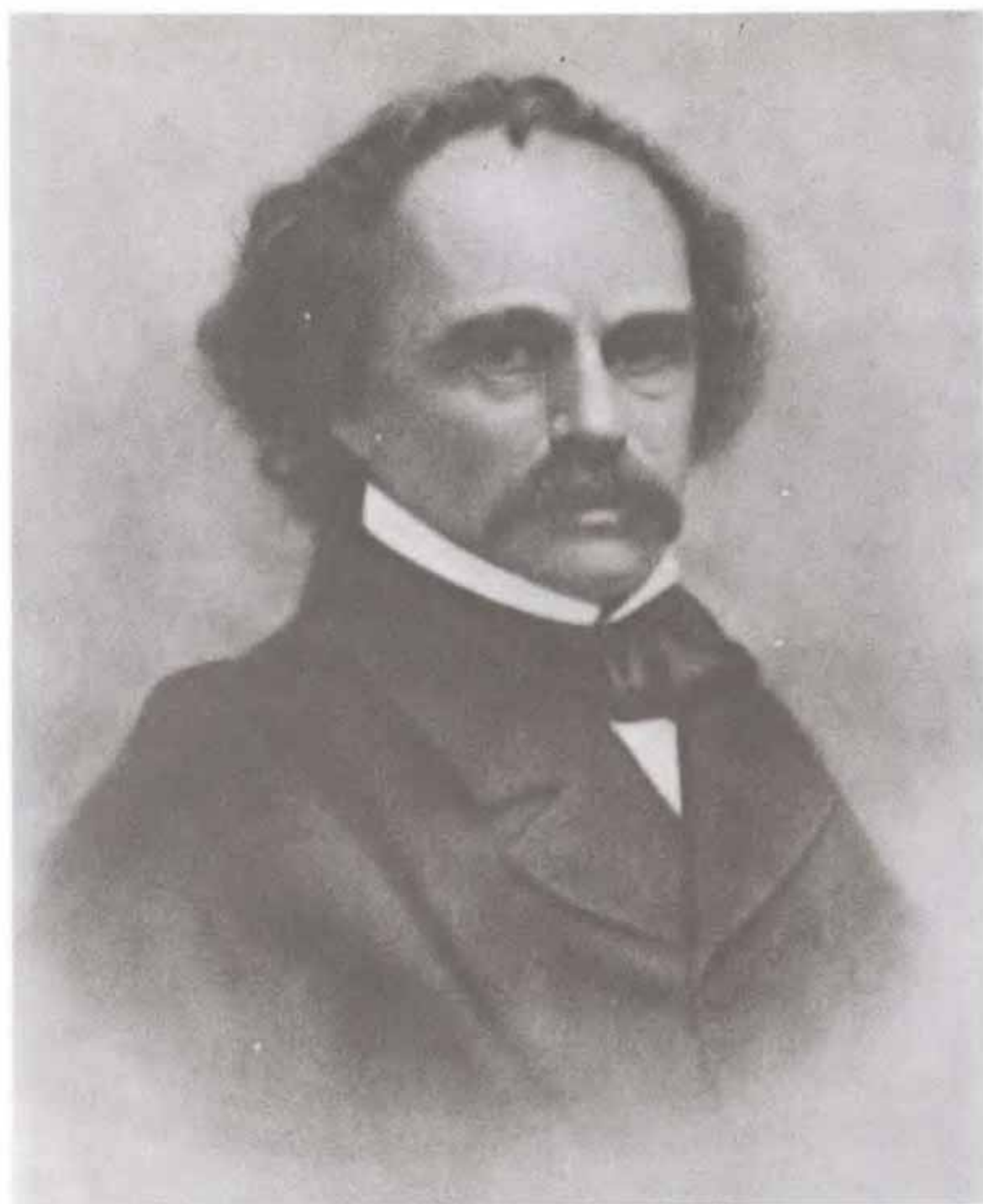




ويليام سارويان



ویلیام سیدنی پورتر (ا. هنری)



ناتانیل هاتورن



ارسکين کالدول



ویلا کاتر



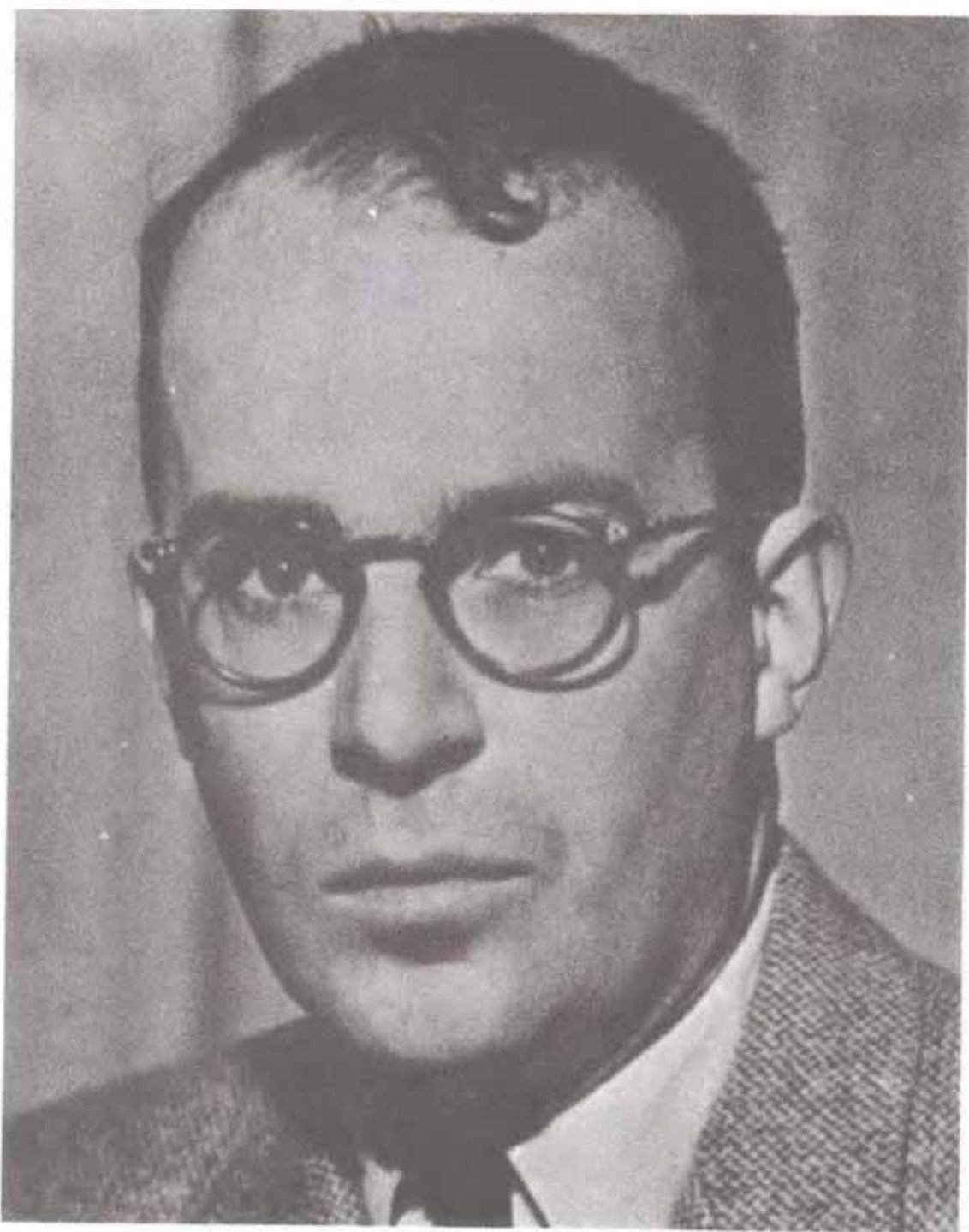
رینگ لاردنر



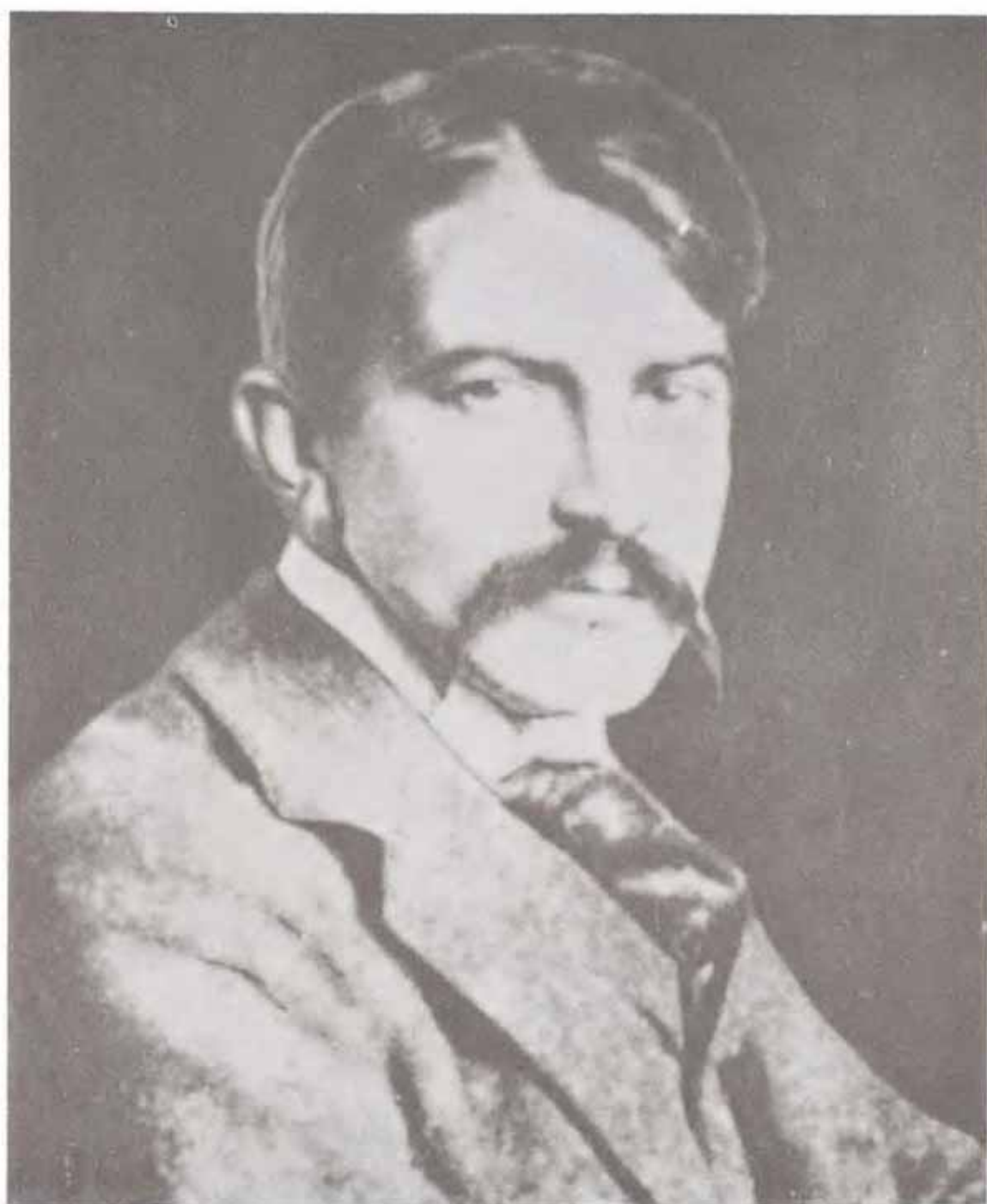
آمبروز بی یوس



استیفن وینسنت بنه



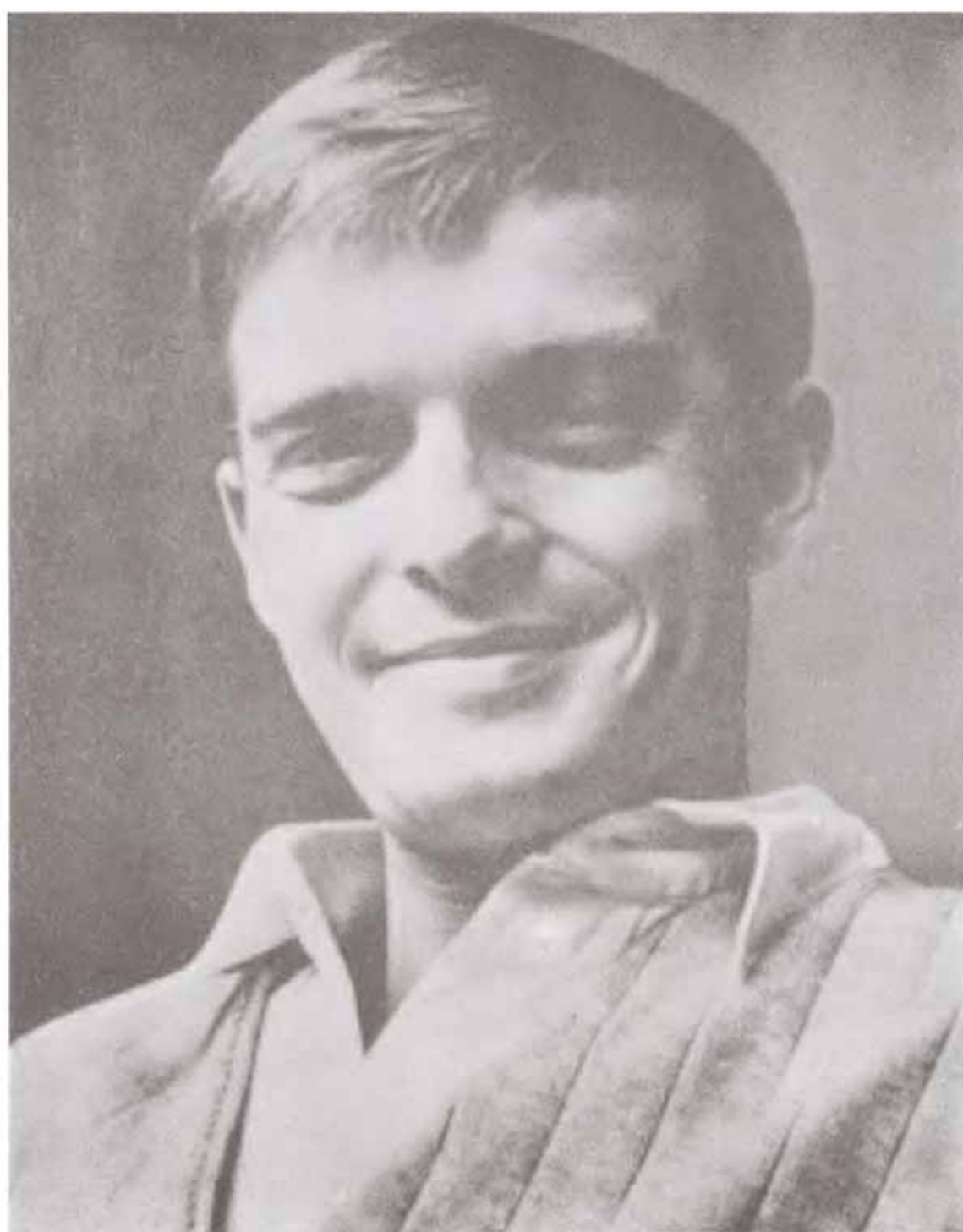
روجر آنجل



استيفن كرين



کاترین آن پورتر



ترومن کپوتی



سارا اورن جیونت



جان هرسي

ماری بولته  
Mary Boltè

پایان بحران  
The End of the Depression

ماری بولته در سال ۱۹۲۱ در شهر کوچک «ریورتن» از شهرهای ایالت «نیوجرسی» امریکا به دنیا آمد. پس از گذراندن تحصیلات عالی در دانشکده «ولزلی» چندی در شهر نیویورک اقامت داشت و آنگاه در سال ۱۹۴۷ به اتفاق شوهرش «چارلز بولته» به انگلستان سفر کرد تا مدت دو سال به همراه وی در دانشگاه آکسفرد از هزینه تحصیلی «رودیز» استفاده کند. پایان بحران، نخستین داستان منتشرشده این بانوی امریکایی است که در سال ۱۹۵۱ در مجله هارپرز بازار انتشار یافت و همان سال در شمار بهترین داستانهای کوتاه امریکایی، جایزه ادبی سال را ربود. موضوع داستان مربوط است به سالهای ۱۹۲۹ تا اوایل جنگ دوم جهانی که بحران مالی بی سابقه‌ای ملت امریکا را تحت فشار قرار داد و چنانچه کاردانی و فداکاری رجال نامداری نظیر فرانکلین روزولت، رئیس جمهوری امریکا، نبود، افلاس و بیکاری و ورشکستگی این کشور را به آستانه انقلاب و تجزیه می‌کشاند.

هنگامی که دوره رکود اقتصادی بی سابقه آمریکا دامنگیر خانواده ما شد، من ده ساله بودم، برادرم فردی نه سال بیشتر نداشت و خواهرم آگی پنج ساله بود. مدتها می گذشت که من دیگر عشق و علاقه خود را به عروسک بازی از دست داده بودم. در این ایام برای سرگرم کردن خود، بازیچه های کوچک مرمری و شیشه ای جمع می کردم. اوقات بیکاری خود را هم گاهی با بچه های همسایه به بازی اسکیت می گذراندم که محل آن در «مین استریت» بود. فردی عشق زیادی به جمع کردن مدلهای هواپیما داشت و آگی هم که اسم اصلی اش آنزلا<sup>۱</sup> بود و این نام بدترکیب آگی را ما رویش گذاشته بودیم، علاقه عجیبی داشت که پرنده های مرده را جمع کند و بعد آنها را در باغچه منزل دفن کند و روز بعد از نو خاکها را پس بزند و ببیند که آیا لاشه پرنده خاک شده یا نه. باید بگویم که نام آنزلا برای او نام بی مسمایی نبود، برای اینکه آگی واقعاً قشنگترین دختری بود که من در عمر کوتاهم دیده بودم و می شناختم.

علاوه بر پدر و مادرم، در خانواده ما زن جوان سیاهپوستی هم کار می کرد که اسمش هانا بود. هانا کارش آشپزی و تمیز نگه داشتن خانه بود. علاوه بر اینها، یکی از وظایف دیگرش این بود که به ما ترانه های تازه یاد بدهد و در این کار، آگی بیشتر از من و فردی موفقیت حاصل کرده بود.

ما از موضوع کساد امریکا و بیکاری مردم و بی پولی عمومی چیزی نمی دانستیم؛ تا آنکه یک روز سر میز ناهار به این قضیه پی بردیم. پدرم با عصبانیت زیاد و صدایی که مثل صدای مرده ها سرد و بی روح بود، به مادرم خبر داد که بالاخره این مصیبت دامنگیر خانواده ما هم شد. گفتن این خبر بد را پدرم اول با افسردگی و گرفتگی زیادی شروع کرد، ولی هر دقیقه عصبانیتش زیادتر شد تا آنجا که هنوز ناهار ما تمام نشده بود که مشت های گره کرده اش پی در پی به روی میز می خورد و به حکومت ناسزا می گفت که باعث اصلی این بدبختی و بیچارگی است...

من و فردی و آگی از موضوع رکود اقتصادی و کساد بازار و این حرفها ابداً چیزی جز داد و فریاد پدر نمی فهمیدیم؛ برای اینکه این رکود و کساد ظاهراً تنها مصیبتی که بر سر ما سه نفر آورده بود این بود که آرامش خانه را بهم زده بود. هر سه ما بیش و کم می فهمیدیم که موضوع بی پولی و بیکاری و فقر در کار است، ولی هیچ کس نیامد که اسباب بازی ما را از ما بگیرد و یا آن مقرری پنج سنت در هفته را که برای خرید آب نبات و آدامس می گرفتیم از ما ببرد. هانا مثل همیشه به ما کیک و پودینگ می داد و برنامه خوراک ما هم به هیچ وجه بهم نخورده بود. تنها حادثه ای که در قبال گذشت این روزها برای خانواده ما پیش آمده بود، این بود که مادرم بعد از ظهرها برای شرکت در بعضی میتینگ ها می رفت و پدرم هم روز به روز بداخلاق تر و عصبانی تر می شد. از این دو موضوع که بگذریم، زندگی ما مثل سابق در نهایت آرامش و آسودگی سپری می شد و روزهای ما با همان کیفیت اولیه، پر از بیم و امید می گذشت.

اوضاع مدتی به همین منوال بود تا اینکه یک روز صبح وضع خانه ما بکلی عوض شد؛ پدرم به جای اینکه مثل معمول سر کار خود باشد، قبل از ظهر به خانه برگشت و با خلق گرفته روی صندلی دسته دار کنار رادیو نشست و بدون آنکه حرکتی بکند مشغول خواندن روزنامه شد.

مادرم بلافاصله داخل اتاق دوید و دست ما را گرفت و به اتاق دیگری برد. ما متحیر مانده بودیم که چه شده است. دیدیم که آهسته گفت:

-پدرتان از امروز بیکار شده و از این به بعد به محل خدمتش نخواهد رفت. ظاهراً شرکتی که پدرتان در آنجا کار می‌کند به قدری حقوقش را کم کرده که دیگر خرج رفتن و آمدن هم برایش نمانده. به همین منظور تصمیم گرفته تا روشن شدن اوضاع، بیکار در خانه بماند.

آن وقت مادرم سرش را نزدیکتر آورد و گفت: می‌بینید بچه‌ها، با این وضع به هیچ وجه صلاح نیست در منزل شلوغ کنید، برای اینکه پدرتان ناراحت می‌شود.

در عین اینکه از شنیدن این خبر مختصری ناراحت شدیم که مبادا بیکاری و بداخلاقی پدر آسایش داخلی ما را به هم بزند، با وجود این از این پیشنهاد بدمان نیامد؛ برای اینکه می‌توانستیم به آزادی از منزل بیرون برویم و داخل پارک نزدیک خانه‌مان بازی کنیم.

آن روز و چند روز دیگر سپری شد، ولی اوضاع ما ساعت به ساعت بدتر و وخیم‌تر شد. پدرم صبحها بعد از ناشتایی، به طرف رادیو می‌رفت و روزنامه را به دست می‌گرفت و روی همان صندلی راحتی، ساکت و عبوس می‌نشست. اوایل کار درست نمی‌فهمیدم که کدام قسمت از مطالب روزنامه را با این همه دقت می‌خواند، بعد فهمیدیم که توجه پدرمان فقط به ستون مظنه‌های سهام و اخبار اقتصادی است. بعد از اینکه خواندن روزنامه تمام می‌شد، رادیو را با صدای بلند باز می‌کرد و به آن قسمت از برنامه که نرخ سهام را می‌گفت گوش می‌داد. این وضع ادامه

داشت تا وقتی که ما از مدرسه برمی‌گشتیم. تازه آن موقع هم به قدری توجهش به رادیو و روزنامه بود که حتی جواب سلام ما را هم نمی‌داد. در این اواخر کار به جایی رسیده بود که آگی هم با اینکه محبوب بابا بود و پدر او را خیلی دوست می‌داشت، نمی‌توانست بد اخلاقی‌اش را تحمل کند و تا می‌توانست، از رفتن پیش او و نشستن روی زانوی او خودداری می‌کرد.

این اوضاع حتی روزهای یکشنبه هم تغییر نکرد. بعد از اینکه ما ناشتایی و پودینگ را سر میز می‌خوردیم، پدر بلند می‌شد و با اخم زیاد مثل معمول کنار رادیو می‌نشست و روزنامه را به دست می‌گرفت. دیگر موضوع رفتن به گردش و اتومبیل‌رانی در بیشه‌های «تیلور» و سرکشی به مزارع گرینول که ما در آنجا بچه‌خوکها را تماشا می‌کردیم از میان رفته بود. یک روز یکشنبه، وقتی مادرم فهمید که ما خیلی دلمان گرفته و هوس گردش داریم. خودش ما را بتنهایی به مزرعه برد. آن روز به ما خوش گذشت و پس از مدتها، کمی بازی و تماشا کردیم. با اینکه مادرم دائماً تبسم می‌کرد و مثل همیشه می‌کوشید خوشحال باشد، ولی ما می‌فهمیدیم که کسل و ناراحت است و در قلب خود غم بزرگی دارد.

ماه فوریه گذشت و هوا رفته‌رفته گرم شد. به توصیه مادرم ما حتی المقدور بیرون از خانه می‌ماندیم تا حضور ما باعث ناراحتی پدر نشود؛ اما موقع غذا دوباره با قیافه ناراحت او برخورد می‌کردیم.

روزی نبود که سر میز ناهار، یک مشت فحش و ناسزا به تشریفات اداری حکومت و پولدارهایی که راحت و بی‌خیال در منزلهای مجلل خود زندگی می‌کردند ندهد. حتی فردی هم از این ناسزاگویی بی‌نصیب نمی‌ماند و همین‌که می‌دید کوچکترین تکه غضروفی در بشقاب او مانده یا عملی کرده که دلیل بر اسراف باشد او را به زیر تازیانه غضب می‌گرفت که: پسری! مگر نمی‌بینی اوضاع از چه قرار است؟ مگر نمی‌فهمی که ما

فقیر شده ایم و باید صرفه جویی کنیم تا بتوانیم به زندگی ادامه دهیم؟ من در آن موقع درست نمی توانستم به معنی گفته های او پی ببرم. برای چه فقیر شده باشیم؟ در روش معمولی زندگی ما که تغییری حاصل نشده بود! ما در محله خود فقیری به نام جسی می شناختیم که با چرخ قیچی تیزکن خود هر روز در اطراف خانه ما می گشت و در مقابل پول ناچیزی کارد و سایر اسباب آشپزخانه ما را تیز می کرد. ما با او زمین تا آسمان فرق داشتیم. با این حال در این گونه مواقع سکوت می کردم، برای اینکه می دانستم اگر حرفی بزنم توفان خشم و عصبانیت پدر را بر سر خود بارانده ام.

بتدریج، طی گذشت ایام، پدرم برای خود سرگرمیهای مختصری در خانه پیدا کرده بود و این طور کارها، او را کم و بیش برای مدتی سرگرم می کرد. مثلاً مقدار زیادی نوار نمد تهیه کرده بود تا لای شکاف درها بگذارد و به این ترتیب از آمدن سوز سرما به داخل اتاقها جلوگیری کند، یا یکی از پتوهای کهنه را بریده بود تا شبها به روی رادیاتور اتومبیل بیندازد و به این ترتیب مانع یخ زدن آن بشود؛ ولی بیشتر ساعت های زندگانی اش در همان محیط ساکت و محنت زده اتاق، پهلوی رادیو می گذشت. در این اواخر دیگر به اخبار رادیو، مخصوصاً اخبار اقتصادی و نرخهای سهام شرکتها خو گرفته بود و برخلاف سابق که اگر گاهی موسیقی جالبی از رادیو پخش می شد، ما را پهلوی خود صدا می کرد و وا می داشت به آن گوش دهیم، حالا اصرار داشت که به مظنه ها و نرخها توجه کنیم. تنها موقع شب و قبل از خواب بود که شاید به دلیل اصرار مادر، شوخیهای آموس و آندی را برای ما می گرفت و نکته جالب اینکه ما می فهمیدیم خودش هم از شنیدن این شوخیها لذت می برد و به روی خودش نمی آورد. وقتی نمایش تمام می شد، باز اخمهایش را درهم می کرد و فوراً رادیو را می بست. در آن دقایق حالتی به خود می گرفت که حتی من و

فردی جرئت شب‌بخیر گفتن به او و بوسیدنش را هم نداشتیم. یک روز ظهر وقتی به خانه برگشتیم دیدیم که پدر مثل آدمهای دیوانه، مرتب در اتاق بالا و پایین می‌رود و با مشت‌های گره‌کرده، باران ناسزا را به سر رئیس قدیمش امرسون می‌بارد. فریاد می‌زد: واقعاً مسخره نیست؟ این مردیکه احمق به من... به منی که جیمز پل خطاب می‌کنند، می‌گوید که چون اوضاع خراب است بیا با هم پیراشکی درست کنیم و به قهوه‌خانه‌های وسط راه بفروشیم! می‌بینید که بعد از عمری جان‌کندن کار ما به کجا کشیده است؟ حاضرم توی خیابانها آشغال جمع کنم و این شغل پست را قبول نکنم!

و رو به مادرم کرد و گفت: بله عزیزم، کار شوهر تو حالا به دستفروشی و پیراشکی فروختن رسیده و البته تعجبی هم ندارد. در این مملکت و با تاجرهایی مثل امرسون باید عاقبت کار ما به اینجا بکشد!»

در آن موقع ما وحشت‌زده گوشه‌ای ایستاده بودیم. تنها نکته‌ای که از این کشمکشها و ناراحتیها فهمیده بودیم این بود که گناه تمام این گرفتاریها و بدبختیها فقط و فقط به گردن حکومت است و این حکومت ماست که فقر و بیکاری و کساد را به وجود آورده است.

با گذشت ایام، روز به روز بر میزان بداخلاقی پدر افزوده، و به همان نسبت صدای رادیو هم بلندتر شد؛ مثل اینکه این صدا هرچه برای اطرافیان مزاحمتر و ناراحت‌کننده‌تر می‌شد، پدرم را بیشتر خوشحال می‌کرد. حتی در پشت حیاط خانه هم ما صدای گوینده رادیو را می‌شنیدیم که نرخها را یکی یکی می‌شمرد. اکثر بعد از ظهرها که هوا صاف و آفتابی بود می‌رفتیم و خارج خانه بازی می‌کردیم. اگر احیاناً باران می‌گرفت و مجبور بودیم به داخل عمارت برگردیم، آهسته و بی‌صدا، مثل اینکه در آن خانه بیمار مشرف به مرگی خوابیده، نفسها را حبس می‌کردیم و به اتاق هانا می‌رفتیم. در ساعاتی که مادر در خانه نبود، تنها

ملجاً و پناهگاه ما، همان اتاق هانا بود.

هانا هم زیاد بیکار نبود. او هم دوستانی از پسر و دختر داشت که به دنبالش می آمدند و او را به سینما و گردش می بردند. ضمناً ساعات فراغتش را به خواندن مجلات سینمایی و رسیدگی به لباسها و تعمیر جورابهایش می گذراند. با این حال همیشه با خلق خوش از ما استقبال می کرد. به ما درس رقص می داد و قصه های شیرین برایمان تعریف می کرد. اتاقش هم برای ما خالی از لطف نبود: همیشه بوی عطر ارزان قیمتی از آن می آمد و در و دیوارهای آن هم پوشیده از عکسهای مختلف بود. دو عکس قاب کرده هم از دو جوان سیاهپوست وجود داشت که زیر یکی نوشته بود: «هرگز تو را از یاد نخواهم برد - تو برای من خیلی گرانبها بودی - امضا: جو» و دیگری نوشته بود: «سعادت فراوان به تو محبوبم هانا - ب - میوز - امضا: ادموند - لو».

روزهای هفته یکی پس از دیگری می گذشت و از شدت عصبانیت و جنون پدر چیزی کاسته نمی شد. در این اواخر احساس می کردم که هانا و مادرم رفته رفته به بداخلاقی او عادت کرده اند و دیگر مثل روزها و هفته های اول ناراحت نمی شوند. خود من هم با فردی بتدریج به این وضع عادت می کردیم و آن احساس وحشت و ناراحتی را هم از دست می دادیم. ولی یک روز حادثه ای رخ داد که بکلی اوضاع ما را دگرگون کرد؛ به این معنی که من به طور ناگهانی و بدون آنکه دلیلش را بدانم، تصمیم گرفتم با فکر کودکانه ام به این بحران عجیبی که گریبانگیر ما شده خاتمه ببخشم.

فردی و من شبها معمولاً در اتاق پهلوی خوابگاه پدر و مادر که از یک سمت مشرف به خیابان بود می خوابیدیم. این اتاق برای ما دو حسن داشت: یکی اینکه خنده و صحبت عابران را که از خیابان می گذشتند، می شنیدیم و دیگر اینکه نزدیک پدر و مادر بودیم و شبها احساس تنهایی

نمی‌کردیم. در اتاق هم همیشه باز بود و به این ترتیب اگر هرکدام از ما شب خواب وحشتناکی می‌دیدیم خوشحال بودیم که نزدیک پدر و مادر هستیم، درحالی‌که حقیقت امر این بود که هیچ‌کدام از ما حتی جرئت ابراز آن را هم نمی‌کردیم.

اوایل بهار بود که شبی من خواب بسیار ترسناکی دیدم؛ دیدم که غول تنومندی با ساطور بزرگی داخل اتاقم شد و آهسته‌آهسته به طرف من آمد. سراسیمه از خواب پریدم و چشمانم را باز کردم. در همین موقع از اتاق مجاور فریادی به گوشم رسید و خیال کردم که واقعاً صدای مهیب غول است. رنگ از صورتم پرید و بدنم به لرزه افتاد. خواستم فریادی بکشم اما صدا از گلویم خارج نشد. یکی دو دقیقه بعد صدا از نو بلند شد و آن وقت فهمیدم که پدرم با مادرم مشغول دعواست. همان موقع صدای گریه مادرم را هم می‌شنیدم.

از تجسم این حالت تکانی خوردم. هیچ‌وقت تا آن موقع ندیده بودم که مادرم آن‌طور گریه کند و صدای پدرم را هم نشنیده بودم که آن‌طور غضبناک باشد. سرم را به زیر بالش بردم و گوشه‌هایم را گرفتم. منتهای کوشش خود را کردم که حرفهای آنها را نشنوم. در همان حال که صورتم روی ملافه و زیر بالش قرار داشت، با فکر بچگانه‌ام حدس زدم که پدرم باید خیلی ناراحت و بدبخت شده باشد و تنها راه خوشبخت کردن او و بازگرداندن صلح و صفا به این خانواده، این است که به دوره رکود و بحران خاتمه داده شود.

روز بعد، همین‌که از مدرسه برگشتیم، من و فردی گوشه‌زیرزمین که از همه‌جا خلوت‌تر بود نشستیم و در فکر پیدا کردن راه علاجی برآمدیم. آنچه برای ما روشن و آشکار بود و جای هیچ‌گونه تردیدی باقی نمی‌گذاشت این بود که پدرم بی‌پول شده و برای رفع این بحران و پایان دادن به دوران فقر و ناراحتی او باید پولی تهیه کرد؛ ولی به‌دست آوردن

پول برای ما به چه طریقی امکان داشت؟ ظاهراً یک راه در کار بود و آن، اینکه مقداری از اسباب و اثاث خود را بفروشیم یا حراج کنیم.

برای انجام این منظور، به نظر ما از هر جا بهتر و مناسبتر، حیاط پشت عمارت آمد؛ ولی مشکل بزرگ این بود که چه نوع اثاثی را به معرض حراج بگذاریم؟ چند قلم جنسی که به نظر من و فردی می رسید، مقداری گلهای باغچه، چند بطر لیموناد، دستمال سفره، و کهنه دستگیره آشپزخانه بود که من و آگی به کمک چرخ خیاطی مادر دوخته بودیم؛ ولی مگر اینها چه قدر پول جمع می کرد؟ حداکثر یک یا دو دلار، و گرچه در آن روزها یک دلار برای ما خیلی پول بود، با این حال می دانستیم که این مختصر، درد پدر را دوا نمی کند و برای رفع نگرانی و بد اخلاقی او پولهای زیادتری لازم است.

آخرین تصمیمی که گرفتیم و به نظرمان راه حل منحصر به فردی آمد این بود که اسباب بازیهای خودمان را هم ضمیمه آنها کنیم. عروسکهای من و ترن الکتریکی فردی مسلماً خریداران زیادی داشت. متأسفانه اسباب بازیهای آگی، همان روز اول و دوم که برایش می خریدند همه ضایع می شد و گرنه می توانستیم آنها را هم اضافه کنیم. تنها چیزی که از اسبابهای او قابل استفاده بود تخته سیاه و گچهای رنگی اش بود که تصمیم گرفتیم آنها را هم بفروشیم.

درباره اینکه این کار را محرمانه بکنیم یا آشکار، فردی گفت: البته که باید محرمانه باشد، برای اینکه می خواهیم پدر را با دادن پول، یک مرتبه خوشحال کنیم.

من اضافه کردم: به مادر هم نباید حرفی بزنیم، برای اینکه ممکن است این موضوع را به پدر بگوید.

فردی پرسید: هانا چه طور؟ خوب است با او مشورت کنیم شاید او هم به ما کمک کند.

این رأی را پسندیدم. وقتی به اتاق هانا رفتیم مشغول لاک زدن ناخنهایش بود. من قضایا و تصمیمی را که راجع به حراج اسبابها گرفته بودیم مفصلاً برایش تعریف کردم. متفکرانه گفت: من خیال نمی‌کنم که بابای شما از این کار خوشش بیاید...

با عجله گفتم: چرا نبایستی خوشش بیاید؟ ما اصلاً از اسباب‌بازیهایمان بدمان می‌آید!

هانا کنجکاوانه پرسید: فقط اسباب‌بازیها را می‌خواهید حراج کنید؟  
گفتم: متأسفانه چیز دیگری به نظر ما نرسیده است.  
- چرا لباس کهنه‌هاتان را ضمیمه نمی‌کنید؟ شاید مشتریهایی هم برای آنها پیدا شود!

فردی با تحقیر گفت: کدام احمقی لباس کهنه می‌خرد؟  
هانا پس از چند دقیقه تفکر گفت: شاید از دوستان من بعضی مایل به خرید باشند...

یکباره برقی از مسرت در چشمان ما درخشید. هر دو خوشحال شدیم. شادی‌کنان گفتم: چه فکر عالی‌ای! تو هم دوستانت را خبر کن!  
هرچه تعداد مشتریها بیشتر شود بهتر!

هانا درحالی که در شیشه لاک را محکم می‌کرد، گفت: شاید هم موفق شدیم مقداری از لباسهای کهنه مادرتان را بفروشیم. او لباسهای زیادی دارد که این اواخر دیگر نمی‌پوشد...

فردی از شدت ذوق فریاد زد: آفرین! فکر خوبی است! بیاید هرچه دستمان می‌آید بفروشیم! فایده اینها چیست؟

پس از تشکیل چند جلسه با هانا نقشه ما کامل شد. قرار بر این شد که حراج، روز چهارشنبه بعد از ظهر در اتاق ما صورت بگیرد. معمولاً در این روزها و در چنین ساعتی، مادرمان برای شرکت در انجمن خیریه می‌رفت؛ بنابراین، این خطر که او ما را ببیند در کار نبود. برای جلوگیری از

جلب توجه پدر هم فکر خوبی کردیم و آن، اینکه مهمانها را از در عقب حیاط داخل کنیم و فردی یکی یکی آنها را به اتاق ما بیاورد. ضمناً قرار شد که آگی، ساندویچ پی نات و آدامس به مهمانها تعارف کند و در همان موقع من و فردی، سرود «ای شهر کوچک بیت اللحم» را که روزهای یکشنبه در کلیسا یاد گرفته بودیم بلند بخوانیم. همین تصمیم باعث شد که ما به فکر ورودیه هم بیفتیم و به نظر ما، با این پذیرایی مختصر، مسلماً دو سنت ورودیه آنقدر زیاد نبود.

هانا قبلاً اسباب و اثاثی را که قرار بود حراج کنیم، نمره گذاری کرد. ضمناً از یکی دو روز قبل اعلانی را که روی مقوا نوشته بودیم در حیاط مدرسه نصب کردیم که در آن، ساعت و تاریخ حراج ذکر شده بود؛ ولی اشاره ای نکرده بودیم که باید از در عقب حیاط داخل شوند. به توصیه هانا، چند سنت هم به یکی از دخترهای مدرسه داده بودیم تا در آنجا با آهنگ صفحه ما را سرگرم کند.

از آنجایی که به آگی نمی شد اعتماد کرد، تا صبح روز حراج، حرفی با او درباره این نقشه نزدیم. صبح چهارشنبه، قبل از اینکه من و فردی به مدرسه برویم، آگی دنبالمان دوید و درحالی که گنجشک مرده ای را به دنبال خود می کشید فریاد زد: بچه ها، من هم می خواهم گنجشکم را حراج کنم...

من و فردی هر دو ناراحت شدیم. فردی با عصبانیت گفت: دختره احمق! چه کسی آن گنجشک مرده را می خرد؟ برگرد به خانه و در این کارها دخالت نکن!

آگی با سماجت تکرار کرد: نه، من هم باید حتماً این گنجشک را حراج کنم!

من گفتم: آگی جان، آخر کسی که این پرنده مرده را نمی خرد! آگی که سخت بدش آمده بود گفت: پس من به بابا خواهم گفت که

شما امروز بعد از ظهر خیال حراج دارید!

هر دوی ما دستپاچه شدیم. تنها چاره این بود که آگی را راضی کنیم. بالاخره تصمیم گرفتیم او را به مدرسه ببریم و به او نشان بدهیم که در روی اعلان مدرسه، موضوع حراج پرنده او را هم نوشته‌ایم.

درست سر ساعت چهار، بچه‌ها یکی یکی پیدایشان شد و از در عقب با راهنمایی فردی داخل اتاق آمدند. در میان آنها عده‌ای هم از همشاگردیهای کلاس فردی و من و بعضی از دوستان هانا هم بودند. کم‌کم تعداد اشخاص خیلی زیاد شد، به طوری که ما کمی ناراحت شدیم. مخصوصاً شماره دوستان هانا به طرز عجیبی رو به تزاید رفت و من فکر کردم که شاید حالا هرچه پسر و دختر سیاهپوست در واشینگتن استریت هست همه داخل خانه ما خواهند شد. بعضی از آنها کیسه‌هایی هم همراه آورده بودند تا هرچه خرید می‌کنند داخل آن بریزند.

در اوایل امر، اتاق تا اندازه‌ای ساکت بود، ولی بتدریج صدای خنده و صحبت بچه‌ها بلند شد و کار به جایی رسید که متوحش شدیم، مبادا پدر از موضوع بویی برد. طبق برنامه‌ای که تهیه شده بود سرود ای شهر کوچک بیت‌الرحم را شروع کردیم.

اوضاع دقیقه به دقیقه رو به وخامت می‌رفت. حدس زدم که پدرم الساعه خواهد فهمید و دیگر حساب ما پاک است. خوشبختانه در این موقع رادیو با تمام قدرت باز بود و گوینده با صدای بلند نرخها را اعلام می‌کرد و پدرم که در اتاق پایین بود و با ما خیلی فاصله داشت صدایمان را نمی‌شنید.

در روی میز و طاقتچه‌ها و بخاری و روی دیوار و همه اطراف، مقدار زیادی اسباب از قبیل عروسک، ماشین کوکی، ترن، انواع بازیهای مقوایی، مکعبهای کوچک و بزرگ برای ساختن خانه، لباسهای دخترانه و پسرانه، مقداری از لباسهای کهنه و نو مادر، یک روسری، شال نویی که

معمولاً ماما در مهمانیها به سرش می انداخت و بسیاری چیزهای دیگر، هرچه به دستمان رسیده بود، چیده بودیم. جمعیت به قدری زیاد بود که اسباب و اثاث درست دیده نمی شد. فقط در این میان آگی بود که گنجشک مرده را به دست گرفته بود و مرتب جلو چشم اشخاص می چرخاند. بالاخره پسرکی به نام آرچی میلیکن که کارش جمع کردن پرنده های خشک شده بود به قیمت ده سنت آن را خرید.

در حدود ساعت پنج، خطر رفع شد و بچه ها کم کم متفرق شدند، ولی اتاقی شلوغ و درهم برهم، به انضمام مبلغ سی و یک دلار نقد برای ما باقی گذاشتند. این پول، بیشترین مبلغی بود که ما در عمرمان دیده بودیم. از این موفقیت بزرگ سر از پا نمی شناختیم و با خوشحالی تمام منتظر غروب و ساعت صرف شام بودیم تا هدیه خود را به پیشگاه پدر تقدیم کنیم. برای اینکه تقدیم پول به همان صورت خوشایند نبود، به پیشنهاد هانا جعبه سیگاری پیدا کردیم و بعد از آنکه اسکناسها و سکه ها را در آن گذاشتیم، با کاغذ زرورقی دور آن را پوشاندیم و نوار قرمزی به دورش بستیم. داخل جعبه، روی کاغذ کوچکی، با مداد قرمز عکس قلبی کشیدیم و در داخل آن نوشتیم: «سعادت و نیکبختی به آقای جیمس. دی. پل.»

موقع صرف شام، فردی جعبه را زیر پیراهن خود پنهان کرد و همگی صبر کردیم تا موقع دسر رسید. طبق نقشه، قرار ما این بود که به هیچ وجه از طرز تهیه این پول به پدر و مادر حرفی نزنیم، ولو اینکه ما را بشدت تحت محاکمه و مؤاخذه قرار بدهند؛ ولی همین که فردی به آرامی جعبه را جلو پدر گذاشت، آگی یک مرتبه خود را به پدر رساند و درحالی که روی زانوانش می نشست، با خوشحالی گفت: بابا، راستی من هم گنجشک مرده ام را فروختم... همه این پولها را من جمع کردم تا به این بحران خاتمه بدهیم...

این حرف برای ما خیلی گران آمد؛ نه تنها قرار نبود آگی از این موضوع

حرفی بزند، بلکه شایسته نبود دروغی به این بزرگی بگوید. آن قدر من و فردی عصبانی شدیم که نزدیک بود همان جا آگی را کتک بزنیم. در همان حال که پدر و مادر هر دو با تعجب به ما نگاه می کردند، من گفتم که ابداً این طور نیست و گنجشک مرده آگی را ده سنت بیشتر نخریدند و بقیه پولها را من و فردی از فروش اسباب بازیهای خود جمع کرده ایم.

خیال می کنم پدرم تا چند دقیقه اصلاً از این ماجرا سر در نمی آورد. متحیر و ناراحت چند دقیقه ساکت نشست و بعد خیره خیره به مادرم نگاه کرد. مادرم هم حالش کمتر از او نبود؛ گاهی حیرت زده به پدر می نگریست و زمانی متوجه ما می شد. عاقبت پدرم جعبه را باز کرد و به درون آن نظر انداخت. همان دم سرفه شدیدی به او دست داد و از پشت میز بلند شد. اول من و فردی هر دو غمگین شدیم، برای اینکه فکر می کردیم نقشه ما به نتیجه ای نرسیده و بعکس باعث رنجش خاطر پدر شده؛ اما چند دقیقه بعد صدای رادیو را شنیدیم که آهنگ شادی می زد و این اولین بار بود که بعد از بیکار شدن پدر، موسیقی نشاط آور در محیط خانه ما طنین می انداخت.

در تمام این مدت، مادرم همان طور ساکت پشت میز نشسته بود و به ما نگاه می کرد. بر لبانش اثر لبخند محزونی دیده می شد؛ ولی مثل این بود که اشک در چشمانش جمع شده و آماده فروریختن است. وقتی که هانا با ظرف دسر داخل اتاق شد، فردی یک مرتبه دست به دور کمر او انداخت و شادی کنان گفت: هانا، دیدی عاقبت موفق شدیم... دیدی که بابا خوشحال شد. دیدی که دوره رکود و بحران بالاخره به پایان رسید.

تعجب ما وقتی رو به فزونی گذاشت که دیدم هانا از این اشاره فردی سراسیمه و ناراحت شد و سرعت به آشپزخانه برگشت. یک دقیقه بعد، مادرمان هم به دنبال او به طرف آشپزخانه حرکت کرد.

بعد از شام، پدر ابداً صحبتی از پول به میان نیاورد، اما بعکس سابق چهره‌اش گشاده بود و دائماً سعی می‌کرد خود را خندان و متبسم نشان دهد. موقع نمایش آموس و آندی با صدای بلند می‌خندید و ما را هم به خنده و شادی دعوت می‌کرد. همه از دیدن این حالت احساس می‌کردیم که نقشه ما با موفقیت بزرگی روبه‌رو شده و پدر از دریافت این هدیه خیلی خوشحال شده است.

موقع خواب، من و فردی خیال داشتیم درباره این موضوع با هم مفصل صحبت کنیم، ولی از بس خسته بودیم فوری خوابمان برد. آخرین چیزی که ما شنیدیم صدای موتور اتومبیل بود که از پایین گاراژ می‌آمد. از آن روز به بعد خیلی چیزها در خانه ما عوض شد: اول اینکه پدرم از فردا صبح مجدداً به سرکار رفت و این موضوع خیلی ما را افسرده و ناراحت کرد؛ برای اینکه پس از فروش آن اسباب‌بازیها و جمع‌آوری سی و یک دلار، ما انتظار داشتیم که دیگر پدرمان درباره کار و پول اضطرابی نداشته باشد. مادرم وقتی اعتراض و تأسف ما را شنید، گفت: بچه‌های عزیز، شما موضوع را نمی‌فهمید. پدرتان چند روز بود که کار تازه‌ای پیدا کرده بود و می‌خواست به سرکار برود و حالا من اطمینان دارم که از این شغل جدید خیلی راضی و خوشحال است.

و آن وقت دست ما را گرفت و گفت: با من به اتاق خودتان بیایید تا چند چیز تازه به شما نشان بدهم.

وقتی به اتاق خود رفتیم، همه ما از تعجب دهانمان باز ماند، برای اینکه در گوشه و کنار، کلیه اسباب‌بازیهایی که فروخته بودیم، به‌اضافه چند اسباب‌بازی تازه چیده شده بود؛ حتی گنجشک مرده آگی هم آنجا بود، با این تفاوت که ظاهراً آرچی میلیکن دمش را کنده بود.

از حوادث دیگر خانه ما، اینکه درست فردای روز حراج، هانا خانه ما را ترک کرد و رفت. همگی ما از این موضوع خیلی افسرده شده بودیم؛

ولی هانا قول داد که هر وقت بتواند به ما سری بزند. متأسفانه هانا بیش از یک بار به عهد خود وفا نکرد و آن هم روزی بود که با لباس شیکی از اتومبیل پیاده شد و قریب یک ربع ساعت پهلوی ما نشست. موقع برگشتن، ما او را تا دم در بدرقه کردیم و در آنجا بود که من پشت رل اتومبیل، صورتی را دیدم که می شناختم. بعد از چند دقیقه یادم افتاد که او همان جو است که عکسش را به هانا یادگار داده و زیرش نوشته بود: «هرگز تو را از یاد نخواهم برد. تو برای من خیلی گرانبها بودی...»

اما درباره پدر، بعد از آن واقعه هر یکشنبه ما را با اتومبیل به گردش و تفریح برد. در عرض هفته، چه سرحال بود و چه نبود (ظاهراً پس از آن چند ماه که مرتب بیکار در خانه نشسته بود و به گزارشهای اقتصادی و نرخ سهام گوش می داد، هرگز خلق و مشرب اولیه خود را بازیافت)، هرچه بود، یکشنبه ها ما را با خوشرویی و خنده به تفریح می برد. نزدیک عصر، بعد از اینکه چند دور با او و فردی و آگی، بازی پلیس و دزد می کردیم، آن وقت ما را به نزدیکترین قهوه خانه وسط راه می برد و یکی از پیراشکیهای جوجه ساخت خودش را که در سراسر ایالت نیوجرسی شهرت فراوان داشت به ما می داد. همه ما از خوردن آن پیراشکیها لذت می بردیم، مگر آگی که تا همین امروز هم از خوردن آن خودداری می کند و می گوید: من از خوردن پیراشکیهایی که با گوشت پرنده مرده پر شده بدم می آید!

ویلیام سارویان  
William Saroyan

دختر چوپان  
**The Shepherd's Daughter**

از کتاب: بندباز جوان بی باک  
*The Daring Young Man on the Flying Trapeze*

ویلیام سارویان (۱۹۰۸ - ) نویسنده معاصر ارمنی تبار امریکا و از جمله داستان‌سرایان مشهوری است که به سبب استعداد شگرف خود، در خلق داستانهای بدیع و بی‌سابقه و به کار انداختن نیروی تخیل و ابراز خوش‌بینی شدید به زندگی که در اکثر آثار او مشهود است، مقام بس ارجمندی در بین شخصیت‌های ادبی امریکا احراز کرده است.

سارویان زاییده و مقیم تاکستانهای زیبا و سرسبز «فرسنو» در ایالت کالیفرنیا امریکا است. او در یک خانواده مهاجر و تهیدست ارمنی به دنیا آمد و تحصیلات مقدماتی را بدون مراجعه به معلم و مدرسه، نزد خود فراگرفت. سیزده‌ساله بود که به شغل تلگرام‌رسانی در اداره تلگراف شهر مشغول کار شد و همین تجربه‌های تلخ و شیرین او در دوران خدمتگزاری، موجب نگارش داستان مشهور او به نام کم‌دی انسانی شد. در همین روزگار، غالباً به هنگام تابستان و موسم جمع‌آوری محصول در مزارع عمویش به جمع‌آوری انگور می‌پرداخت و دوش به دوش کارگران مکزیکی کار می‌کرد.

ویلیام جوان در زندگانی همواره سعی داشت بسیار ببیند و فراوان بیاموزد. در نوشته‌ها و آثار او همین اندیشه‌ها و نکته‌بینیها فراوان دیده می‌شود. شهرت او تقریباً از سال ۱۹۳۴ پس از انتشار کتاب بندباز جوان بی‌باک آغاز شد و سپس نمایشنامه او تحت عنوان دوران زندگی شما بزرگترین جایزه ادبی امریکا یعنی «پولیتزر» را ربود.

داستان کوتاه دختر چوپان یکی از چند داستان کوتاه کتاب بندباز جوان بی‌باک است که ظاهراً از افسانه‌های کهن زبان پارسی اقتباس شده است.

مادر بزرگم، که خدا همیشه او را سلامت نگه دارد، معتقد است که مرد باید کار کند و هنری بلد باشد. همین امروز سر میز غذا می‌گفت: تو باید کاری یاد بگیری. یک کار خوب؛ کاری که بتوانی با آن چیزی بسازی تا برای مردم فایده‌ای داشته باشد. نجاری کنی؛ آهنگری کنی؛ با گل رس چیزی بسازی. برای مرد جوانی مثل تو شایسته نیست که هنری بلد نباشد. تا این سنی که رسیده‌ای چه کاری از دست ساخته است؟ چه چیزی با دست خودت می‌توانی درست کنی که معرف ذوق و هنرت باشد؟ مثلاً از تو برمی‌آید که یک میز ساده درست کنی، یا یک صندلی بسازی، یا مثلاً قالی ببافی؟ حرف بزن! چه کاری از دست ساخته است؟ و با نگاه‌های ملامت‌بار به چشمانم خیره شد. وقتی اندوه مرا دید گفت: تو خیال می‌کنی که نویسنده‌ای؟ نمی‌دانم، شاید هم باشی. در شبانه‌روز یک هنر مسلم که از تو می‌بینم این است که سیگار بکشی. همیشه فضای اتاق خواب پر از دود سیگار توست؛ اما من معتقدم که نویسندگی برای تو شغل نمی‌شود. تو باید هنری در زندگی از خودت بروز بدهی. چیزی

بسازی که چیز باشد؛ به درد مردم بخورد؛ انسان بتواند آن را ببیند و به آن دست بزند و اگر عرضه‌اش را نداری برو یاد بگیر.

آن وقت با متانت و اطمینان خاصی شروع به بیان داستانی کرد؛ گفت: در روزگار قدیم، در ایران پادشاهی زندگی می‌کرد که پسرش بالغ داشت. دست تقدیر این پسر را عاشق دختر چوپانی کرد، به طوری که خواب و قرار از پسر ریود. عاقبت پسر دست تمنا به سوی پدر برد و گفت: خداوندگار من، من عاشق دختر چوپانی شده‌ام. آرزو دارم با این دختر ازدواج کنم. پادشاه که این پسر را خیلی عزیز می‌داشت گفت: پسر، تو ظاهراً فراموش کرده‌ای که پسر پادشاهی و بعد از من باید به تخت سلطنت بنشینی. چه طور راضی می‌شوی که با دختر یک چوپان بی‌سروپا ازدواج کنی؟ پسر گفت: پدر بزرگوار، حق با توست؛ اما من چه کنم که این دختر را دوست دارم و آرزو می‌کنم که او ملکه من باشد.

پادشاه مرد عاقلی بود؛ فهمید که عشق پسرش، عشقی عمیق و خدایی است. به او گفت: بسیار خوب. من پیغامی برای این دختر خواهم فرستاد و قاصدی را به حضور طلبید و گفت: برو و به دختر فلان چوپان بگو که پسر من عاشقت شده و می‌خواهد با تو ازدواج کند. قاصد رفت و دختر را پیدا کرد؛ به او گفت: بدان که سعادت عظیمی به تو روی کرده است. پسر پادشاه عاشقت شده و می‌خواهد با تو عروسی کند. دخترک با خونسردی گفت: این پسر، چه کاری از دستش ساخته است؟ چه هنری دارد؟ قاصد عصبانی شد و گفت: چه می‌گویی؟ این پسر، پسر پادشاه است، کار یعنی چه؟ چه کاری می‌خواهی بلد باشد؟ اما دختر با همان بی‌اعتنایی جواب داد: من همسر مردی که کاری از دستش ساخته نیست نمی‌شوم. برو به او بگو که اگر می‌خواهد زنش بشوم باید کاری یاد بگیرد. قاصد بناچار برگشت و جواب دختر چوپان را به پادشاه گفت.

سلطان پسرش را به حضور طلبید و ماجرا را برایش تعریف کرد. به او

گفت: حالا باز هم می‌خواهی که او زنت بشود؟ بین، تو با اینکه پسر من هستی، این دختر چوپان از تو ایراد می‌گیرد و می‌خواهد که تو کاری بلد باشی... پسر فکری کرد و گفت: چه اهمیتی دارد! به خاطر او به دنبال هنری خواهم رفت و کاری یاد خواهم گرفت. من از حصیربافی بدم نمی‌آید. طرز بافتن آن را یاد می‌گیرم و بعد با او ازدواج خواهم کرد.

پسر از همان روز پیش استاد حصیربافی رفت و در مدتی کمتر از سه روز، طریقه بافتن فرشهای حصیری را بخوبی یاد گرفت و حتی بلد شد که طرحها و نقشه‌های مختلف با رنگهای گوناگون در آن بیندازد. وقتی از کار خود مطمئن شد، چند حصیر خوشرنگ و گل و بوته‌دار با دست خود بافت و برای دختر فرستاد. دختر فرشها را دید و پسندید و به همراه قاصد به قصر پادشاه آمد. جشن مفصلی به پا شد و پسر عاشق به معشوقش رسید.

مادربزرگم در اینجا لحظه‌ای سکوت کرد و دوباره به گفتار خود ادامه داد: سالها از آن روز گذشت. یک روز پسر پادشاه در کوچه پس‌کوچه‌های شهر بغداد قدم می‌زد، یک دکان تمیز خوراک‌پزی دید و چون موقع ظهر بود داخل شد و در محیط مطبوع و خنک آن پشت میزی نشست. این محل از قضا متعلق به عده‌ای دزد و آدمکش بود. از پشت سر عده‌ای بر سر او ریختند و او را به داخل زندانی تاریک و وحشتناک بردند. در آن سردابه، عده زیادی از اشخاص سرشناس شهر که در این اواخر گم شده بودند اسیر بودند. دزدان هر روز یکی از افراد چاق را می‌کشتند و قسمتی از گوشت او را به زندانیان لاغر می‌خوراندند و به این ترتیب تفریح می‌کردند.

چون پسر پادشاه جوان باریک‌اندامی بود و کسی هم نمی‌دانست که او پسر پادشاه است، به همین جهت او را نکشتند و در گوشه زندان نگاه داشتند.

یک روز پسرک به دزدان پیام فرستاد که من هنری دارم و شما می‌توانید از هنر من نفع زیادی ببرید. من بلام فرشهای حصیری بیافم و اگر به من وسایل کار بدهید برای شما فرشهای خوشرنگی خواهم بافت و از این راه منفعت زیادی به شما خواهم رساند.

دزدان مقداری نی و وسایل حصیربافی برایش آوردند. پسر در عرض سه روز سه فرش خوشرنگ بافت که بافت استادانه آن چشم راهزنان را خیره کرد. به آنها گفت پادشاه از این نوع حصیرها خیلی خوشش می‌آید. اگر اینها را نزد او ببرید، برای هریک از آنها صد سکه طلا به شما خواهد داد. دزدان با شوق فراوان فرشها را به کاخ پادشاه بردند. شهریار ایران وقتی چشمش به آنها افتاد فهمید که این فرشها با این گل و بوته و نوشته‌های خوشرنگ کار پسرش است. به حرمسرا رفت و به عروسش گفت: بین، این حصیرها مثل اینکه کار پسر گمشده‌ام است. دختر چوپان آنها را گرفت و در نقش و نگارهای آن خیره شد. دید که شوهرش با استادی تمام شرح گرفتاری و محل زندان خود را در لابه‌لای آن گل و بوته‌های خوشرنگ نوشته است. داستان را به سلطان بازگفت و او بی‌درنگ عده زیادی سرباز به محل زندان پسرش فرستاد. دزدان و آدمکشان را کشتند و همه زندانیان را آزاد کردند. پسر پادشاه نیز پس از مدتها سختی و محنت، نزد پدر و همسر عزیزش بازگشت.

وقتی پسر چشمش به دختر چوپان افتاد، خود را به پایش انداخت و گفت: محبوبم، این تو بودی که مرا از مرگ نجات دادی. اگر این هنر نبود که برای رضایت تو یاد گرفتم من حالا در گوشه زندان بودم و شاید هیچ وقت آزادی خود را باز نمی‌یافتم. پادشاه که این سخنان را شنید اشک شادی در چشمانش جمع شد و عروسش را بیش از پیش دوست داشت. در اینجا مادر بزرگم یک لحظه ساکت شد و بعد گفت: حالا می‌فهمی که چرا اصرار دارم مرد باید هنری یاد بگیرد؟

گفتم: آری، حالا می فهمم. اجازه بده! همین که مختصر پولی پیدا کردم یک اره و چکش و میخ و مقداری چوب و تخته خواهم خرید و میز قشنگی برایت درست خواهم کرد.



أ. هنرى  
O. Henry

ارمغان موبد  
**The Gift of the Magi**

از كتاب: چهار مليون  
*The Four Million*

ا. هنری نام مستعار نویسنده نامداری است که اسم حقیقی او «ویلیام سیدنی پورتر» است و به سال ۱۸۶۲ در شهر «گرینز بورو» از شهرهای کارولینای شمالی امریکا به دنیا آمد. در جوانی مدت پنج سال در داروخانه عموی خود به کار اشتغال داشت و آنگاه در سال ۱۸۸۲ به ایالت تکزاس رهسپار شد و در آنجا به کار در داخل خدمت مطبوعات پرداخت. آثار ادبی او طی این سالها در دو روزنامه بزرگ این ایالت به نام Daily Post و Rolliod Stone دیده می شود.

ا. هنری سپس در یکی از بانکهای تکزاس به نام «آستین بانک» در شغل تحویلداری مشغول خدمت شد، اما دیری نگذشت که بانک مزبور ورشکست شد و مبلغ کلانی کسر آورد. چون اتهام مستقیماً متوجه ا. هنری بود، ناچار دادستان بر ضد وی ادعاینامه صادر کرد اما ا. هنری از آن سرزمین گریخت و چندی در نیوارلثان زیست و سپس به کشور هندوراس در امریکای مرکزی رفت.

دوستان ا. هنری و تذکره نویسانی که هواخواه او بوده اند وی را در این ماجرا بی گناه می دانند ولی اعترافات خود او، محکومیت وی را قطعی و تردیدناپذیر می سازد. ا. هنری پس از بازگشت به وطن که به دلیل بیماری همسرش صورت گرفت، به زندان افتاد و مدتی متجاوز از سه سال در زندان دولتی «اوهایو» محبوس بود.

پس از آزادی از زندان بود که با نگارش داستانهای متعدد کوتاه و انتشار آنها در مجلات پرتیراژ نیویورک، آوازه شهرتش همه جا پیچید و قبل از آنکه وی به سن چهل و هشت سالگی در اثر بیماری سل دیده به روی جهان بریندد، متجاوز از ششصد داستان کوتاه کامل از خویشتن به یادگار گذاشت.

داستانهای ا. هنری عموماً پرتوطئه، نافذ، مهیج و دل انگیز است. پایان حکایت او غالباً برخلاف تصور، به طور ناگهانی تغییر می پذیرد و به صورتی درمی آید که خواننده انتظار ندارد. منتقدان ادبی، ا. هنری را یکی از پیشگامان هنر داستان کوتاه نویسی می شمارند و بر کار او ارج بسیار می نهند.

یک دلار و هشتاد و هفت سنت؛ همه‌اش همین بود، و شصت سنت آن‌هم سکه‌های یک سنتی بود؛ سکه‌هایی که طی مدت درازی - یک سنت و دو سنت - در نتیجه چانه‌زدن با بقال و سبزی‌فروش و قصاب گرد هم آمده بود؛ سکه‌هایی که با تحمل حرف‌های کنایه‌آمیز فروشنده‌ها و تهمت‌های آنها به خست و دنائت و پول پرستی جمع شده بود، و او همه این تلخیها را به خود هموار کرده بود به امید آنکه بتواند در پایان سال مبلغ مختصری برای خود پس‌انداز کند.

یک بار دیگر بدقت پولها را شمرد؛ اشتباه نکرده بود، همان یک دلار و هشتاد و هفت سنت بود؛ پول ناچیزی که با آن ممکن نبود چیز قشنگی خرید، چیزی که ارزش یک هدیه را داشته باشد، و فردا هم روز عید کریسمس بود.

دلا زن جوان پریده‌رنگ، افسرده و دل‌شکسته، سر بلند کرد. چه کند؟ چاره‌ای جز این نداشت که خود را به روی نیمکت رنگ و رو رفته بیندازد و گریه کند. واقعاً زندگی جز مجموعه‌ای از زاریها و اشکباریها نیست که

بندرت در میان آن لبخندی دیده می شود؛ اگر هم باشد، عمرش از عمر یک شبنم صبحگاه بهاری کوتاهتر است.

دلا به سرنوشت تباه خود اشک می ریخت. خانه اش عمارت محقری بود که برای آن هفته ای هشت دلار اجاره می پرداخت. هر تازه واردی با یک نگاه می فهمید که اینجا، کاشانه خانواده بینوا و تهیدستی است. هر گوشه اش و هر رقم از اسباب و اثاثش از این تهیدستی و درماندگی حکایت می کرد. اتاق پایین درست شبیه به دهلیز محقری بود، یا شباهت به صندوق پستی داشت که هیچ وقت در آن نامه ای فرو نمی افتاد، مسکنی بود که هیچ وقت انگشتی به زنگ در آن فشار نمی آورد. پهلوی زنگ، کارتی دیده می شد که به رویش نوشته بود: «جیمز - دیلینگهام - یانگ».

سالها قبل، مستأجران این خانه زن و شوهر جوانی بودند که آفتاب اقبال بیش و کم به رویشان لبخند می زد، برای اینکه در آن موقع مرد خانواده مبلغی در حدود سی دلار در هفته حقوق می گرفت و این پول تا حدی کفاف زندگی آن دورا می کرد. بعد حوادثی پیش آمد که درآمدش به بیست دلار در هفته تقلیل یافت و همین امر سبب شد که شالوده زندگی آنها به هم بخورد. عفریت فقر به سراغشان آمد و آسایش را از آنها گرفت. مثل اینکه از آن تاریخ حتی به روی کارت اسمش هم حجابی تیره و کدر فرو افتاده بود، برای اینکه از دور با زبان گویای خود فقر و درماندگی صاحبش را بیان می کرد.

با وجود این، مرد خانواده هر وقت به محوطه نیم ویران خانه خود پامی گذاشت، همسرش با خوشرویی و مسرت از او استقبال می کرد. او را جیم می خواند و قلب ماتم زده اش را با تبسم تابناک و امیدبخش خود روشن می ساخت.

زن زیبای دل شکسته اشکباری خود را تمام کرد. برخاست و چند قدم متحیرانه در اتاق راه رفت. سیمای بی رنگش را با مختصر پودری آرایش

بخشید. بعد کنار پنجره رفت و با گرفتگی خاطر به حیاط مقابل نظر دوخت. آنجا، گربه خاکستری رنگی به روی محجر حیاط راه می‌رفت.

فکر فردا یک دقیقه ترکش نمی‌کرد. فردا کریسمس بود و او برای مسرت خاطر شوهرش می‌بایستی هدیه‌ای به او بدهد ولو آن هدیه حقیر و ناچیز باشد؛ درحالی‌که فعلاً مجموع پس‌انداز او بیش از یک دلار و هشتاد و هفت سنت نبود. ماههای متوالی به امید چنین روزی یک سنت و دو سنت از خرج خانه صرفه‌جویی کرده بود و حالا آنچه برایش گرد آمده بود از این مبلغ جزئی تجاوز نمی‌کرد. بیست دلار حقوق در هفته و هزینه سنگین زندگی، دیگر محلی برای پس‌انداز کردن باقی نمی‌گذارد. علاوه بر آن، در این اواخر مخارج خورد و خوراک بمراتب بیش از آنچه او حساب می‌کرد بالا رفته بود. و حالا که پس از گذشت یک سال، سال نو نزدیک می‌شد، لازم بود برای شوهرش هدیه‌ای خریداری کند؛ هدیه‌ای که یادبودی از وفاداری و مهربانی او نسبت به شوهرش باشد. او از هفته‌ها پیش به یاد نزدیک شدن کریسمس بود و روزهای متوالی با خود فکر کرده بود که چه چیز برای جیمز محبوبش بخرد؛ چیزی که در عین مناسب بودن، ارزش شأن و مقام شوهرش را داشته باشد، درحالی‌که اکنون محصول ماهها رنج خود را بیش از یک دلار و هشتاد و هفت سنت نمی‌یافت.

بی‌اختیار مقابل آینه زردی که بین دو پنجره قرار گرفته بود رفت و نگاهی به آن انداخت. چهره‌ای ظریف و زیبا دید که در آن دو چشم درخشان می‌درخشید و هاله‌ای از گیسوان طلایی گردش فروریخته بود. چند لحظه متفکر و مغموم به آن نگاه کرد. آن وقت دست برد و بند گیسوان را از هم گشود؛ در یک لحظه آبخاری از تارهای طلایی به روی شانه‌هایش فروریخت.

در این کاشانه فقرزده و در بین افراد خانواده، فقط دو چیز وجود

داشت که برای صاحبانشان غرور و مباهات فراوان ایجاد می‌کرد: یکی ساعت طلای جیبی جیم که از پدر بزرگش به او به ارث رسیده بود و تنها دارایی کوچک قیمتی آن خانواده را تشکیل می‌داد، و دیگری گیسوان فریبنده و روح‌نواز دلا که هر تماشاگری را بی‌اختیار به تحسین و ستایش وامی‌داشت. این تارهای زرین به قدری زیبا و شفاف بود که اگر ملکه باستانی سبا با آن همه ثروت و شهرتش در آن حوالی می‌زیست، دلا هر روز صبح برای اینکه جواهرات کم‌نظیر ملکه را از روتق و جلا بیندازد، تماماً گیسوان خود را از پنجره به بیرون می‌افکند و به دست نسیم فرحناک می‌سپرد. همان‌طور جیم هم به قدری به تنها یادبود پربهای خانوادگی خود افتخار داشت که اگر حضرت سلیمان با تمام گنجینه بی‌حسابش در همسایگی‌اش منزل می‌گرفت، هر روز مخصوصاً ساعت طلا را برابر چشمش از جیب در می‌آورد تا سرانجام سلطان توانگر را از خشم و حسد دیوانه کند.

زن زیبا بی‌حرکت برابر آینه ایستاده بود و چشم از آن آبشار درخشان بر نمی‌داشت. تارهای زرینش به قدری بلند و انبوه بود که تا پایین زانوانش می‌رسید و پوششی لطیف و نوازش‌دهنده بر اندام موزون او پدید می‌آورد.

معلوم نشد این بهت و سرگشتگی چه مدتی به طول انجامید. افکار گوناگونی از مخیله‌اش می‌گذشت و توفان سهمناکی روحش را می‌لرزاند. سرانجام فکری به خاطرش رسید؛ فکری که مثل بارقه‌ای ضعیف در یک لحظه مقابلش درخشید و جهان ظلمت‌زده اطرافش را روشن ساخت. اما از تجسم همان خیال، بی‌اختیار دو قطره اشک گرم و سوزان از دیدگانش سرازیر شد و بر سطح فرش کهنه اتاق ریخت. آن فکر، آن اندیشه کوتاه و آنی، گرچه بسیار تلخ و دردناک بود، اما مشکل او را آسان می‌کرد و او را به آرزوی کوچکی که داشت می‌رساند.

دیگر صبر و تأمل را جایز نشمرد. پالتو کهنه‌اش را پوشید و کلاه فرسوده‌اش را به سر گذاشت. با سرعت از پلکان پایین آمد و داخل کوچه شد. بعد با همان شتاب مسافتی را طی کرد تا مقابل مغازه‌ای رسید که تابلویی در بالای آن به این مضمون نصب شده بود:

«مادام سوفرونی، فروشنده کلاه گیس»

با عجله داخل مغازه شد. زنی چاق و میانسال آنجا ایستاده بود. یکی دو دقیقه با حیرت به او نگاه کرد، بعد با آهنگی گرفته پرسید: خانم، موهای مرا می‌خرید؟

مادام با کنجکاوی نگاهی به گیسوان تازه‌وارد انداخت. آنگاه جواب داد: کار من خرید و فروش موست. کلاهت را بردار تا بهتر بینم.

دلا با دست مرتعش کلاه را برداشت. در دم موج گیسوان به روی شانهاش ریخت و متعاقب آن برقی از مسرت از چشمان بهت‌زده خریدار جستن کرد. نزدیک آمد و چندبار تارهای آن را با انگشتان خود پس و پیش کرد و گفت: بیست دلار می‌خرم! زن جوان بلافاصله گفت: خواهش می‌کنم پولش را زودتر به من بدهید.

یکی دو ساعت، مثل باد زودگذر سپری شد. در این موقع دلا پس از گردش و جست‌وجوی زیاد در مقابل مغازه‌ای ایستاده بود که می‌توانست هدیه مورد توجه خودش را در آنجا بخرد. عاقبت آنچه را که در عالم رؤیا در جست‌وجویش می‌گشت پیدا کرده بود. برای شوهر محبوبش از آن بهتر ارمغانی ممکن نبود پیدا کرد. آن همه مغازه‌های مختلف را گشته بود تا سرانجام مطلوب خویش را در آن یافته بود؛ زنجیری بود ساده و قشنگ که به دست استاد ماهری از پلاتین ساخته شده بود و با ارزش چنان ساعتی که شوهرش آن را آن همه عزیز و گرامی می‌داشت مطابقت می‌کرد. به قدری ظریف و دلربا بود که دلا با یک نگاه شیفته شد و فهمید که از آن بهتر نمی‌تواند هدیه‌ای پیدا کند، حتی سادگی و ظرافت آن هم با

شخصیت و مناعت شوهرش جور در می‌آمد. خوشبختانه قیمتش هم خیلی زیاد نبود، در حدود همان پولی بود که دلا با خود داشت: بیست و یک دلار و هشتاد و هفت سنت هم برایش باقی می‌ماند. وقتی آن را به دست گرفت و به طرف خانه برگشت، تمام مدت به این فکر می‌کرد که حتماً شوهرش از دیدن آن، بیش از حد انتظار خوشحال می‌شود و طبعاً ساعتش را بیش از پیش گرامی می‌شمرد.

داخل خانه شد و با شتاب بالا رفت. با اینکه مست باده رضایت و غرور بود، با این حال جانب احتیاط را از دست نداد. فکر کرد بهتر است کمی موهای کوتاه خود را آرایش کند تا پیش چشم شوهرش زیاد غیرعادی و زشت به نظر نرسد. فرآهین را در آتش گذاشت و وقتی که داغ شد، با زحمت زیاد موهای کوتاه را فرزد؛ حالا بهتر شده بود، گرچه کمی مثل پسرهای مدرسه به نظر می‌رسید.

وقتی با دقت به آینه نگاه کرد آهسته زیر لب گفت: خدا کند که جیم از من بدش نیاید. اگر شکل مرا نپسندد، آن وقت من چه کنم؟ اگر مرا به باد ملامت گرفت که تو شبیه دخترهای آوازه‌خوان جزیره کانی آیلند شده‌ای، آن وقت چه جوابی به او بدهم؟

و دوباره به فکر فرورفت. اثر ندامت و حرمان در صورت بی‌رنگش نمایان بود. با خود گفت ولی چه کاری غیر از این از دستم برمی‌آید؟ با یک دلار و هشتاد و هفت سنت که ممکن نبود بشود چیزی خرید.

غروب شد و تاریکی همه جا را فراگرفت. دلا به عادت همیشگی اول قهوه را درست کرد، بعد ماهی تابه را به روی اجاق گذاشت تا شام را تهیه کند. هر دقیقه منتظر بود در باز شود و جیم تو بیاید. چند مرتبه دیگر با اضطراب و نگرانی، خود را در آینه دید. بعد، زنجیر ظریفی را که آن‌همه در جست‌وجو و خریدش غصه خورده بود به دست گرفت و نگاه کرد.

در همین لحظات، صدای باز شدن در بیرون به گوشش رسید. جیم

مثل معمول سر ساعت به خانه برگشته بود. در تمام مدتی که با دلا عروسی کرده بود هیچ وقت نشده بود که دیر به خانه بازگردد. وقتی صدای پایش در دهلیز پیچید، قلب دلا بشدت شروع به تپیدن کرد. زن زیبا عادت داشت که همیشه و در هر حال با خدای خود راز و نیاز کند و از او در موفقیت کارها یاری بطلبد. در اینجا هم بی اختیار نگاهش متوجه بالا شد و زیر لب زمزمه کرد: «خداوندا، کاری نکن که جیم از من بدش بیاید. لطفت را از من دریغ ندار و به من کمک کن تا باز هم در نظر او قشنگ جلوه کنم.»

یک مرتبه در باز شد و جیم تو آمد. مثل همیشه خسته و کوفته بود. قیافه متفکر و لاغرش نشان می داد که خیلی کار می کند. هرکسی با یک نگاه به صورتش می فهمید که جیم مرد مسنی نیست. شاید بیشتر از بیست و دو سال از عمرش نمی گذرد، منتها گذشت روزگار و مشقتهای زندگی پیرش کرده است. با دستی که از شدت سرما سرخ و متورم شده بود، در را پشتش بست و یک قدم جلو آمد؛ اما یک مرتبه تکانی خورد و سر جایش ایستاد. چشمش به دلا افتاده بود و آنچه را که می دید نمی توانست باور کند. آیا او واقعاً زنش بود که به این قیافه درآمده بود؟ خیره خیره نگاه می کرد و حرفی نمی زد. دلا هم با سیمای متبسم ولی آمیخته با نگرانی شوهرش را می نگریست. زن جوان از نگاههای او ابداً چیزی نمی توانست بفهمد. نه اثر خوشحالی در آن می دید، نه اثر رنجش و ناامیدی. نه می توانست بفهمد که آیا شوهرش از کار او رنجیده و نه قادر بود درک کند که از عمل او راضی است.

این ثانیه ها و دقائق پراضطراب به قدری ادامه یافت که دلا بیش از این طاقت نیاورد. میز را کنار زد و نزدیکش شد. با صدای بلند گفت: جیم، عزیز دلم، چرا این طور نگاه می کنی؟ چرا این قدر متعجب شده ای؟ اگر می بینی که موهایم را کوتاه کرده ام دلیلی دارد. ببین محبوبم، فردا عید

کریسمس است و من نمی توانستم قبول کنم که صبح عید چیزی به تو عیدی ندهم. چون وضع مالی مان خوب نیست و تو خودت هم خوب می دانی؛ به همین دلیل موهایم را فروختم تا بتوانم چیزی برایت بخرم. حالا امیدوارم تو از موی کوتاه من بدت نیاید. اگر این طور دوست نداری، ناراحت نشو؛ زود بلند خواهد شد. خیلی زود... موهای من زود بلند می شود... من هم چاره ای جز این کار نداشتم. لاقلاً به خاطر این عید به من تبریک بگو و بیا خوشحال باشیم. تو نمی دانی که من چه چیز کوچک قشنگی برایت تهیه کرده ام؟

مرد جوان همان طور حیرت زده او را نگاه می کرد و هر دم بر میزان وحشت و نگرانی زن می افزود. دیگر چیزی نمانده بود که دلا شروع به گریه کند. سرانجام سکوت را شکست و با آهنگ گرفته ای که از آن اندوه و ندامت آشکار بود گفت: چه قدر عوض شده ای... پس موهایت را کوتاه کردی و...

دلا به میان حرفش دوید: آری عزیزم، کوتاه کردم و فروختم. حالا به من بگو: خیلی زشت شده ام؟ این طور مرا دوست نداری؟  
جیم نگاهش را از روی صورتش برگرفت و به گرداگرد اتاق به گردش درآورد.

زن مضطرب بار دیگر پرسید: کجا نگاه می کنی؟ دنبال چه می گردی؟ به تو گفتم که آنها را فروختم. قیافه ات را باز کن؛ کمی بخند؛ امشب شب عید است؛ با من بداخلاقی نکن؛ من این موها را به خاطر تو از دست دادم. اما هیچ غصه و نگرانی ندارد؛ باز هم بلند خواهد شد. اگر آنها خوب بود و تو آنها را دوست می داشتی، در عوض بدان که من هم خیلی تو را دوست دارم. این کار را به خاطر تو کردم...

و یک قدم دیگر نزدیک شد و با تبسم گفت: خوب، حالا موضوع را فراموش کن، بیا بنشین تا شام را برایت حاضر کنم...

جیم کمی به خود آمد و از آن رؤیای گران بیدار شد. شاید فهمید که اگر یک دقیقه دیگر سکوت کند و حرفی نزند، سیل اشک از چشمان همسرش سرازیر خواهد شد. نزدیکش آمد و با مهربانی او را به سینه خود فشرد. دیگر هرچه بود به پایان رسیده بود. غصه و پشیمانی چه فایده‌ای داشت؟ خواب طلایی‌اش به بیداری وحشت‌انگیزی منتهی شده بود. دیگر آن ارمغان قشنگی را که برای زن دل‌بندش خریده بود و با شوق و ذوق فراوان همراه خود آورده بود در آن شرایط یأس‌آور به چه درد می‌خورد؟ فرض کنیم که جیم در آن لحظه به جای هشت دلار در هفته، یک میلیون دلار در سال حقوق می‌گرفت؛ در آن دقیقه و تحت آن مقتضیات، چه نتیجه‌ای می‌داشت؟ کاری بود که شده و ماجرای به وقوع پیوسته. کدام منطقی در عالم می‌توانست در آن لحظات، روح مضطرب و قلب آتش‌گرفته او را آرامش ببخشد؟

جیم بسته عیدی را از جیب پالتو کهنه درآورد و با بی‌اعتنایی روی میز انداخت و گفت: بگیر دل‌جان، این هدیه ناقابلی است که برایت خریدم، ولی متأسفم که دیگر به درد نمی‌خورد؛ اما طوری نیست. بازش کن و ببین چرا من از دیدن موی کوتاه تو ناراحت شدم. خیال نکن که اگر تو موهایت را زدی، از محبت من نسبت به تو کم شده، نه، فقط دلیلش همین بود...

دلا با انگشتان مرتعش بند را از هم باز کرد و به داخل بسته نظر انداخت. یک مرتبه فریادی از ذوق کشید ولی بلافاصله ساکت شد؛ ظاهراً حقیقت دردناک به یادش آمد و آن وقت به دنبال آن، قطره‌های اشک سوزان از چشمانش سرازیر گشت.

در میان بسته کاغذ، یک جفت شانه طلایی‌رنگ زیبا قرار گرفته بود. شانه‌های ظریفی که دلا از مدتها پیش آرزو می‌کرد آنها را برای زینت موهای خود بخرد، ولی هیچ‌وقت این آرزو صورت عمل به خود نگرفته

بود. مکرر آنها را در پشت و تترین یکی از مغازه‌های «برودوی» دیده بود، اما چون قیمتش نسبتاً گران بود، هرگز نمی‌توانست پیش‌بینی کند که روزی صاحب آنها خواهد شد.

و حالا این شانه‌های ظریف الماس‌نشان آنجا، در مقابلش قرار داشت. چند دقیقه با وجد و شیفتگی و در عین حال اندوه و تأسف به آنها نگاه کرد و اشک ریخت، بعد یک‌مرتبه آنها را برداشت و به سینه فشرد. وقتی چشمان حیرت‌زده شوهرش را دید، گفت: جیم، نمی‌دانی چه قدر خوشحالم که این هدیه قشنگ را برایم خریدی... مطمئنم که موهایم زود بلند خواهد شد و آن وقت خودم را با آنها خوشگل خواهم کرد.

حجاب تیره غم همچنان بر چهره شوهر کشیده شده بود. ساکت بود و حرفی نمی‌زد. او هنوز هدیه‌ای را که همسرش برایش خریده بود ندیده بود، برای اینکه دلا هنوز فرصت نکرده بود آن را نشان دهد.

پس از آنکه چند دقیقه همچنان در بیم و امید گذشت، دلا نزدیک شد و با سیمای متبسم، دستش را به سویش دراز کرد. در آن حالت، وضع زن به قدری پاک و معصومانه و روحش آن‌چنان لبریز از عشق و محبت بود که هر چیز، ولو حقیر و ناچیز، در چشم گیرنده درخشان و گرانبها جلوه می‌کرد.

گفت: بین چه زنجیر قشنگی است! خوشت می‌آید؟ اگر بدانی چه قدر مغازه‌ها را گشتم تا این بند ساعت را برایت پیدا کردم! حالا ساعتت را به من بده، می‌خواهم ببینم به آن می‌آید یا نه؟

جیم به جای آنکه تقاضای زن را اجابت کند، خود را به روی نیمکت فرسوده افکنده و لبخندی حزن‌آلود بر لب آورد. وقتی او را در حال انتظار دید، گفت: دلاجان، بهتر است این هدیه‌های کریسمس را فعلاً در جای مطمئنی بگذاریم و حفظ کنیم. حیف است که آنها را به دست بگیریم و به کارشان ببریم. بین محبوبم، من از تو خیلی متشکرم که این بند قشنگ را

برایم خریدی؛ ولی حقیقت مطلب این است که من ساعتی را فروختم تا بتوانم آن شانه‌ها را برایت بخرم... حالا هیچ اهمیت ندارد، بهتر است شام را بیاوری بخوریم، برای اینکه من خیلی گرسنه‌ام.

پیران و خردمندان ما خوب گفته‌اند که هدیه شب عید، محبوب و پربهاست. آن موبدان و مغان، همان گروهی که این رسم را از روزگار کهن بین ما مرسوم کرده‌اند، مردمی با دانش و فضیلت بوده‌اند؛ همانهایی بوده‌اند که برای کودکان ارمغان می‌آوردند و دل آنها را در شب عید خوش می‌کردند. این افراد دادن عیدی و هدیه را معمول کردند تا کسانی که برای هم عشق و احترامی قایلند، در چنان ایام مقدسی به آن وسیله از هم یاد کنند.

در اینجا سرگذشت دو عاشق پاکباز یا دو فرد از افراد همین جامعه بشری را خواندید که گرانبهاترین و گرامی‌ترین چیز خود را از دست دادند تا برای محبوب خود ارمغانی تهیه کنند. شاید تا به امروز از میان کسانی که در شب عید برای عزیزان خود هدیه تهیه کرده‌اند، هیچ‌یک ماجرای غم‌انگیزتر و هیجان‌آورتر از این دو نداشته باشند، و گرچه هدیه‌هایشان جز غمی دردناک بر قلبشان باقی نگذاشت، باوجود این، ارمغانشان مناسب‌ترین و بجاترین هدیه‌ها بود؛ هدیه‌هایی که مظهر عالی وفاداری و از خودگذشتگی به شمار می‌آمد.



أ. هنرى  
O. Henry

آخرين برگ  
**The Last Leaf**

از كتاب: چراغ توري  
*The Trimmed Lamp*



در غرب میدان «واشینگتن» در نیویورک، محله‌ای هست که کوچه‌های باریک و پیچ‌پیچ آن به طرز عجیبی همدیگر را قطع می‌کند و هر تازه‌واردی را گیج و سرگردان می‌سازد. این ناحیه که مردم اسمش را نقاط مسکونی گذاشته‌اند، کوچه‌هایش به قدری انحنا و چپ و راست دارد که هر تازه‌واردی برای پیدا کردن راه خروج خود ساعتها سرگردان می‌شود. بعضی از کوچه‌ها پس از طی مسافتی از نو خود را قطع می‌کند و همین حالت عجیب و غریب و غیرعادی است تا به نقاشان و تابلوسازان فرصت خوبی می‌دهد که صحنه‌های جالبی برای نقاشی پیدا کنند.

شاید به همین دلیل بود که در این منطقه دورافتاده و قدیمی گرینویچ، عده‌ای از مردم صاحب‌هنر و تهیدست، در پی یافتن اتاقهای اجاره‌ای یا طبقه‌های زیر شیروانی و یا حتی دهلیزهای محقری برای زندگی برآمدند. به این ترتیب، بخش گرینویچ رفته‌رفته محل اجتماع نقاشان آواره و فقرزده و مأمّن هنرمندان محروم و کام‌نادیده گردید.

در یکی از ساختمانهای آجری سه طبقه این برزن، سو و جونسون با هم

زندگی می‌کردند و کارگاه نقاشی‌ای برای خود ترتیب داده بودند. همسایگان و آشنایان، همه، جونیسی را به نام جوآنا می‌شناختند. یکی اهل استان مین و دیگری اهل کالیفرنیا بود. این دو دختر جوان به حسب تصادف در یکی از رستورانهای خیابان هشتم نیویورک با هم برخورد کرده بودند و در همان دیدار اول، به علت هم‌سلیقگی و هماهنگی فکر، شالوده دوستی عمیق و پایداری را ریخته بودند.

آغاز این دوستی به موسم بهار پدید آمد، ولی در زمستان همان سال مهمان ناخوانده‌ای پای به محله گرینویچ گذاشت که پزشکان او را ذات‌الریه می‌خواندند. این ناآشنای بیرحم، درست مثل توفان مدهشی بر سراهایی این بخش فرود آمد و به دنبال آن، مصایب بی‌شمار و ناکامیهای فراوان شروع شد. در قسمت شرق واشینگتن اسکویر، شقاوت و سفاکی این دشمن قهار بمراتب بیشتر از قسمت غرب بود. در آنجا روزی نمی‌گذشت که دهها تن قربانی سیه‌روز به دامان خاک سرد و تیره سپرده نشوند، درحالی‌که در بخش گرینویچ این دشمن بیدادگر نتوانسته بود آن‌قدرها جور و ستم خود را بر سراهایی بیارد. شاید همین کوچه‌های درهم و تاریک و معابر پیچاپیچ و صعب‌العبور بود که عرصه تاخت و تاز را بر او بسته بود.

دشمن تازه‌وارد بدبختانه کمترین بهره‌ای از جوانمردی و انسانیت نداشت. با پنجه‌های سفاک و خون‌آشامش بر قامت ظریف و زیبای جوآنا تاخت و سرانجام او را در بستر رنجوری و بیماری انداخت. قریب یک هفته بود که زار و ناتوان در تخت‌خواب فرسوده و آهنین خود افتاده بود. در تب شدیدی می‌سوخت و در همان حال از پنجره اتاق به حیاط مجاور می‌نگریست.

سو، تا آنجا که توانست برای نجات تنها دوست خود کوشید. چه شبهای سرد و طولانی که تا سپیده‌بامداد در کنار بسترش بیدار نشست و

مثل مادری از او نگاهداری کرد. گرچه در این اواخر بیمار کمی بهبود حاصل کرده بود و دیگر از آن تبهای شدید و طولانی خبری نبود، ولی خطر هنوز وجود داشت. یک نوع ضعف و سستی، یک جور ناراحتی مداوم که آمیخته با اختلال حواس بود او را در بر گرفته بود. گاهی ساعت‌های متوالی به یک نقطه مبهم می‌نگریست و در یک سکوت مطلق فرومی‌رفت.

سرانجام وقتی دکتر برای آخرین بار، پس از یک معاینه دقیق، از اتاق او خارج شد، سو را به کناری کشید و گفت: متأسفانه بیمار حالش خوب نیست. من بیش از ده درصد امید به زندگی او ندارم. وضع او طوری است که باید بگویم اختیار زنده بودن به دست خود اوست. اگر خودش مایل باشد می‌تواند زنده بماند.

سو که از شنیدن این ماجرا به حیرت فرورفته بود گفت: مقصود شما را نمی‌فهمم.

طیب مهربان درحالی که سعی می‌کرد مقصود خود را واضح بیان کند، گفت: بعضی امراض پس از رفع شدن، اثری در مریض باقی می‌گذارد؛ یعنی او را دچار اختلال روحی می‌کند. بیمار شما دچار یک نوع از این امراض روحی شده؛ نور امید در دل او مرده؛ او نمی‌خواهد زنده باشد و معتقد است که همین امروز و فردا خواهد مرد. ممکن است به من بگویند که آیا دوست شما در این اواخر آرزویی در دل داشته که برآورده نشده است؟

سو باز هم به فکر فرورفت:

- تصور نمی‌کنم؛ او همیشه خندان و گشاده‌رو بود. در این اواخر فقط

یک آرزو داشت و آن‌هم کشیدن تصویری از خلیج ناپل بود.

- نه، مقصود مرا درست نفهمیدید. مقصودم از آرزو این است که آیا

مردی در این اواخر در سرنوشت او شرکت داشته؟ عشقی داشته که در

این عشق شکست خورده باشد؟

- هرگز. راست است که جوآنا زیباست و همه او را دوست دارند، ولی مطمئنم که او هرگز عاشق نشده زیرا اگر چنین عشقی وجود داشت من می فهمیدم.

- در این صورت، این ناامیدی و یأس به علت ضعف زیاد و دوام دوران بیماری است. البته تا آنجا که علم پزشکی قادر باشد من برای نجات او خواهم کوشید؛ ولی معمولاً وقتی بیمار موضوع مرگ را به میان می کشد و از گورستان و قبر و تشییع جنازه حرف می زند، امید طیب هم کم می شود.

به هر صورت، دستور من این است که شما بایستی کاری کنید که او را نسبت به زندگی علاقه مند سازید. از عشق جوانی و لباس و نقاشی حرف بزنید. سعی کنید که نور امید به دلش راه پیدا کند. اگر یک روز به من گفتید که او مثلاً از لباس تازه یا ادامه کار نقاشی حرف زده، آن وقت من به شما خواهم گفت که خطر تقریباً رفع شده است.

چند دقیقه پس از رفتن طیب، سو داخل اتاق بیمار شد. جوآنا همان طور که روی بستر خوابیده بود، از گوشه پنجره، فضای حیاط را می نگریست. باز هم مثل معمول نگاهش به یک نقطه معطوف بود، به یک نقطه مرموز و اسرارآمیز.

سو ملتفت بیداری او نشد. لحظه ای به چهره مات و رنگ پریده دوست خود نگاه کرد و بعد، برای اینکه او را بیدار نکند، به آرامی به طرف تابلوی نیمه تمام خود که به روی چهارچوب قرار داشت رفت. آن روز قرار بود برای یکی از داستانهای جدید که در دست طبع بود تصویری خیالی تهیه کند و برای مدیر یکی از مجلات بفرستد. هنوز کار خود را شروع نکرده بود که صدایی شنید. مثل اینکه جوآنا به آهستگی حرف می زد؛ کمی بیشتر دقت کرد؛ دخترک آهسته آهسته اعدادی را می شمرد: پانزده...

چهارده... سیزده...

به او نگاه کرد. جوآنا همچنان از پنجره اتاق به نقطه مجهولی می‌نگریست. به دنبال نگاه او به فضای خارج نظری انداخت؛ هیچ چیز نبود؛ هیچ صدایی شنیده نمی‌شد جز وزش نسیم سرد و سرماآور زمستان.

باز هم صدای جوآنا به گوش او خورد:

-دوازده... یازده... ده...

دلش طاقت نیاورد. درحالی که بیشتر می‌کوشید تا علت شمردن او را بیابد پرسید: عزیزم، چه چیز را می‌شماری؟ جوآنا همان‌طور که از گوشه پنجره فضای بیرون را می‌نگریست، آهسته گفت: نگاه کن؛ مگر آن پیچک را نمی‌بینی؟ الان ده برگ بیشتر روی آن نمانده. چند روز پیش صدها برگ داشت. آن قدر برگ داشت که شمردنش برای من خیلی مشکل بود، اما حالا ببین، ده برگ بیشتر روی آن نمانده.

سو یک بار دیگر به بیرون نگاه کرد. چشمش مستقیماً متوجه دیوار مقابل حیاط شد. آنجا به روی دیوار سفید آجری، یک بوته پیچک به چشم می‌خورد که با قامت عربان و بی‌برگ خود در برابر نسیم می‌لرزید. این، همان بوته‌ای بود که در بهار و تابستان دیوار را غرق در برگ ساخته بود. گفت: بسیار خوب، فرض کنیم ده برگ بیشتر به روی آن نیست!

- نه، حالا هشت برگ شده. ببین به چه سرعتی می‌ریزد. وقتی آخرین برگ افتاد، من هم به آسودگی می‌میرم. این برگها نزدیک شدن مرگ مرا خبر می‌دهد. ببین، همین‌طور که این شاخه‌ها به عربانی نزدیک می‌شود، پایان عمر من هم نزدیک می‌شود. دکتر این حرفها را به تو نگفت؟ سو درحالی که پرده‌ای از اندوه چهره‌اش را می‌پوشانید، گفت: این

مهملات چیست که تو می‌گویی؟ ریختن برگ چه ربطی به زندگی تو دارد؟ مگر یادت رفته که تو این پیچک را چه قدر دوست می‌داشتی؟ این خیالات بی‌ربط را از خودت دور کن. دکتر الساعه گفت که خطر از هر حیث رفع شده و تو حتماً خوب خواهی شد. چرا بی‌جهت با تصورات بیهوده خود را ناراحت می‌کنی؟ بگیر بخواب، چند روز دیگر استراحت کن و بعد بلند شو کارت را از نو شروع کن. من هم کار دارم. اگر این حرف را بزنی، نمی‌توانم براحتی نقاشی کنم. می‌بینی که ذخیره پولی ما تمام شده. اگر این نقاشی امروز تمام شده بود می‌توانستم کمی شراب و غذا بخرم، مخصوصاً برای تو که خیلی احتیاج داری.

جوآنا درحالی که همچنان نگاهش به سوی بوته عریان بود، گفت: نه، دیگر بیش از این به خاطر من زحمت نکش. دیگر وقتی نمانده که تو برای من رنج بکشی. ببین، سه برگ بیشتر روی آن نیست. این سه برگ هم حتماً تا قبل از تاریک شدن هوا خواهد افتاد.

سو به جانب بستر او خم شد:

- عزیز دلم، قول بده تا وقتی من نقاشی خود را تمام نکرده‌ام چشمت را باز نکنی. به خاطر من، به خاطر دوستی من، چشمانت را ببند و بخواب. من چراغها را روشن می‌کنم، برای اینکه مجبورم هرطور هست این تابلو را تا فردا صبح تمام کنم.

- ببینم، ممکن نیست یک امشب در اتاق دیگری نقاشی کنی؟

- نه، من دلم می‌خواهد پیش تو باشم؛ گذشته از آن، من نمی‌خواهم تو به بیرون نگاه کنی.

جوآنا درحالی که سهر را به آرامی برمی‌گردانید، چشمان بی‌نورش را بست. در این حالت، مانند مجسمه مرمرینی بود. گفت: بسیار خوب. من چشمانم را می‌بندم، اما تو هم به من قول بده که وقتی کارت تمام شد چراغ را خاموش کنی تا من بیرون را ببینم. من دلم می‌خواهد بفهمم چه

وقت این برگ آخر به زمین می افتد. از بس انتظار کشیدم خسته شدم. میل دارم افتادن آخرین برگ را تماشا کنم و آن وقت براحتی بمیرم.

- خوب، دیگر بخواب، من می روم برمان را صدا کنم تا اینجا بیاید و مدل من شود. می دانی که من تصویر پیرمردی را می کشم که در معدنی کار می کند. هیچ حرکت نکن. رفتن و آمدن من یک دقیقه بیشتر طول نمی کشد.

برمان در طبقه پایین زندگی می کرد. مردی بود شصت ساله. روحی پاک و دلی لبریز از محبت داشت. شغلش نقاشی بود ولی هیچگاه در این راه توفیقی حاصل نکرده بود. چهل سال متوالی تصمیم داشت اثری بکشد؛ یک اثر بدیع و یک شاهکار جاویدان، ولی هرگز آن شاهکار را شروع نکرده بود. او به همه می گفت که روزی این اثر بی نظیر را خواهد کشید؛ اثری که در عالم مانند و تالی نداشته باشد، ولی تا آن روز کسی آن را ندیده بود. زندگی اش از راه ترسیم آگهی و بعضی نقشه های کوچک تأمین می شد. گاهی هم به واسطه ریش بلند و مجعدی که داشت مدل نقاشان تازه کار می شد و در مقابل، مزد ناچیزی می گرفت.

سو داخل اتاق پیرمرد شد که شباهت زیادی به سردابه های نیمه تاریک داشت. برمان مثل معمول چپق خود را به دهان داشت و در مقابل چهارچوب نقاشی نشسته بود. قاب سپیدی که قرار بود شاهکار خود را روی آن بکشد برابرش گذارده و مثل معمول متحیر بود چگونه اثر خود را شروع کند. بیست و پنج سال بود که این عمل تکرار می شد ولی در طول این مدت، هیچگاه قلم موی او با پارچه تماس نیافته بود. پیرمرد از ورود سو چندان تعجبی نکرد. نخستین پرسش او این بود که حال جوآنا چه طور است؟ سو برای او شرح داد که چگونه دوستش پس از طی آن روزهای بحرانی، دچار خیالات واهی شده و چه طور به او تلقین گردیده که وقتی آخرین برگ پیچک به زمین افتد او نیز خواهد مرد.

پیر مرد ساده دل ناگهان از شدت حیرت و ناراحتی از جای جست:  
 - چیز غریبی است! آدم باید چه قدر احمق باشد که فکر کند عمرش به  
 یک برگ درخت آویزان است. شما چرا گذاشتید که این دختر بیچاره  
 دچار این خیالات واهی شود؟ نه. من دیگر به هیچ وجه حاضر نخواهم شد  
 که در اتاق شما پا بگذارم، چه قدر دل آدم می سوزد؛ دخترک بیچاره و  
 معصوم!

سو حرفش را برید:

- گوش کن، جوآنا پس از این روزهای بحرانی، خیلی ضعیف و رنجور  
 شده است. تبهای متوالی و شدید، فکر او را هم بیمار ساخته و این فکر  
 غلط به مغزش فرورفته که دیگر خوب نخواهد شد. من می خواستم  
 زودتر تصویری را که در دست دارم بکشم تا پول برای خرید دوا و غذا  
 تهیه کنم. حالا که تو هم نمی آیی فکر دیگری خواهم کرد.

تبسمی خفیف بر چهره پرچین برمان نقش بست:

- راستی که شما هم زنید! آخر چه طور در یک چنین موقعی که  
 جوآنای عزیزم این قدر مریض است ممکن است نیایم؟ خدا کند حالش  
 خوب شود. روزی که حالش خوب شد، آن وقت من به یاد او، آن شاهکار  
 بزرگ خود را خواهم کشید؛ شاهکاری که همیشه در جهان پایدار بماند.  
 هر دو به جانب پله ها رفتند و پس از یک دقیقه داخل خوابگاه جوآنا  
 شدند. او چشمان خود را بسته و به خواب رفته بود. سو به آرامی پرده  
 پنجره را که مشرف به بستر او بود کشید و برمان را به اتاق دیگر راهنمایی  
 کرد.

هر دو همین که داخل اتاق شدند، به طرف پنجره رفتند. بیرون تاریکی  
 محض حکمفرما بود و در عین حال برف به آهستگی می بارید. پیر مرد  
 آهی کشید و به روی صندلی نشست. سپس سو وسایل کار خود را آورد و  
 مشغول نقاشی شد. این وضع یک ساعت بیشتر طول نکشید؛ آن وقت

برمان به مسکن خود بازگشت.

\*\*\*

نخستین طلوعه بامدادی به صورت نور خفیفی از خلال پرده‌های ضخیم پنجره اتاق به درون تراوید و بدین ترتیب پایان آن شامگاه تلخ و محنت‌آلود را اعلام کرد.

تازه یک ساعت بود که سو خسته و رنجور به خواب رفته بود. تمام شب را در کنار بیمار محتضر به صبح آورد. جوآنا حتی آخرین سخنان خود را هم به او گفته بود: لباسهای مرا به دختر همسایه ببخش. یادبودهای مرا خودت بردار، و جسد مرا در گورستان مجاور به خاک بسپار.

سو هرچه گفت تأثیر نبخشید. آنچه منطوق، آنچه پند و اندرز از کودکی به خاطر سپرده بود، یکایک آنها را به دوست ناکام خود باز گفت، ولی نتیجه نبخشید. جوآنا مدام یک جمله را تکرار می‌کرد: یقین دارم آخرین برگ افتاده است، فقط می‌خواهم آن را با چشم خود بینم و آن وقت به آسودگی بمیرم.

سرانجام دختر بیمار به خواب رفت؛ به خواب رفت تا در اولین لحظه صبح، قامت عربان شاخه پیچک را ببیند. وقتی او خوابید، سو هم زار و ناتوان به روی بستر خود افتاد.

\*\*\*

- سو برخیز صبح شده. برخیز و آن پرده را کنار بزن!  
سو چشم باز کرد. هنوز فضای داخل اتاق تاریک بود. در یک لحظه

خاطره در دناک بوتۀ پیچک یادش آمد: آخرین برگ!

باز هم صدای ضعیف جوآنا بلند شد:

- مرا ببخش که تو را بیدار کردم. برای خاطر من بلند شو و آن پرده را کنار بزن.

چاره چه بود؟ سو با گامهای مرتعش به طرف پنجره رفت. دستش می لرزید و قلبش می زد. آهسته پرده را به یک سو کشید: خدایا! آخرین برگ... آخرین برگ هنوز نیفتاده بود.

جوآنا نگاه کرد. با چشمان گشوده باز هم خیره شد. بلی، آخرین برگ هنوز در شاخه پیچک نمایان بود. با وجود ریزش برف، علی رغم وزش آن بادهای سهمگین، هنوز آخرین برگ بر بدنه آن دیوار آجری جلوه گری می کرد.

یک تبسم خفیف بر لبان رنگ پریده جوآنا ظاهر شد: چه طور شد که آخرین برگ نیفتاد؟ من خودم صدای باد را تمام شب می شنیدم. من یقین داشتم که این برگ افتاده است.

سو در حالی که دو قطره اشک بر رخسارش می چکید، سر را به جانب جوآنا خم کرد:

- عزیز دلم، آخر کمی هم به حال من فکر کن. اگر تو به فکر خودت نیستی، اگر به زندگی خود علاقه نداری، لااقل به بی کسی و تنهایی من رحم کن.

اما جوآنا پاسخی نداد. او دیگر به هیچ چیز فکر نمی کرد. این قاعده طبیعی است؛ در آن لحظه که روح از بدن مفارقت می کند و به جهان مرموز و پر از اسرار دیگر می شتابد، بیمار دیگر به فکر کسی نیست. رشته های او هام و خرافات، طوری اعصاب و افکار جوآنا را درهم پیچیده بود که به هیچ وجه نمی توانست عواطف دیگران را درک کند.

آسمان خشمگین باز جنون خود را از سر گرفت. بادهای سرد قطبی از

نو به وزش درآمد و متعاقب آن برف مجدداً شروع به باریدن کرد؛ ولی بهرغم این توفانها، آخرین برگ پیچک، ثابت و پابرجا از گوشه قامت عربان بوته دور نشد. آن روز و آن شب هم برف ادامه یافت. جوآنا هرچه نگاه کرد، هرچه انتظار کشید تا رهایی آخرین برگ را مشاهده کند، تا آن لحظه که هوا رو به تاریکی می‌رفت، برگ لجوج بدنه دیوار را ترک نکرد. ناچار باز هم به امید فردا دقیقه‌شماری کرد. این بار اطمینان داشت که ساقه برگ هرچه نیرومند و سرسخت و مقاوم باشد، در برابر خشم آسمان مغلوب خواهد شد. ولی وقتی در نخستین لحظه طلوع فجر، از پنجره به فضای نیم‌روشن حیاط نظر انداخت، باز هم برگ را در همان‌جا، در کنار همان شاخه ثابت دید. چند لحظه به فکر فرورفت، سپس سو را صدا زد: سو، این برگ باز هم نیفتاد. چرا؟ شاید خدا نمی‌خواهد که من به این زودی بمیرم؟ راستی من چه دختر بدی بودم؟ این گناه نیست که آدم در مرگ خود این قدر اصرار داشته باشد؟ برخیز و کمی شیر به من بده. مثل این است که خیلی گرسنه‌ام.

لبخندی خفیف چهره زرد سو را در بر گرفت. گفت: خدا را شکر. امروز حالت کاملاً بهتر است. من به تو نگفتم که بزودی خوب خواهی شد؟ راستی چه وقت میل داری تصویر خلیج ناپل را بکشی؟ جوآنا درحالی که خطوط وجد پیشانی‌اش را روشن می‌کرد، پاسخ داد: آن وقت که بتوانم راه بروم.

آن روز نزدیک ظهر، دکتر به‌طور غیرمنتظره در اتاق سو حاضر شد. درحالی که از شنیدن ماجرای جوآنا خوشحال شده بود، گفت: برای عیادت همسایه شما آمده بودم. پیرمرد بیچاره وضعش فوق‌العاده خطرناک است. کمترین امیدی به زندگی او نیست. پرنسب یک مرتبه مبتلا به ذات‌الریه شد و امروز کارش تقریباً تمام است.

سو به جانب مسکن برمان دوید. معدودی همسایه گرد جسد نیمه‌جان

او جمع شده بودند. یکی از آنها به طور اجمال ماجرا را این‌گونه بیان کرد:  
دیروز صبح او را با این حال پیدا کردند. لباسهایش همه تر و منجمد بود.  
تمام شب را بیرون در زیر برف و بوران گذرانده بود. در نور یک فانوس  
دستی، در کنار بوتۀ پیچک نقاشی می‌کرد. می‌خواست شاهکار خود را  
به وجود بیاورد و عاقبت جان خود را به روی آن گذاشت.  
آری، برمان سرانجام با کشیدن تصویر آخرین برگ، شاهکار جاویدان  
خود را به وجود آورده بود.

ناتانیل هاتورن

**Nathaniel Hawthorn**

مهمان شهرت طلب

**The Ambitious Guest**

فاتانیل هاتورن ( ۱۸۰۴ - ۱۸۶۴) از داستان‌سرایان عالی‌قدر امریکاست که تا ۴۶ سالگی، همان‌گونه که خود وی درباره‌ی خویشتن گفته است، گمنام‌ترین مرد ادبی امریکا به شمار می‌رفت، اما در آن سال با انتشار کتاب حرف آتشین شهرت فراوان کسب کرد و ستاره‌ی اقبالش تابیدن گرفت.

وی سالیان متمادی در مجلات و روزنامه‌های امریکا، گاهی با نام و زمانی بی‌نام، داستانهای خویش را منتشر می‌ساخت. در جوانی با دختری به نام «سوفیا پی‌بودی» زناشویی کرد و سالها ممیز و ارزباب بندر بزرگ «سیلم» شد.

دو سال پس از انتشار حرف آتشین عزم دنیای کهن کرد و به زیارت بیت‌المقدس و بعضی دیگر از شهرهای خاورمیانه و نزدیک نایل شد. پس از آن، مدت هفت سال به سمت کنسول امریکا در لیورپول خدمت کرد.

در سال ۱۸۶۰، در نتیجه‌ی اقامت یک سال و نیمه در سرزمین ایتالیا، کتاب مشهور خود را به نام نیم‌خدای مرمرین (The Marble Faun) منتشر ساخت و بیش از پیش بر شهرت خود افزود.

در این هنگام، بیش از چهار سال به پایان زندگی او باقی نمانده بود. وقوع جنگهای داخلی امریکا و بیماری طولانی او، وی را در سالهای آخر زندگی از هر نوع فعالیت ادبی باز داشت. قبل از مرگ، کلیه‌ی آثار وی شامل داستانها، نامه‌های خصوصی، یادداشتهای سفر و غیره چاپ و پخش شد. صاحب‌نظران، هاتورن را یکی از نویسندگان مطلع و دانشمند امریکا می‌دانند که در نثرنویسی استاد و در نگارش داستانهای عمیق و فلسفی در میان نویسندگان قاره‌ی نو متمایز است. دو داستان مهمان شهرت طلب و چهره‌ی سنگی بزرگ از بهترین و مشهورترین داستانهای کوتاه او به شمار می‌آیند.

در یک شب سرد و تیره پاییز، خانواده‌ای گرد بخاری دیواری خانه خود نشسته بودند. درون بخاری انباشته از خرده‌چوبهایی بود که از مسیر نهر کوهستان جمع‌آوری شده، یا میوه‌های خشک کاجی بود که به همراهی شاخ و برگ خشک درختان از مرتفعات دره فروریخته بود. شعله‌های آتش به داخل دودکش زبانه می‌کشید و با نور لرزان خود محوطه اتاق را روشن می‌ساخت. از چهره پدر و سیمای مادر، فروغ متانت و رضایت می‌تابید. بچه‌ها همه می‌خندیدند. دختر بزرگ هفده سال بیشتر نداشت و یکپارچه شوق و طراوت و زیبایی بود. مادر بزرگ سالخورده هم در همان حال که به روی صندلی راحتی نشسته و مشغول بافتن چیزی بود، چهره‌اش آرام و تابناک به نظر می‌رسید.

این خانواده متوسط، آسایش خود را در این نقطه دورافتاده و دور از نظر سرزمین نیوانگلند باز یافته بودند. خانه راحت و روستایی خود را در دامان یکی از کوههای مرتفع منطقه‌ای که جبال سفید نامیده می‌شود بنا کرده بودند. در سراسر سال، وزش بادهای سهمگین در این نقاط غوغا

می‌کرد، بخصوص در فصل زمستان که سوز بیرحمانه‌ای می‌وزید و قبل از آنکه راه خود را از مسیر دره ساکو بگشاید، کلبه این خانواده را به زیر تازیانه خود می‌گرفت. این خانه علاوه بر اینکه در معبر این بادهای سرد قطبی قرار داشت، در محل بسیار خطرناکی هم بنا شده بود. کوهی عظیم کنار آن قد به آسمان برافراشته بود و چنان شیبی داشت که اگر سنگی احیاناً از مرتفعات آن فرومی‌افتاد، بنا را از بنیان می‌کند و با خود می‌برد.

دختر جوان تازه برای پدر و مادر خود بذله‌ای گفته بود و به چهره آنها تبسم و گشاده‌رویی بخشیده بود که ناگهان بادی مهیب با شدت هرچه بیشتر بر بدنه کلبه وزید و قبل از آنکه راه خود را در مسیر دره ادامه دهد، برای چند دقیقه در را با نوای مرگباری به لرزه درآورد. هنوز توجه افراد به سوی دختر جوان بود و حجاب نگرانی و اضطراب بر چهره آنان کشیده شده بود که ناگهان مستی بر در خورد و حضور رهگذری را در آن نزدیکی اعلام کرد؛ ظاهراً غوغای باد مانع از این بود که صدای پای عابر که به کلبه نزدیک می‌شد به گوش آنها برسد. یک لحظه بعد در گشوده شد و مرد ناشناسی در آستانه آن ظاهر گشت.

ورود افراد ناشناسی مثل او برای این خانواده خیلی عجیب و بی سابقه نبود. با اینکه این افراد در این سرزمین دورافتاده و در دامان این دره متروک می‌زیستند، به علت اینکه این معبر کوهستانی، راه اصلی بین ایالت مین در شمال و شهر سن لارنس در جنوب بود، غالباً مسافرانی به کلبه آنها راه پیدا می‌کردند و ارتباطی بین آنها و جهان خارج برقرار می‌ساختند. مرد پیاده که در آن توفان و سرما از امتداد آن جناده کوهستانی می‌گذشت و ظاهراً راه بسیار درازی را طی کرده بود، در کنار این کلبه روستایی توقف کرده بود تا برای چند دقیقه در کنار آتش بخاری خود را گرم کند و در عین حال چند کلمه با ساکنان خانه صحبت کند. در دوران گذشته بسیار اتفاق می‌افتاد که مسافرانی بناچار شب را در آن خانه به سر

می آوردند و صبحگاه، هنگامی که قصد حرکت داشتند، پول ناچیزی برای غذای خود می پرداختند. افراد این خانواده به قدری خوشرویی و مهربانی به تازه وارد نشان می دادند که خاطره آن دیدار مدتها در حافظه او باقی می ماند.

در این دقیقه هم که مرد ناشناس در آستانه در نمودار شد، همه نفرات از کوچک و بزرگ به پا خاستند تا عابر خسته را خوشامد گویند؛ مثل این بود که این مرد با اعضای این خانواده نسبت و قرابتی داشت و تازه پس از سالها دوری و غیبت نزد عزیزان خود باز می گشت.

مسافر تازه وارد جوانی بود بلند قامت و خوش سیما، ولی خسته و درمانده و خشمگین. خطوط چهره اش بخوبی نشان می داد که در آن ظلمت شب و در چنان شرایط نامساعد، راه بسیار دراز و صعب العبوری را طی کرده است؛ ولی همین که مهربانی و خوشامد افراد آن خانواده را دید، تبسمی از خشنودی بر لب آورد. از دیدن فرد فرد آنها احساس مسرت عمیقی در دل خود کرد و این احساس از همان لحظه ای شروع شد که دید پیرزن با دامن خود گرد صندلی را گرفت و طفل کوچکی با خوشرویی به طرفش رفت تا او را به جای خود راهنمایی کند. متعاقب آن یک نگاه دلفریب از طرف دختر بزرگ نیز او را به دامان خیال و رؤیا کشاند.

ناشناس پس از اینکه چند دقیقه خود را گرم کرد، روی به حاضران کرد و گفت: این آتش مطبوع در چنین محیط پر صلح و صفا واقعاً به انسان جان دوباره می بخشد؛ مخصوصاً برای کسی مثل من که راه بسیار درازی را طی کرده است. نمی دانید باد و توفان در این قسمت جاده چه غوغایی به راه انداخته است.

ارباب خانه در حالی که به او کمک می کرد تا کوله پشتی سنگینش را بردارد پرسید: ظاهراً شما به سوی ورمونت حرکت می کنید؟

- به برلینگتون می‌روم و از آنجا هم قصد دارم عبور کنم. می‌خواستم شب را در کرافورد صبح کنم، ولی عبور از جاده به قدری سخت و مشکل بود که حرکت من خیلی بکندی صورت گرفت. البته من از این تأخیر زیاد متأسف نیستم برای اینکه قیافه بشاش شما و آتش گرم بخاری به قدری مطبوع است که اطمینان دارم تا چند دقیقه دیگر همه خستگی خود را فراموش خواهم کرد.

جوان بیگانه تازه این جمله را بیان کرده بود که ناگهان در خارج صدای وحشتناکی شبیه به غرش رعد شنیده شد و متعاقب آن سراسر بنا به لرزه درآمد. همگی برای چند لحظه نفس را در سینه محبوس کردند و با حیرت و ناراحتی به صورت همدیگر نظر انداختند، ولی بزودی آرامش اولیه خود را باز یافتند. ظاهراً این صدای هراس‌انگیز برای افراد آن خانواده زیاد ناآشنا نبود و سابقه داشت.

صاحبخانه درحالی که سعی می‌کرد نگرانی را از خود دور سازد، گفت: باز این کوه سالخورده با ما سر شوخی پیش گرفته و سنگی به طرف ما پرتاب کرده، ولی ما از آن همسایه‌هایی نیستیم که از این تهدیدها باکی داشته باشیم؛ وانگهی، جای ما محفوظ است و من معتقدم هر چه قدر این کوه با ما از این شوخیهای خطرناک بکند باز نخواهد توانست گزندى به ما برساند.

بزم آن خانواده بزودی صفای اولیه خود را بازیافت و مهمان تازه‌وارد شامی را که از گوشت خرس کوهستان تهیه شده بود صرف کرد. در عین حال، خلق خوش و روح پرصفای آن افراد وی را به آنها نزدیکتر کرد و محیط مطبوعتری به وجود آورد.

جوان ناشناس مردی پرمناعت و متکبر بود، اما روحی شریف و منیع داشت. با وجود اینکه خوی جاه‌طلبی و شهرت‌خواهی در نهادش متمکن بود، اما همیشه آماده بود که در کنار افراد تهیدست و بی‌چیز زندگی کند و

مثل برادری با آنها درآمیزد. در میان این خانواده کوه نشین، رهگذر ناشناس نوعی صمیمیت و سادگی، یک نوع ذکاوت و هوشمندی که مخصوص مردم متفکر نیوانگلند است، و حتی ذوق ترانه سرایی که شاید از زیباییهای افسانه‌ای قله مرتفع آن سرزمین سرچشمه می‌گیرد می‌دید و از این طریق خیلی لذت می‌برد. او از یک راه بسیار طولانی به این نقطه رسیده بود؛ شاید می‌توانست در این سفر برای خود همسفری داشته باشد و رنج مسافرت را در مصاحبت او فراموش کند، ولی به سبب طبع بلند و مناعت نفسی که داشت ترجیح داده بود که این راه را تنها طی کند.

از طرفی آن خانواده انزواجو، که مردمی با شفقت و مهمان‌نواز بودند و طبعاً به هر تازه‌واردی روی خوش نشان می‌دادند، علاقه‌ای شدید به گوشه‌گیری از دنیا و میلی وافر به زندگی بی‌سر و صدای خانوادگی داشتند و بدیهی است مایل نبودند بیگانه‌ای صفا و آرامش زندگی آنها را برهم زند؛ اما در آن شب سرد و توفانی، وضع طور دیگری بود. مشاهده چهره‌های پرشفقت و آمیخته با رأفت آن افراد، یک نوع آرامش و انبساط در قلب جوان پاک نهاد و آرزومند به وجود آورد، به طوری که دریچه قلب پرآرزوی خود را به سوی این کوه‌نشینان ساده‌دل گشود و آنچه از دیرباز در دل داشت بر زبان آورد. مگر جز این است که قرابت سرنوشت بیش از خویشاوندی و نسبت فامیلی، انسانها را به هم نزدیک و مربوط می‌سازد؟ آنچه در نهاد این جوان بیش از همه متمایز بود، همان خلق جاه‌طلبی و بلندپروازی بی‌حد و حصر او بود. با اینکه گمنام و ناشناس به دنیا آمده بود، دلش نمی‌خواست به گمنامی و ناشناسی دیده به روی زندگی فروبندد و به آسانی در دامان سرد و تیره گورستان از خاطرها فراموش شود. این میل عمیق و آرامش‌ناپذیر او به شهرت و کسب مقام، متدرجاً به صورت امیدی قوی درآمد بود و این امید، روزگاران دراز، در دل وی پرورانده شده و رفته‌رفته حالت اطمینان و اعتماد خاصی به خود گرفته

بود.

در آن ساعات و دقایقی که جوان آرزومند با پای پیاده ابن راه دراز را طی کرده بود و به خیال خود به سوی سرنوشت نامعلوم خویش می‌رفت، نمی‌دانست چه تقدیر شومی در کمین او قرار گرفته است و چگونه با پای خود به سوی دام مهلک و رهایی ناپذیری گام برمی‌دارد. شاید اگر زادگان و فرزندان آینده از آن طریق می‌گذشتند و با دیده تیزبین، بدان گذرگاه پر پیچ و خم کوهستانی نظر می‌انداختند، جای پای او را می‌دیدند که محکم و تزلزل‌ناپذیر، به امید کسب شهرت و موفقیت، به طرف آرامگاه ابدی خود پیش رفته بود و بدون آنکه کسی از روز نخست او را بشناسد یا بعدها نامی از او ببرد، در چنگال تقدیر، خرد و مضمحل گشته بود.

مرد بیگانه پس از آنکه شام را در کنار آن افراد صرف کرد و در کنار آتش بخاری، آسوده و بی‌خیال به روی صندلی راحتی آرمید، با صدای بلند و مطمئنی گفت: از من پرسیدید که هستم و از کجا آمده‌ام و به کجا می‌روم؟ حقیقت مطلب این است که خودم هم درست نمی‌دانم. تا آنجا که می‌توانم بگویم این است که من فردی هستم گمنام و بی‌نام و نشان. تا امروز کاری که قابل بیان باشد در این عالم نکرده‌ام. اگر فردا از دنیا بروم هیچ‌کس در این جهان از مرگ یا زندگی من اطلاعی نخواهد داشت. هیچ‌کس نخواهد دانست که مسافری مجهول و آواره، در این موقع شب از این جاده کوهستانی عبور کرده، چند ساعتی را در خانه شما گذرانده و صبح زود قبل از سپیده‌دم، به طرف مقصد نامعلوم خود حرکت کرده است. هیچ‌کس در این دنیا پیدا نخواهد شد که پرسد: این مرد که بود؟ به کجا می‌رفت؟ چرا آوارگی و دریدری را به ماندن در خانه ترجیح داد؟ چه بر سرش آمد و بالاخره بخت و اقبال او را به کجا کشاند؟

اما، از شما چه پنهان، من تا به آرزوی نهانی خود نرسم، دست از زندگی نخواهم شست. آن‌قدر با تقدیر مبارزه خواهم کرد تا او را مغلوب

کنم. وقتی به مقصودم رسیدم آن وقت از هیچ چیز هراسی نخواهم داشت، حتی از مردن هم باکی نخواهم داشت؛ برای اینکه خود را به مردم جهان شناسانده‌ام و قبر باشکوهی را که آرزوی بنایش را می‌کردم برای خود پدید آورده‌ام...

در اینجا ناگهان ساکت شد. چهره‌اش برافروخته بود و از دیدگانش لہیب یک آرزوی سوزان زیانه می‌کشید. بر سراسر فضای اتاق، آرامشی آمیخته با هیجان حکمفرما بود. همه با اضطراب و نگرانی به سوی وی می‌نگریستند. بعضی از افراد آن خانواده را نوعی رقت و دلسوزی در بر گرفته بود، گویی به آمال نهان او واقف شده بودند؛ تنها بر چهره دخترک زیبا خطوطی از تردید و تمسخر دیده می‌شد، مثل اینکه سخنان یأس‌آمیز جوان ناشناس برای او عجیب و باورنکردنی می‌آمد.

مهمان شهرت طلب که این حالت را در سیمای دختر می‌دید گفت: به آرزوهای من می‌خندی؟ فکر می‌کنی که بلندهمتی من عملی‌احمقانه و بی‌معنی است؟ تصور کردی که آرزوی من برای شهرت‌خواهی مثل این است که فرضاً خود را بالای قله پربرف کوهی از سرما منجمد کنم و بعد مردم اطراف را وادارم که مرا مثل مجسمه خدایی بپرستند؟ آیا این‌طور درباره من قضاوت کرده‌ای؟

دخترک که صورتش از شرم گلگون شده بود گفت: اگر عقیده مرا می‌خواهید، فعلاً هیچ‌کجا بهتر از این اتاق و در کنار این آتش بخاری نیست. چه اهمیت دارد که در این دنیا کسی به فکر ما نباشد یا باشد؟ آیا در این ساعت ما راحت و آسوده نیستیم؟

پدر که بدقت به گفتار آنها گوش می‌داد، روی به مرد جوان کرد و گفت: به نظر من مطلب شما عادی و طبیعی است. من در آرزوی شما هیچ چیز خارق‌العاده و عجیب نمی‌بینم و راستش را بخواهید، اگر من به جای شما بودم همین‌طور آرزوهایی داشتم...

و روی به همسر خود کرد و افزود: عجیب است که حرفهای این مرد جوان فکر مرا متوجه حوادثی کرده که هیچ وقت در زندگی ما اتفاق نیفتاده و شاید هم هیچ وقت پیش نیاید.

مرد جوان اندکی ساکت ماند، سپس متفکرانه پرسید: مقصودتان را درست نمی فهمم... چه حوادثی اتفاق نیفتاده یا چه چیزهایی باید بعدها رخ بدهد که در پیش آمدنش تردید هست؟

اریاب خانه با لحنی که از آن رایحه آمال نامتناهی برمی خاست، گفت: فکر می کنی من در زندگی آرزو نداشتم که صاحب مزرعه ای در بارلت یا بتلهم یا این اطراف باشم و به جای اینکه امروز در این نقطه دورافتاده دایماً از ترس فروریختن این کوه بلرزیم، آنجا به آسودگی زندگی می کردیم. مرا آدم متشخصی می دانستند و به علت خوش رفتاری ای که با همسایگان و اطرافیان می کردم به من لقب جناب می دادند و یکی دو دوره مرا به نمایندگی مجلس انتخاب می کردند. بعد هم وقتی پیر و شکسته می شدم و موقع مرگم فرا می رسید، با کمال آسودگی و رضایت می مردم، برای اینکه اطمینان داشتم پس از مردنم شما در بدر و بی سرپرست و بیچاره نخواهید شد. شاید هم بعدها، مردم به روی قبر من تخته سنگ بزرگی از مرمر می گذاشتند و رویش اسم و سن و عنوان مرا با چند بیت شعر می کردند و کاری می کردند که فرزندان آینده، هرکسی از آن حدود بگذرد، بفهمد که در زیر این خاک، مردی نیکوکار و با نام و نشان به خواب ابدی فرورفته است.

جوان بیگانه ناگهان در اینجا به میان صحبت دوید: ملاحظه می کنید، هرکسی در زندگی آرزوی این را دارد که پس از مرگ، از او به اهمیت یاد کنند و آرامگاه باشکوهی برایش بسازند. حالا اگر این مقبره از سنگ معمولی یا مرمر یا سماق ساخته شده باشد مهم نیست، آنچه اهمیت دارد این است که خاطره او با افتخار ابدی همراه باشد...

مادر جوان درحالی که به آرامی اشک می ریخت، گفت: نمی دانم امشب چرا فقط از این مطالب حرف می زنید؟ قدیمیها گفته اند که اگر عده ای بدون دلیل از مرگ و قبر و ناکامی صحبت کنند، نشانه این است که اتفاق بدی خواهد افتاد. شما را به خدا این موضوع را فراموش کنید. ببینید، بچه ها در آن اتاق خیال خوابیدن دارند و با هم از مطالب جالبی حرف می زنند...

همه ساکت شدند و به اتاق مجاور گوش فرا دادند. در نیمه باز بود و صدای خنده و صحبت اطفال خردسال بخوبی شنیده می شد. مثل اینکه بچه ها از آرزوهای آینده خود صحبت می کردند و هوسهای کودکانه خودشان را یک به یک می شمردند.

یکی از پسرها ناگهان با صدای بلند مادرش را خطاب کرد و گفت: ماما جان، می دانی من در این دقیقه چه آرزویی دارم؟ آرزویم این است که حالا من و شما و پاپا و ماما بزرگ و بچه ها و آن آقا، همه به طرف چشمه سربند حرکت کنیم و بعد نزدیکیهای صبح برگردیم...

بر چهره های همه، بیش و کم لبخند تمسخر نمودار شد. هیچ عملی در نظر آن گروه احمقانه تر از این جلوه نکرد که در یک چنین هوای توفانی و شرایط نامساعد، اتاق گرم خود را ترک کنند و در ظلمت شب از جاده صعب العبور کوهستان به طرف چشمه ای که در اعماق ناپیدای دره قرار گرفته بود پیش روند. هنوز اثر بیان او در ذهن حضار باقی بود که از بیرون، صدای گردش چرخهای ارابه ای به گوش رسید و متعاقب آن، آواز و خنده و شوخی چند نفر شنیده شد. عربده های مستانه آنان سکوت مهمه آمیز فضا را درهم می شکست و به همراه باد خروشان، در ژرفای دره تیره و صخره های مضرس محو می شد.

ارابه برای چند دقیقه برابر کلبه توقف کرد؛ مثل اینکه سرنشینان آن تردید داشتند که شب را در این مکان به صبح آورند یا به راهپیمایی خود

ادامه دهند. دخترک که در این لحظات کنار در قرار داشت، روی به پدر خود کرد و گفت: باباجان، مثل این است که یک نفر از بیرون تو را صدا می‌کند...

اما اریاب خانه ظاهراً در این مورد تردید داشت، یا اگر تردید نداشت، چندان مایل نبود که عده‌ای مسافر مست و ناشناس، آرامش خانه او را برهم زنند، به همین جهت برای رفتن به خارج خانه شتابی نکرد. یکی دو دقیقه بعد، ضربه‌های تازیانه بر پشت اسبها فرود آمد و مسافران همچنان شادی‌کنان و آوازخوانان به راه خود ادامه دادند. وقتی فریاد مستانه آنان بتدریج در دامنه کوهستان محو شد، پسرک خردسال یک‌بار دیگر از اتاق مجاور به صدا درآمد:

- ماما جان، چرا نرفتیم؟ حتماً این سورچی ما را تا پایین دره سوار می‌کرد...

تبسم استهزاآمیز از نو بر لبان حضار نمودار شد. همه در دل بر آرزوی احمقانه طفل ساده‌دل خندیدند. تنها دخترک پریچهر بود که ناگهان به فکر فرورفت، نگاه خود را به آتش خروشان بخاری دوخت و آهی از دل برکشید؛ مثل اینکه شایبه‌ای ناگهانی به ذهنش راه یافته بود که آرزوی برادر کوچکش در این لحظه آن قدرها بی‌اساس و کودکانه نیست. در عالم خیال سیر می‌کرد و متوجه نبود که اطرافیان همه دیده به او دوخته‌اند. جوان ناشناس روی به او کرد و با ملاحظت پرسید: به چه فکر می‌کنی؟ چه موضوعی یک‌مرتبه تو را به خود مشغول کرد؟

دختر ماهر و ناگهان به خود آمد. لحظه‌ای شتاب‌زده شد، بعد به آرامی گفت: هیچ، به هوس عجیب برادرم فکر می‌کردم...

جوان بالحن نیم‌جدی گفت: نه، من می‌دانم به چه چیز فکر می‌کردی. خداوند به من موهبتی داده که به آسانی می‌توانم بفهمم در قلب و روح اشخاص چه می‌گذرد. می‌خواهی بگویم چه در خیال تو می‌گذشت؟

وقتی دختری در کنار آتش بخاری به خود بلرزد و آه سوزان از دل بکشد، پیداست که در روحش چه نوع توفانی برپاست. اجازه می‌دهی این احساس را به صورت کلمات بیان کنم؟

پربروی کوهستان درحالی که می‌خندید و حتی المقدور سعی می‌کرد نگاهش با نگاه او تلاقی نکند، گفت: احساسات یک دختر اگر به صورت کلمات دربیاید دیگر احساس نیست...

در آن دقیقه هیچ‌کس بدرستی متوجه شیفتگی و بی‌قراری آن‌دو نشد. شاید در مدتی کمتر از یک لحظه، پرتوی تابنده از فروغ محبت در ساحت قلب آن‌دو تاییدن گرفت و آرزوهای از یاد رفته را در دلشان بیدار کرد. بذری از نهال بهشتی عشق در دلشان افشانده شد و در عرض چند دقیقه، شکوفه‌ای خوشرنگ و عطراگین پدید آورد. دختران پاکدل کوه‌نشین غالباً به یک سخن محبت‌آمیز دل می‌بازند، و جوانان عاشق‌پیشه روستایی اغلب به یک نگاه خیال‌انگیز از خود بیخود می‌شوند.

بین این‌دو روح پاک و عاری از آرایش نیز رشته‌ای نامرئی از عشق کشیده شد، اما در همین لحظات، طبیعت بی‌شفقت بر خشم و جنون خود افزود، به طوری که باد در خارج ولوله‌ای به راه انداخته بود و زمین و آسمان را می‌لرزاند. خروش آن، به قول مهمان ناشناس، شبیه به شیون ارواح خبیثه بود که در آن دیرگاه شب، در اعماق دره سرگردان شده و قصد آزار ساکنان گوشه‌نشین آن ناحیه را داشته باشند. گاهی این ضجه و ناله رو به فزونی می‌رفت و حالت خروش و بی‌قراری تشییع‌کنندگان جنازه‌ای را به خود می‌گرفت.

صاحبخانه، با قیافه‌ای نگران، مرتب شاخه و میوه خشکیده کاج به درون آتش بخاری می‌ریخت تا به آن وسیله از شدت اضطراب و پریشانی افراد بکاهد و در عین حال محیط سرد و یأس‌آلود اتاق را گرم کند. اشعه سرخ و لرزان آتش در فضا موج می‌زد و گونه‌های بی‌رنگ و مات اشخاص

را نوازش می داد. همه آرام و بی حرکت گرداگرد اتاق نشسته بودند، حتی اطفال خردسال هم با ترس و نگرانی از درون اتاق دیگر، به سمت مادر و پدر خود می نگریستند.

ظاهراً دره ساکو با وجود آنکه به منطقه بادهای سهمناک مشهور بود، هرگز چنین توفان هراس انگیزی به خود ندیده بود. آن شب باد به طرز دهشت آوری بر سرعت و فشار خود افزوده و رستاخیز موحشی به پا کرده بود. آثار بیم و هراس یک لحظه سیمای پدر و مادر و سایر افراد را ترک نمی کرد، مثل اینکه جملگی وقوع یک سانحه غیرمنتظره را پیش بینی می کردند.

مادربزرگ، در همان حال که چیز می بافت؛ برای آنکه سکوت غم انگیز اتاق را از بین ببرد، گفت: فکر نکنید که فقط جوانها اندیشه در سر و آرزو در دل دارند. پیرها هم از امید و آرزو و خیال بی نصیب نیستند. شما از علاقه و انتظارهای آینده تان حرف زدید، هیچ فکر کرده اید که ممکن است زنی مثل من هم که یکی دو قدم بیشتر تا گور فاصله ندارد، آرزویی در دل خود داشته باشد؟

بچه ها یک مرتبه به صدا درآمدند و پرسیدند: ماما بزرگ، آرزویت چیست؟

مادر فرتوت، با سیمایی گشاده، مثل اینکه می خواهد داستان طولانی و جالبی برای اطفال و یاران خود تعریف کند، شروع به سخن گفتن کرد. برای آنها توضیح داد که چندین سال پیش، کفن خود را که از بهترین کتان لطیف دوخته شده، تهیه کرده و برای روز مرگش آماده ساخته است. امشب که سخن از مردن و آرزوهای زندگی به عمل آمده، آن اندیشه موهوم پرستی و خرافاتی به سراغش آمده و او را به یاد مرگ و کفن و دفن انداخته است. بعد، در عین افسردگی و دلنگی آنها، به این نکته اشاره کرد که پیشینیان گفته اند اگر موقع به خاک سپردن جسد در پوشیدن کفن و

گذاردن در تابوت غفلتی شود، مرده بینوا دچار عذاب ابدی خواهد شد...  
 دختر زیبا که از ترس به خود می لرزید، فریاد زد: ماما بزرگ، بس  
 است، دیگر از این مطالب برای ما تعریف نکن!  
 زن سالخورده در حالی که تبسمی دهشتناک بر چهره استخوانی داشت،  
 با لجاجت دنبال کرد: حالا تقاضای من از شما اطفال عزیزم این است که  
 وقتی مرا توی تابوت گذاشتند، بالای سر من بیایید و ببینید که همه چیز  
 مطابق معمول باشد...

مرد جوان به سخن درآمد: چیز عجیبی است که همه طبقات مردم از  
 پیر و جوان به فکر مردن و کفن و خاک سپاری هستند. گاهی فکر من  
 متوجه دریانوردان جسور و تیره بختی می شود که وقتی کشتی آنها در  
 دست امواج بیرحم درهم شکست و مرگشان قطعی شد، درباره زندگی  
 خود چه طور فکر می کنند؟ این بینوایان در اعماق آبهای سرد و تیره  
 مدفون می شوند بدون اینکه کسی اصلاً از هویت آنها اطلاعی داشته  
 باشد، یا در آن دقیقه فردی به استغاثه و مددخواهی آنها گوش فرا داده  
 باشد...

چند لحظه آرامش ملال انگیزی بر محیط مستولی شد، ولی این  
 سکوت تلخ چندان دیری نپایید. از بیرون ناگهان خروش رعب انگیزی  
 به گوش رسید، به طوری که سراسر بنا با طرز دهشتناکی از بن لرزید. گویی  
 آتشفشانی مهیب شروع به طغیان کرده یا زلزله ای بنیان کن، دشت و  
 کوهسار را به لرزه درآورده بود. قبل از آنکه آن گروه سیه روز به سرنوشت  
 تباهی که در کمینشان قرار گرفته بود واقف شوند، جملگی مرعوب و  
 لرزان و رنگ پریده نگاهی با هم رد و بدل کردند. آنگاه در همان لحظات  
 دیرگذر که خروش هراسناک درهم غلتیدن سنگ و صخره و خاک به  
 همراه نعره باد به گوش می رسید بی اختیار فریادی از سینه پدر برخاست:  
 خدای من، کوه فروریخت! کوه فروریخت!

هیچ چیز در این عالم، نه سخن و نه تصویر، هیچ کدام نخواهد توانست میزان وحشتی را که از آن فاجعه دردناک به آن خانواده تیره بخت دست داد توصیف کند. آن قربانیان سیه روز همگی از کلبه بیرون ریختند و به نقطه‌ای که به خیالشان از همه جا محفوظتر و مطمئن تر بود، پناه بردند؛ اما دریغ که با پای خود به طرف قتلگاه رفتند. نیمی از کوه مرتفع و کهنسال به جانب عمق دره سرازیر شد و همه چیز را در مسیر سیل مهیب و بنیان کن خود منهدم کرد. قبل از آنکه به کلبه متروک راه پیدا کند، نهر پرآب را به دو شعبه تقسیم کرد و آنگاه به همراه سیلی مخرب، به اطراف و جوانب دره حمله برد. در یک چشم به هم زدن جاده ماریچ را در کام خویش ناپدید ساخت، سپس به گوشه‌ای که آن افراد وحشت زده ایستاده بودند روی آورد. استغاثه و ناله آنها بیش از چند ثانیه طول نکشید. سراسر آن محیط در زیر خروارها سنگ و خاک مدفون شد و تلی عظیم بر مزار ابدی آنها پدید آمد. هنوز صدای فروریختن کوه به همراه شیون باد در پیچ و خم آن دره مشثوم محو نشده بود که دیگر کمترین اثری از آن خانواده و مهمانشان دیده نمی شد. چنان به فنای محض گرویده بودند که حتی بعداً نیز اجساد آنها به دست نیامد.

صبح روز بعد، همه چیز آرام و همه جا در سکوت مرگباری فرورفته بود. از دودکش بام خانه، حلقه نازکی از دود برمی خاست و در هوا ناپدید می شد. درون بخاری، هنوز آخرین بقایای هیزم کاج به آهستگی می سوخت و خرده‌های آن به روی خاکستر گرم فرومی ریخت. صندلیها همچنان به دور اتاق چیده شده و همه چیز حالت عادی داشت، گویی ساکنان خانه مثل معمول به خارج رفته و برای آوردن آب یا جمع کردن هیزم، به اطراف و جوانب دره حرکت کرده بودند.

در آن خانه کوچک و متروک، هریک از آن افراد یادگارهایی از خود باقی گذارده بودند تا کسانی که بعدها برای دیدن آن محیط و پی بردن به

سرنوشت تباه آن خانواده به آن نقطه می‌روند، قطره اشکی بر سیه‌روزی فرد فرد آنان بیفشانند. دیگر در آن سرزمین و نقاط مسکونی اطراف، کسی نبود که از این مصیبت غمناک، چیزی نشنیده باشد.

این سرگذشت اندوهناک از دهانی به دهانی و از سینه‌ای به سینه‌ای نقل شد و نسلهای پیاپی از آن مطلع شدند، به طوری که امروز هر فردی از حوالی دره ساکو عبور کند، این ماجرا را به صورت افسانه‌ای خواهد شنید؛ حتی شعرا و نویسندگان نیز بر سرنوشت رقت‌بار قهرمانان آن رحمت آوردند و ترانه‌ها سرودند و داستانها نوشتند.

نکته جالب اینکه در آن کلبه متروک هنوز تنها ماترک آن مسافر نیمه‌شب باقی مانده بود و نشان می‌داد که رهگذری خسته و وامانده، در آن شامگاه شوم در آن خانه رحل اقامت افکنده و در سرنوشت آنان شرکت جسته است. بیچاره جوان که چه آرزوهای شهرت‌طلبی در سر و آمال نامتناهی برای عظمت خود در دل داشت. وقتی مرد، نه کسی نامش را می‌دانست و نه نشانی‌اش را، نه کسی فهمید او که بود و نه فردی پی برد از کجا آمده و به کجا می‌رفت. رازی که هیچ‌گاه پرده از روی آن برداشته نشد و معمایی که تا امروز هم برای همه ساکنان آن دیار لاینحل مانده است.

اکنون خواهی نخواهی این سؤال پیش می‌آید که در آن لحظه احتضار، رنج مردن و چشم از آرزوهای زندگی فرو بستن از آن‌که بود؟



ناتانیل هاتورن  
Nathaniel Hawthorn

چهره سنگی بزرگ  
The Great Stone Face



یک روز بعد از ظهر، وقتی که آخرین فروغ زرین آفتاب در پس کوهساران مرتفع پنهان می شد، مادری با پسر خردسال خود، برابر کلبه محقر خویش نشسته بود و درباره چهره سنگی بزرگ صحبت می کرد. مقابل آنها، فرسنگها دورتر، چهره عظیم سنگی در مرتفعات کوهستان قرار داشت، به طوری که کافی بود سر خود را بلند کنند و صورت تابنده را که در آخرین شعاع طلایی خورشید جلوه باشکوهی داشت ببینند.

آن چهره عظیم سنگی چه بود؟

در میان چند کوهستان مرتفع که قلل شامخ آن سر به آسمان برافراشته و مجد و عظمت طبیعت را به بهترین وجهی نمودار می ساخت، دره ای وسیع و مسکونی قرار گرفته بود که در آن چندین هزار نفر زندگی می کردند. گروهی از این روستاییان، در کلبه های چوبی که در بیشه زار عمیقی محصور بود، در سرایشب باصفای کوه می زیستند. عده ای دیگر، در خانه های وسیع روستایی و در میان مزارع سبز و خرم که در امتداد همان وادی قرار داشت به زندگی آرام خویش ادامه می دادند. در همین

دیوار ساکت، گروه دیگری نیز بودند که در نقاط دور و نزدیک، در محل‌های متراکم، گرد هم زندگی می‌کردند. در این نقاط بود که جویبارها و نهرهای خروشان از مسیر طبیعی خویش تغییر جهت می‌داد و از درون بسترهای سنگلاخی به سوی ترعه‌های مصنوعی‌ای که به دست افراد آن ناحیه ساخته شده بود سرازیر می‌شد و چرخ آسیاها و کارخانه‌های کوچک و بزرگ نخریسی را به حرکت در می‌آورد.

سکنه این وادی از طبقات و صنفهای مختلف پدید آمده بودند، ولی همه آن افراد، از زن و مرد و کودک، آشنایی و انس و الفت فراوانی با این چهره عظیم سنگی داشتند و آن را موهبتی بزرگ برای دیوار خویش می‌شمردند. بعضی از افراد این سرزمین، احترام و علاقه بیشتری برای این تجلی شگفت‌آور طبیعت قایل بودند و بیش از دیگران به آن سیمای آشنا دل‌بستگی داشتند.

چهره سنگی بزرگ با آن نمای باعظمتش، درحقیقت ساخته دست بشر نبود، بلکه زائیده مادر طبیعت بود که در جانی از کوهستان بلند، در اثر گردآمدن تعداد بی‌شماری از صخره‌ها و سنگهای بزرگ و کوچک پدید آمده بود، به طوری که وقتی از دوردست به آن نگاه می‌کردند، درست چهره مردی را جلوه‌گر می‌ساخت. مثل این بود که یک انسان عظیم و خارق‌العاده، مردی نظیر «تیتان» رب‌النوع افسانه‌ای زور و قدرت، با انگشتان خود و در نهایت استادی و چیره‌دستی آن را به وجود آورده است. پیشانی پهن آن که بیش از یکصد پا ارتفاع داشت، بینی کشیده و بلندش و از همه جالبتر لبان درشت آن که اگر برای ادای سخن از هم گشوده می‌شد ولوله‌ای در آسمان و زمین می‌افکند، همه در نهایت زیبایی و مهارت چیده شده بود. این چهره عظیم و غول‌آسا به قدری درشت و بزرگ بود که اگر اندکی به آن نزدیک می‌شدند، دیگر جزئیات صورت از میان می‌رفت ولی همین‌که از مسافتات دور به آن می‌نگریستند، نمای آن

بخوبی روشن و آشکار می شد. بخصوص، هنگامی که مختصر ابری گرداگرد آن کوهستان مرتفع را فرا می گرفت، چهره سنگی بزرگ با مجد و عظمت فراوانی از نقاط دوردست جلوه گر می شد، تا جایی که گاهی بیننده، آن را سیمای یک انسان واقعی تصور می کرد.

برای اطفالی که در آن وادی پهناور بزرگ می شدند و سالهای جوانی و پیری را پشت سر می گذاشتند، چهره سنگی بزرگ با جبروت بی مانندش منبعی از الهام و رؤیا بود؛ چه، آن سیمای نجیب و جذاب و نگاه شفقت بارش شبیه به پدر یا مادر مهربانی بود که آن وادی وسیع را در آغوش گرفته است و به ساکنان آنجا مدام لطف و مهربانی می بخشد. برای گروهی از آنها این صورت سنگی، مربی و آموزگار دلسوزی به شمار می رفت و چه بسیار از مردم آن کوهستان که عقیده داشتند برکت و حاصلخیزی آن سرزمین، مدیون همین نگاههای ملاحظت بار چهره سنگی است.

و در آن واپسین ساعات دلپذیر روز بهاری، برابر آن کلبه حقیر روستایی، مادر و فرزند، شیفته آن جمال سنگی نشسته بودند و صحبت می کردند. مردم دهکده، آن کودک را به نام ارنست می شناختند.

در همان حال که طفل خردسال به نمای چهره عظیم سنگی می نگریست، گفت: مادر جان، چه قدر آرزو داشتم که این لبها حرکت می کرد و حرف می زد. مطمئنم صدایی که از این دهان بیرون بیاید پر از لطف و مهربانی است. بین این صورت با چه تبسم دلنشینی به روی انسان نگاه می کند! اگر مردی را با همچو صورتی می دیدم قطعاً دوستش می داشتم.

مادر جواب داد: پسرم، اگر پیشگویی پدران ما صورت حقیقت به خود بگیرد، بالاخره روزی مردی خواهد آمد که درست شبیه به این چهره سنگی بزرگ باشد.

پسر با اشتیاق فراوان پرسید: مادر جان، این پیشگویی چه معنی دارد، برای من تعریف کن که آنها چه می‌گفتند.

مادر شروع به گفتن داستانی کرد. داستانی که از زبان مادرش شنیده و مربوط به حوادث آینده بود. در همان سالهایی که خود مادر به کوچکی ارنست بود، شنید که در این دهکده روایتی هست؛ روایتی که حتی سرخپوستان آن نواحی که قبلاً در این وادی زندگی می‌کردند از زبان نیاکان خود شنیده بودند؛ آن اجداد سالخورده، مدعی بودند که این روایت را از زمزمه جویبارها و نسیم کوهستانها شنیده‌اند.

این حدیث دیرین، چنین بود که روزی در این وادی، کودکی پا به عرصه وجود خواهد گذاشت که بزرگترین و شریفترین شخصیت این سرزمین خواهد شد و در جوانی، چهره او عیناً نظیر این صورت سنگی بزرگ خواهد شد.

گروهی از متأخران و برخی از جوانانی که این‌گونه احادیث و روایات را مسخره می‌کردند، مدتی به امید ظهور این شخصیت مجهول انتظار کشیدند و چون چنین کسی پدیدار نشد، امید خویش را به یکباره بریدند؛ اما عده‌ای دیگر از مردم آن دیار که سردی و گرمی روزگار را بیش از دیگران چشیده بودند، همچنان با چشمان امیدوار به سوی آینده ناپیدا می‌نگریستند؛ ولی دریغ که با وجود گذشت زمان، هرگز مردی با آن ویژگیها ظهور نکرد. هیچ‌کس را نیافتند که از دیگری ممتازتر و شریفتر باشد، و در نتیجه رفته‌رفته این حدیث به باد نسیان و فراموشی سپرده شد. ارنست که از شنیدن این داستان مسرتی عمیق در دل احساس می‌کرد، با نشاط کودکانه، چند بار دو دست کوچک خود را به هم زد و گفت: مادر جان! کاش من آن‌قدر زنده می‌ماندم که این مرد را با چشم خود می‌دیدم.

مادر که زنی متفکر و مهربان بود، برای اینکه امید فرزند را به یأس

مبدل نسازد و در عین حال روایتی را که قرون متمادی در بین نسلهای آن سرزمین از دهانی به دهان دیگر گشته بود از بین نبرد، با خوشرویی گفت: کسی چه می‌داند؟ شاید هم تو آن قدر زنده بمانی تا او را ببینی.

ارنست هرگز داستانی را که مادرش برای او تعریف کرده بود از خاطر نبرد؛ هرگاه که به چهره عظیم سنگی می‌نگریست، به یاد آن حکایت می‌افتاد. دوران کودکی اش را در همان کلبه چوبی که دیده به روی زندگانی گشوده بود گذراند. همواره مطیع و فرمانبردار مادر بود و با دستهای کوچک خود در کارها به او کمک می‌کرد و بیش از همه با قلب پر محبت خویش، مادر را گرمی حیات می‌بخشود.

به این ترتیب، ارنست از طفلی مسرور و در عین حال متفکر و امیدوار به جوانی آرام، ملایم و گوشه‌نشین مبدل شد. سیمایش در اثر کار زیاد در مزرعه و به علت وزش باد و تابش آفتاب، تیره و سوخته شده بود و در عین حال هر که نگاهی بر او می‌افکند، اثر هوش و ذکاوت را در او می‌دید. او از خرمن دانش بشری توشه‌ای نیندوخته بود، زیرا ثروتی برای کسب معرفت نداشت. تنها آموزگار او همان چهره سنگی بزرگ بود که گاه و بیگاه بدان می‌نگریست، از آن الهام و نیرو می‌گرفت. وقتی رنج روزانه اش به پایان می‌رسید، به گوشه دورافتاده‌ای می‌رفت و ساعت‌های متوالی بدان نمای با عظمت نگاه می‌کرد؛ آن قدر نگاه می‌کرد که پنداری آن چهره بی‌جان، جذبه و شیفتگی او را درمی‌یافت و با مهربانی و تفقد به رویش تبسم می‌کرد و بالاخره پاسخ وفاداری او را با لبخند قدرشناسی می‌داد. شاید در آن دقایق دلباختگی، آن چهره عظیم سنگی جز انبوهی سنگ جامد و بی‌جان در نظر دیگران جلوه نمی‌کرد، اما برای جوان پاکدل که همه مظاهر آمال و آرزوهای خود را در آن می‌دید، غیر از این بود. او به قدری شیفته و مجذوب بدان می‌نگریست که جلوه‌ای از علایق خود را در آن مرتسم می‌دید.

در این دوران، در سراسر این وادی پهناور، این شایعه رواج یافته بود که مردی شریف و عالی قدر با همان خصایص چهره سنگی بزرگ ظهور کرده است. ظاهراً داستان از این قرار بود که سالها پیش مرد جوانی از این سرزمین مهاجرت کرده و در یکی از بنادر دوردست مسکن گزیده بود. در آنجا، جوان مهاجر در تلاش معاش، چندی در دکانی کار کرده و مختصر پولی گرد آورده بود. نام واقعی اش بر دیگران مجهول بود، اما اهالی آن بندر وی را به سبب عشق فراوانی که به جمع آوری مال داشت، زردوست می نامیدند. زردوست مردی زیرک و کاردان و فعال بود و ظاهراً از جانب پروردگار به داشتن موهبت بزرگی که آن را اقبال می نامند نایل آمده بود. دیری نگذشت که بازرگانی بسیار توانگر شد و مالک چندین فروند کشتی تجارتي گردید. گویی که تمام ساکنان کشورهای کره ارض دست به دست هم داده بودند تا به میزان حیرت آوری بر ثروت بیکران او بیفزایند. نواحی سردسیر شمال، حتی مناطق پوشیده از یخ قطبی، خراج خود را به وسیله محموله های خز برایش می فرستادند. سرزمینهای سوزنده آفریقا، خرده های زرین رودهای خود را برای وی می بیختند و به همراه عاج فیلهای وحشی، برایش ارسال می داشتند. بلاد شرق پارچه های گرانبها، ادویه، چای، الماسهای درخشان و مرواریدهای غلتان می فرستادند؛ حتی اقیانوسهای پهناور هم ماهیان و نهنگان تنومند خود را به وی هدیه می کردند تا با فروش روغنهای آنها بر تمول شگرف خویش بیفزایند. گنجینه طلا بود که برگنجینه دیگر افزوده می شد و ارقام و حساب آن را از کفش می ربود. کار خوش اقبالی و موفقیت های پیاپی او به جایی رسیده بود که گویی زردوست، مانند «میداس» سلطان افسانه ای «فریگیه»، به هر چه که دست می زد آن چیز مبدل به طلا می شد. بدین گونه مکنت زردوست به جایی رسید که دیگر نظیر او در سراسر جهان یافت نمی شد.

در این هنگام بود که وی از اقامت در آنجا و ادامه آن زندگی یکنواخت

خسته شد و به یاد زادگاه دوردست خود افتاد؛ مصمم گردید که بدانجا رفته آخرین روزهای زندگی خود را در دامان آن وادی فرحناک به سر برد. بدین منظور قبلاً معماری چیره‌دست را بدان‌سوی فرستاد تا کاخی با عظمت که شایسته مقامی چون او باشد در نقطه‌ای زیبا بنا کند.

در این روزها، در سراسر دره چنین شایع بود که زردوست دارای همان شخصیت ربانی است که سالها و قرون متمادی نسلهای پیایی انتظارش را می‌کشیدند و چهره‌اش درست نظیر همان صورت سنگی بزرگ است. زمانی این تصور رو به قوت گذارد و دیگر جای تردیدی برای کسی باقی نماند که دیدند در همان مکانی که روزگاری کلبه‌ای محقر و روستایی متعلق به پدرش قرار گرفته بود، اکنون کاخی افسانه‌ای سر به آسمان کشیده است. نمای خارجی آن از مرمر سفید ساخته شده بود. سپیدی و درخشندگی آن به حدی بود که مردم بیم داشتند مبادا در پرتو زرین خورشید ذوب شود؛ نظیر همان آدمهای برفی که زردوست به هنگام طفولیت، قبل از آنکه دست بازیگر روزگار چنان قدرتی بی‌همتا به او بدهد که با لمس کردن هرچیز آن را به طلا مبدل سازد، با دست خود می‌ساخت.

طاقهای متعدد تزیین‌شده آن، که بر ستونهای مرتفعی استوار بود، نمای یک قصر شاهانه به آن می‌بخشید. زیر آن دری عظیم مزین به دستگیره‌های نقره‌ای نصب شده بود که چوب رنگارنگ و گرانبهای آن را از نقاط دوردست ماورای دریاها آورده بودند. پنجره‌های هر یک از طبقات مجلل این قصر، از کف تا سقف، از جام شیشه یکپارچه ساخته شده بود و به‌طوری شفاف و درخشان بود که بیننده در وهله نخست احساس وجود حجابی بین خود و خارج نمی‌کرد. بندرت کسی اجازه دخول به قصر را داشت، ولی کسانی که آن را دیده بودند می‌گفتند که تزیینات داخلی بمراتب مجلل‌تر و مفصل‌تر از نمای خارج است. هر جا که

فلزی لازم بود، آن را از نقره یا طلا ساخته بودند و بخصوص خوابگاه زردوست به حدی زیبایی و جلال خیره‌کننده داشت که هیچ مرد عادی قادر نبود برای یک لحظه چشمان خود را از بهت و حیرت به روی هم گذارد. اما همه این جمال و فریبندگی، برای خود زردوست کاملاً عادی و بی‌اهمیت بود؛ نه تنها عادی و بی‌اهمیت بود بلکه او به قدری ثروت و مکنت به خود دیده بود که می‌توانست در این اتاق در کمال آسودگی دیده به روی هم گذارد و چشمانش را زمانی بگشاید که جمال تازه‌ای ببیند.

این بنای باشکوه درست در روز موعود به پایان رسید. آنگاه مبل‌سازان و پرده‌فروشان و بعد تعداد کثیری خدمتگزاران سیاه و سفید پوست به قصر وارد شدند. سپس جلوداران و منادیان به مردم خبر دادند که ارباب عالی قدر، به‌هنگام فرونشستن آفتاب، به دهکده وارد خواهد شد.

در این ایام، ارنست سخت تحت تأثیر این خبر قرار گرفته بود. فکر اینکه سرانجام پس از گذشت قرن‌ها انتظار، این وجود شریف و قابل پرستش در زادگاه او جلوه‌گر خواهد گردید، قرار و آسایش از وی ربوده بود. با وجود آنکه تازه پای به مرحله صباوت نهاده و افکاری بلند و آزموده نداشت، می‌توانست پیش خود مجسم کند که آقای زردوست با آن ثروت بی‌حسابش، مثل فرشته رحمت، مظهری از نیکی و خیرخواهی برای مردم آن وادی باشد و چون تبسم الهام‌بخش چهره سنگی بزرگ، بر کردار و رفتار سکنه آن سرزمین نظارت کند.

در آن واپسین ساعات روز، ارنست با قلب پر امید و انتظار خود، تردیدی نداشت که آنچه اهالی دربارهٔ مرد تازه‌وارد می‌گفتند عین حقیقت است و اکنون انتظار می‌کشید تا تصویر زنده‌ای از آن سیمای عظیم کوهستانی ببیند. در همان دقایقی که وی دیده به دامان کوه دوخته بود و در عالم خیال می‌پنداشت که آن صورت سنگی بزرگ با دیدگان روشن

ملاطفت بارش به سوی وی می نگرد، صدای گردش چرخ کالسکه‌ای شنیده شد و متعاقب آن فریاد شادی پیشبازکنندگان در فضای آسمان طنین افکند.

همه مردم را می شنید که به یکدیگر می گفتند: عاقبت آمد... زردوست کبیر عاقبت وارد شد!

کالسکه‌ای مجلل که چهار اسب نیرومند آن را می کشیدند، در خم جاده نمایان گردید. از درون پنجره آن، سیمای مرد سالخورده‌ای دیده می شد که بشره‌اش از زردی هم‌رنگ طلای ناب بود. چشمانی ریز و محیل داشت که در لابه‌لای چین و چروکها فرورفته بود؛ پیشانی کوتاه و لبهای باریکی داشت که با فشرده شدن به یکدیگر نازکتر جلوه می کرد. مردم همچنان فریاد می زدند: درست نقش واقعی چهره سنگی بزرگ است! حدیث قدیم بالاخره صورت حقیقت به خود گرفت! آن مرد بزرگ آخر الامر نمایان شد!

ارنست مبهوت و بی حرکت ایستاده بود و او را می نگریست. آنچه برای او عجیب و غیر قابل تصور بود این بود که می دید با وجود اینکه زردوست کمترین شباهتی با چهره سنگی بزرگ ندارد، مردم مصرانه می کوشند او را نمونه واقعی سیمای سنگی بدانند. در همان لحظاتی که کالسکه بتدریج مقابل ارنست رسید و به علت زیادی جمعیت متوقف شد، از قضا پیرزن گدایی با دو طفل ژولیده و فقرزده با رنج فراوان خود را به نزدیک کالسکه رساند و در میان همه مردم با حال رقت باری تمنای مساعدت کرد. از درون کالسکه، دستی زرد و نحیف - همان دستی که طی سالیان دراز چنان گنجینه‌های عظیمی از زر اندوخته بود - بیرون آمد و چند سکه مسی به روی زمین ریخت. در همان لحظه بود که این فکر به ذهن ارنست رسوخ یافت که شایسته بود این مرد توانگر و با نام و نشان را بخشنده مس لقب می دادند.

با وجود آنکه مردم این صحنه عجیب و نفرت بار را دیدند، همچنان به خروش و فغان خود ادامه می دادند و فریاد می زدند: نقش واقعی چهره سنگی بزرگ آمد!

ارنست با چهره غم زده نگاهش را از آن صحنه نفرت انگیز برداشت و به سوی افق مقابل، آنجا که سیمای سنگی بزرگ در آخرین شعاع طلایی آفتاب جلوه گری می کرد، نظر دوخت. در آن لحظه بخوبی می توانست جزئیات آن صورت الهام بخش را ببیند. در آن لحظه مثل این بود که لبهایش تکانی خورد و صدایی به گوشش رسید: ارنست، ناراحت نباش؛ آن مرد خواهد آمد؛ عاقبت خواهد آمد!

سالها سپری شد. اکنون ارنست مرد بزرگی شده بود. در طول گذشت این سالیان متمادی، همچنان مثل گذشته، در سکوت و تنهایی به سر می برد و کارها و وظایف خویش را انجام می داد. توجه اهالی دهکده به هیچ وجه به سوی او جلب نشده بود؛ برای اینکه در روش زندگانی او چیزی وجود نداشت که توجه دیگران را جلب کند، بجز آنکه وقتی کار روزانه اش به پایان می رسید، در گوشه ای می نشست و با عشق و شیفتگی فراوان به آن صورت سنگی بزرگ نگاه می کرد و به عالم خلسه و جذبه فرو می رفت.

عمل ارنست در نظر گروهی از مردم آن وادی، کاری احمقانه و جهالت آمیز جلوه می کرد؛ اما در عین حال وی را هدف شماتت و سرزنش قرار نمی دادند، برای اینکه او همیشه در وظایف خود کوشا و همواره مهربان و همسایه نواز بود و این عمل او باعث وقفه در سایر امور نمی شد. آشنایانش از این حقیقت غافل بودند که چهره سنگی بزرگ، برای او منبع آموزنده ای شده است و محبتی که در سیمای او می بیند قلب وی را پراز شوق و عاطفه می کند. آنها نمی دانستند که از درون آن چهره جامد، فروغی از فضیلت و خردمندی ساطع می شود که در هیچ کتابی امکان

نداشت نظیر آن را یافت و طرحی از زندگانی انسانی را می‌بیند که نمونه آن را ممکن نبود در زندگانی سایر افراد بشر پیدا کرد.

حتی خود ارنست هم نمی‌دانست افکار و عواطفی که در مزرعه و خانه و در تمام آن دقایقی که با خویشتن خلوت می‌کرد آن‌طور طبیعی به سراغش می‌آمد، بالاتر و برتر از آن اندیشه‌ها و ملاطفت‌هایی بود که دیگران به او می‌بخشیدند. با اینکه اکنون مرد بزرگی شده بود، روانی پاک و بی‌آلایش شبیه روزهای اولی که مادرش آن حدیث را برایش حکایت می‌کرد داشت و گاه و بیگاه، در ساعات فراغت، چشم به آن صورت سنگی می‌دوخت و به جهان اندیشه فرومی‌رفت.

تا این زمان زردوست به عالم ابدی شتافته و حتی خاک هم شده بود، و نکتهٔ عجیب‌تر اینکه ثروت بی‌حسابش که در حقیقت جسم و روحش را تشکیل می‌داد، بکلی از میان رفته و ناپدید شده بود. در همان ایامی که مکنث عظیمش به دست سیلاب حوادث از میان می‌رفت، مردم کم‌کم به این فکر افتاده بودند که برخلاف تصورشان، چندان شباهتی هم بین وی و چهرهٔ عظیم سنگی وجود نداشته است و آنها در قضاوت خویش خطا کرده بودند. در اواخر زندگی‌اش بود که مردم رفته‌رفته از ستایش و پرستش او خودداری می‌کردند و حتی از ادای احترام به او هم احتراز می‌جستند؛ تا بدانجا که در واپسین ایام زندگی بکلی از خاطره‌ها فراموش شده بود؛ مگر در پاره‌ای موارد که به دلیل وجود کاخ باشکوهش مردم از او یاد می‌کردند. این کاخ، در این اواخر، به مهمانخانه‌ای عظیم جهت پذیرایی سیاحانی که برای تماشای مناظر طبیعی و چهرهٔ عظیم سنگی به این وادی می‌آمدند اختصاص داده شده بود. بدین ترتیب، آقای زردوست هم برخلاف انتظار مردم آن سرزمین و علی‌رغم شایعه‌ای که دربارهٔ ظهور شخصیت ممتاز و افسانه‌ای او در اذهان بود به وادی نسیان سپرده شد. گرچه این بار هم انتظارهای مردم این سرزمین به جایی نرسید، با وجود این

عده‌ای معتقد بودند که نباید این روایت را بی‌اساس دانست و بایستی منتظر آینده بود. از قضا در این دوران، حادثه دیگری به وقوع پیوست که توجه اهالی به سوی آن جذب شد.

فردی از افراد این دهکده که سالها پیش ترک موطن کرده و نام خود را در فهرست سربازان کشور نوشته بود، پس از سالها نبرد سخت و طی مدارج نظامی به مقام فرماندهی سپاه رسیده بود. اسم و عنوان او در تاریخ هرچه بوده، ما به آن کاری نداریم، اما در اردوگاهها و میدانهای رزم با نام مستعار رعد خونریز خوانده می‌شد. این سردار جنگ دیده که اکنون در اثر گذشت زمان و کثرت جراحات وارده در آستانه مرگ قرار داشت و خدمات نظامی و خروش سربازان و کرنش شیپورها وی را خسته و فرسوده کرده بود، تصمیم گرفت به زادگاه دورافتاده خویش بازگردد و آرامش خاطر را در میان کوهسارهایی بگذراند که خاطرات ایام کودکی او را در بر داشت. سکنه این وادی، همسایگان قدیمی و اطفال بزرگ آنها، جملگی بر آن شدند که ورود این دلاور جنگی را با شلیک چند توپ و ضیافت شام مجللی پیشباز کنند؛ اما در قبال امر، آنچه شایان توجه بود این بود که زمزمه‌ای هم در بین اهالی پیچیده بود در مورد اینکه عده‌ای شباهت زیادی بین این سردار فرتوت و چهره سنگی بزرگ دیده‌اند. یکی از آجودانهای رعد خونریز که قبلاً برای بازدید محل، پای به وادی نهاده بود، از شباهت بین آن دو دچار حیرت شده بود. علاوه بر آن، همکلاسها و آشنایان دوران کودکی وی همه حاضر شده بودند گواهی دهند و سوگند یاد کنند که ژنرال در دوران کودکی شباهت زیادی با آن نقش باعظمت و زوال‌ناپذیر داشته است و سبب اینکه تا امروز ذکری از این موضوع به میان نیاورده بودند این بود که اولاً جملگی آنها اطفال خردسال بودند و ثانیاً آن جوان به یکباره از آن دیار به سرزمینهای دیگری سفر کرده بود. هیجان شدیدی رفته‌رفته سراسر دهکده را فرا می‌گرفت. عده کثیری

از سکنه آن وادی که در این اواخر کمترین توجهی به چهره عظیم سنگی نمی‌کردند، از نو با اشتیاق و کنجکاوی به آن نظر می‌انداختند تا هنگام ورود رعد خونریز خصوصیات سیمای وی را بهتر نظاره کنند.

در روز ورود او، سراسر دهکده در جوش و خروش فرورفته بود. ارنست هم مثل سایر مردم کار خود را ترک کرد و به محلی که قرار بود آن ضیافت شاهانه برقرار شود، رهسپار شد. همین‌که به جایگاه نزدیک شد، صدای بلند دکتر جنگ خروش، روحانی بزرگ دهکده را شنید که از سجایا و فضایل رعد خونریز سخن می‌راند و از مردم تقاضا می‌کرد برای موفقیت و پیروزی این سردار عالی قدر جنگ دیده و این مظهر عالی صلح و آرامش دعا کنند. در نقطه زیبایی، وسط بیشه‌زاری پهناور، چندین میز بزرگ برای این ضیافت عالی ترتیب داده بودند. درختان سرسبز و کهنسال از هرسو سر به آسمان کشیده بود. تنها از یک جهت، چشم‌انداز مقابل گشوده بود و آن، سمتی بود که چهره سنگی بزرگ با تمام مجد و عظمت خود از دور نمایان بود.

بر فراز صندلی ژنرال که یکی از آثار گرانبهای باقیمانده جرج واشینگتن بنیانگذار ایالات متحده آمریکا بود، تاج گلی از برگهای درخت غار به نشانه افتخار و پیروزی نهاده بودند و بالای آن پرچم کشورش را، که ژنرال آن‌همه افتخار و موفقیت در سایه آن احراز کرده بود، نصب کرده بودند.

ارنست در پشت جمعیت ایستاده بود و گاه و بیگاه سعی می‌کرد روی نوک پا بایستد و نظری به آن صحنه بیندازد. جمعیت انبوهی در اطراف این محوطه گرد آمده بود و هریک به نوعی می‌کوشید خود را به صفوف مقدم مردم رسانده و سردار پیروزمند را بهتر ببیند یا مکالمات آنها را بهتر بشنود. در عین حال عده‌ای سرباز که حکم محافظان او را داشتند، سرنیزه خود را بیرحمانه به بدن هریک از افراد جمعیت که ساکت ایستاده بود و تظاهری نمی‌کرد، فرومی‌کردند.

ارنست که طبعاً جوانی آرام و کناره‌جو بود، در اثر فشار و شور و هیجان جمعیت به نقطه دورافتاده‌ای رانده شده بود، به طوری که از آن صحنه به ظاهر هیجان‌انگیز چیزی نمی‌دید، فقط از هر گوشه و کنار آن فریاد و همه‌آزدحام را می‌شنید. وقتی بدین منوال مدتی را در حال انتظار گذراند، برای آرامش خاطر خود به جانب چهره سنگی بزرگ متوجه شد که در آن لحظه از میان صفوف درختان، مانند دوست مهربان و وفاداری، او را می‌نگریست و به‌سویش تبسم می‌کرد. در عین حال، از هر سو صدای جمعیت را می‌شنید که هریک به نوعی سیمای ژنرال را با نقش جاودانی دامان کوهستان مقایسه می‌کردند.

یکی از تماشاگران درحالی که سر از پا نمی‌شناخت پی‌پی فریاد می‌زد:  
 ببینید... دقت کنید... کمترین تفاوتی با صورت سنگی بزرگ ندارد!  
 دیگری با صدای بلند اضافه می‌کرد: واقعاً این همه شباهت، عجیب و  
 حیرت‌آور است!

سومی به‌دنبال گفته او نعره خود را به آسمان بلند می‌کرد: شباهت؟  
 چه می‌گویی؟ رعد خونریز اصلاً خودش است و چرا نباشد؟ او بزرگترین  
 مرد این عصر و اعصار آینده خواهد بود...

فریادهای آنها نظیر آتشی بود که به درون انباری از باروت بیفکنند.  
 ناگهان خروشی عظیم از میان جمعیت بر می‌خاست و در دامان کوهستان  
 مرتفع منعکس می‌شد؛ گویی که لبهای صورت سنگی بزرگ کمی از هم  
 گشوده شده و سخنی از آنها بیرون آمده است. همه این تظاهرات و جوش  
 و خروشها بر میزان کنجکاوی و علاقه ارنست می‌افزود، به طوری که آرزو  
 داشت از نزدیک، ولو برای یک لحظه باشد، آن سیما را ببیند و اطمینان  
 یابد که پس از آن همه انتظار، سرانجام مرد واقعی تجلی کرده است.  
 راست است که گاهی این شایبه به ذهنش راه می‌یافت که چنین مردی  
 بایستی اهل تقوا و فضیلت باشد و با دانش و خردمندی و نیکوکاری و

صلح خواهی، مردم را سعادت‌مند سازد. ولی ارنست با آن قلب پاک و بی‌آلایش که داشت خود را قانع کرد که پروردگار توانا چه بسیار، که تجلیات وجود خویش را در شخصیت‌های مختلف جلوه‌گر می‌سازد و از درون کالبدی خون‌آشام و رزم‌آور، روحی صلح‌پرست و عطوفت‌پیشه پدید می‌آورد.

فریاد جمعیت همچنان پیایی به گوش می‌رسید:

- ساکت باشید! حرف نزنید! رعد خونریز می‌خواهد چند کلمه

صحبت کند!

سردار مبارز در این لحظه به پا خاسته بود. جامهای لبالب از باده‌ای که به افتخار وی خالی شده بود همچنان در دست مدعوبین بود. تبسمی بر لبهای ژنرال دیده می‌شد؛ ظاهراً می‌خواست از حضار برای خوشامدگویی بی‌سابقه‌ای که از او کرده بودند سپاسگزاری کند. در این لحظه ارنست چشمش به او افتاد. آنجا، چندین قدم دورتر، در زیر آن تاج برگ درخت غار و در زیر پرچمی که بر سر او سایه انداخته بود، ژنرال، مست باده غرور و انگور، درحالی که تارهای طلایی یقه زربفت او در پرتو آفتاب عصر متلألئ بود، ایستاده بود. در همین دقایق، از همان جایی که ارنست قرار داشت چهره سنگی بزرگ نیز در افق دوردست به نظر می‌رسید.

جوان چندبار به هر دو صورت نگاه کرد؛ آیا واقعاً شباهتی بین آن دو وجود داشت؟ وی ابداً قادر به تشخیص چنین شباهتی نبود. سیمایی دید خسته و تیره، گویی رنج و مرارت بی‌شمار کشیده، معرف عزمی راسخ و اراده‌ای قوی، اما کمترین اثری از رأفت و مهربانی و فضل و خردمندی و ترحم و دلسوزی در آن دیده نمی‌شد. حتی اگر چهره سنگی بزرگ آن حالت تحکم و خشونت وی را به خود می‌گرفت، باز هم در بطن آن، آثار لطف و احسان و مردم‌داری دیده می‌شد و ممکن نبود شباهتی با چنین

چهره عاری از عاطفه‌ای داشته باشد.

همان‌گونه که سر به پایین می‌انداخت و به آرامی راه خویش را به سوی کلبه دورافتاده در پیش می‌گرفت، آهسته گفت: نه، این مرد آن کسی نیست که اهالی انتظارش را می‌کشیدند. آیا باز هم باید برای ظهور آن شخص انتظار کشید؟

حجاب نازکی از ابر در این لحظات قتل کوهستان را پوشانده بود. مع‌هذا چهره سنگی بزرگ با تمام مجد و عظمت خود در آخرین انوار طلایی غروب، آشکارا به نظر می‌رسید. چهره، نمای پرهیبتی داشت؛ با وجود این فروغ شفقت و مهربانی از آن می‌تایید؛ گویی فرشته‌ای قوی بر فراز آن کوهسار قرار گرفته بود و در حاشیه طلایی رنگ خورشید به جانب دهکده نظر می‌کرد. همان‌گونه که جوان به آرامی قدم بر می‌داشت و چشم خود را به دامنه افق دوخته بود، احساس کرد که تبسمی دلفریب بر آن چهره شفقت بار نقش بست. لبان ملاطفت‌آمیز به آرامی به حرکت درآمد و صدایی آهسته و دلنشین، چون نغمه روح نواز ملایک آسمان، در گوشش گفت: ارنست! بیم نداشته باش! مایوس نشو! آن شخص بزرگ عاقبت خواهد آمد.

سالیان زودگذر، یکی پس از دیگر در صلح و آرامش گذشت. ارنست هنوز در همان وادی و در بین یاران و کسان خود می‌زیست. وی در این هنگام مردی میان‌سن بود. به مرور ایام، به سبب خوشرویی و احساس غمخواری و دلسوزی نسبت به دیگران، اندک شهرتی در بین اهالی آن دیار پیدا کرده بود. در این ایام او همچنان برای ادامه زندگی خویش در مزرعه خود کار می‌کرد و هنوز همان مرد ساده‌دل و گوشه‌گیری بود که دیگران می‌شناختند. مع‌هذا طی آن سالهای متمادی، چه ساعات و دقائق متوالی که خویشان را به دست الهامات آسمانی سپرده، در آرزوی خدمت به هم‌نوع در عالم جذب و شیفتگی فرورفته بود. مردم

می پنداشتند که او مدام با فرشتگان آسمان صحبت دارد و از دانش و خرد آنها توشه‌ای برمی‌چیند. خط‌مشی زندگی او نظیر آب زلالی که از میان چمنزارهای دلفریب بگذرد برای همه روشن و آشکار بود. روزی نمی‌گذشت که اطرافیان او اهمیت بیشتری برای او قایل نگردند و در پرتو فضیلت او، نیک و بد این جهان را بهتر ننگرند. او هرگز پای از جاده خویشتن فراتر نمی‌نهاد و به حقوق دیگری دست تجاوز دراز نمی‌کرد؛ بلکه آنچه می‌توانست در خدمت دیگران می‌کوشید. رفته‌رفته به سبب آنکه حیات خویشتن را وقف آسایش دیگران کرده بود مقام روحانیت پیش گرفت. اندیشه پاک و آسمانی‌اش که گاه و بیگاه به صورت اعمالی نیک تجلی می‌کرد به او قدرت بیان داده بود و کلماتی نافذ و دلنشین از دهانش بیرون می‌آمد. گفته‌های پرمغز و عالمانه او سرمشقی برای افراد آن وادی شده بود. معاشران او که همه، همان طبقات دوست و آشنا و همسایه بودند، هیچ‌یک تردیدی نداشت که ارنست جز یک مرد عادی بیشتر نیست و خود وی نیز بیش از همه به این حقیقت واقف بود؛ ولی افکار او نظیر چشمه‌ای فیاض و خروشان از دهانش بیرون می‌آمد؛ مضامینی که هرگز از دهان انسان دیگری شنیده نشده بود.

هنگامی که جوش و خروش مردم درباره ژنرال رعد خونریز فرونشست، بیش و کم اعتراف کردند که بین وی و چهره سنگی بزرگ آن قدرها شباهتی وجود ندارد، و این اندیشه به مرور قوت گرفت، تا آنجا که همه از تصور خود شرمسار و اندوهگین شدند. اکنون بار دیگر در بین مردم و در ستونهای بعضی از جراید، خبر تازه‌ای شنیده و دیده می‌شد که جمال چهره سنگی بزرگ در سیمای سیاستمدار معروفی تجلی کرده است. وی نیز ظاهراً نظیر زردوست و رعد خونریز از افراد همین دهکده بود که در سالهای جوانی ترک یار و دیار کرده و به دامان امور سیاسی و قضائی پناه برده بود. این سیاستمدار نامی، به جای تمول آن مرد توانگر و

شمشیر آن سردار مبارز، تنها یک زبان داشت؛ اما به ظاهر زبانی که از هر دو نافذتر و تواناتر بود. به هنگام سخن راندن، آن چنان با فصاحت و بلاغت سخن می‌راند که هر مطلبی را برای گفتار خود برمی‌گزید شنونده گزیری جز قبول آن نداشت. حق به آسانی در پناه کلمات نافذ او ناحق می‌شد و ناحق بهسولت حق می‌گشت. این سخنران چیره‌دست به قدری در کار خود استاد بود که با نفس خویش به آسانی حجابی ابهام‌آلود به روی حقیقت می‌کشید یا بالعکس دروغی را به کمک کلمات درخشان خویش زیبا و باورکردنی جلوه می‌داد. زبانش چون دستگاه سحرآمیزی بود که وقتی به گردش می‌افتاد، گاهی از آن نغمه موسیقی برمی‌خاست و زمانی نهیب رعد به گوش می‌رسید. گاهی چون شیپور جنگ و زمانی نظیر نغمه صلح بود و در هر حال در دل شنونده تأثیری شگرف داشت. همین زبان توانا بود که برای او موفقیت‌های غیرقابل‌تصوری به بار آورده بود. زمانی صدای او در تالار کاخ‌های دولتی و گاهی در قصور شاهزادگان و فرمانروایان طنین می‌افکند و پس از آنکه نام وی را در سراسر عالم مشهور ساخت و از کشوری به کشور دیگر و از کرانه دریایی به کرانه دیگر برد، هموطنانش را بر آن داشت که وی را به مقام رئیس‌جمهوری کشور خود انتخاب کنند.

در همین دوران بود که عده‌ای از ستایش‌کنندگان وی، به یاد شباهت فوق‌العاده او با چهره سنگی بزرگ افتادند و در این تشابه، آن قدر اصرار ورزیدند که این سیاستمدار عالی‌قدر به سیمای سنگی فرتوت ملقب شد. مثل اینکه این عنوان در پیشرفت و موفقیت او هم بی‌تأثیر نبود؛ زیرا از وقتی این لقب را گرفت، انظار مردم بیشتر به طرف او معطوف شد و در رسیدن به سرمنزل مقصود به او یاری کرد؛ نظیر پاپ‌های اعظم که قبل از رسیدن به صدارت و احراز چنان مقام مهمی، باید برای خود کنیه‌ای انتخاب کنند.

در همان ایامی که دوستان وی مشغول فعالیت و زمینه‌سازی برای انتخاب وی بودند، سفری به زادگاه خویش کرد تا از نزدیک همشهریان خود را ببیند و پس از سالها مفارقت، دست دوستی به‌سویشان دراز کند. بدیهی است در این هنگام وی کمترین توجهی به این نکته نداشت که اهالی زادگاهش او را درست نظیر چهره سنگی بزرگ بدانند و از این‌رو احترام و عشق بیشتری برای او قایل گردند.

مقدمات ضیافتی بزرگ برای او ترتیب دادند و فوجی از سربازان سوار در دو جانب مسیر او گماردند تا این شخصیت عظیم را به‌طور رسمی پذیرایی کنند. مردم عموماً کار و زندگی خود را رها کردند و در دوسوی مسیر او ایستادند تا از نزدیک مرد محبوب خود را دیدار کنند. ارنست هم به تبعیت از دیگران به پیشباز رفت. با اینکه دوبار در دوران زندگی در راه نیل به این آرزو ناامید شده بود، برای اینکه قلب پاک و امیدواری داشت، این‌بار هم خویشان را نوید داد که نمونه زنده چهره سنگی بزرگ را خواهد دید. در ساعت مقرر، پیش از همه فوج سربازان سوار، پیشاپیش او نمایان شدند. در اثر برخورد سم اسبها با جاده خاک‌آلود، چنان ابری از غبار به هوا برخاسته بود که تا مدتی ارنست نمی‌توانست جایی را ببیند. پس از عبور فوج سوار، صفوفی از رجال و شخصیت‌های نامی آن سرزمین ظاهر شدند که عموماً در لباسهای رسمی و آراسته نمایان بودند.

حتی نمایندگان کنگره، افسران ارشد، استانداران و فرمانداران، مدیران جراید و معاریف و عده کثیری از زارعان، جملگی سوار بر اسب عبور کردند. منظره‌ای کاملاً تماشایی بود؛ بخصوص اینکه تصاویر متعددی از سیاستمدار عالی‌قدر و چهره سنگی بزرگ در میان اهتزاز پرچمها و نوای شیپورها به‌نظر می‌رسید. در بعضی از این تصاویر عکس سیاستمدار و چهره سنگی بزرگ دیده می‌شد که مثل دو برادر به یکدیگر تبسم می‌کردند. در این عکسها، چهره هر دو درست نظیر یکدیگر بود.

به طوری که بیننده کمترین تفاوتی بین آنها نمی‌توانست بیابد. در این کشاکش دسته‌های موزیک نیز یک لحظه آرام نمی‌گرفت و نوای خود را به سراسر وادی و مرتفعات کوهستان می‌رساند. انعکاس صوت در گوشه و کنار دره ژرف و فضای بی‌انتهای وادی می‌پیچید و تماشاگری که در آن لحظات، از دامان آن قلل شامخ می‌گذشت، چنین می‌پنداشت که این زمزمه موزون از دهان چهره سنگی بزرگ بیرون می‌آید؛ شاید به دلیل اینکه ورود سیاستمدار کم‌نظیری را به آن سرزمین تهنیت گوید.

شدت تظاهرات و جوش و خروش مردم برای دیپلمات با نام و نشان به قدری بود که هرکس، از زن و مرد و کودک، بی‌اختیار دست خود را به هم می‌کوبید و فریاد از سینه بر می‌کشید. ارنست هم در این میان، با اینکه تا آن لحظه چهره وی را ندیده بود، در شادی دیگران شریک شده بود و صدای خود را در ستایش از او با دیگران به هم می‌آمیخت.

فریاد «پاینده باد مرد بزرگ!» و «آفرین سیمای سنگی فرتوت!» زمین و آسمان را می‌لرزاند.

سرانجام عده‌ای از نزدیکان ارنست فریاد برداشتند: وارد شد! آنجاست، ببینید! چه شباهت عجیبی با صورت سنگی بزرگ دارد؛ مثل اینکه دو برادر همزاد هستند!

در میان دو ردیف سواران سلحشور، گردونه‌ای چهاراسبه نمایان شد که در آن مردی تنومند با جلال و جبروت فراوان نشسته بود و گاه و بیگاه به سوی تظاهرکنندگان تبسم می‌کرد. وقتی گردونه به چند قدمی ارنست رسید، یکی از افراد نزدیک وی بازویش را فشرد و گفت: اعتراف کن ارنست! آیا خودش نیست؟ آیا شباهت زیادی با صورت سنگی بزرگ ندارد؟

باید به این حقیقت اذعان کرد که ارنست در نگاه اول مختصر شباهتی بین وی و چهره سنگی بزرگ دید که تا آن زمان برایش بی‌سابقه بود. جبین

گشاده او با سایر اجزای صورت، از اراده‌ای نیرومند و عزمی تزلزل‌ناپذیر حکایت می‌کرد و روی هم رفته شباهتی با آن تصویر فناپذیر داشت؛ اما آن افراستگی و وقار، آن آثار عطوفت ملکوتی که نمای چهره کوهستانی را روشن و سنگ جامد گران را به یک پارچه روح مبدل ساخته بود، در او به هیچ وجه دیده نمی‌شد. آن حالت آمیخته با اسرار و غیرقابل بیان در سیمای وی نبود، یا اگر بود، اکنون وجود نداشت.

ارنست باز هم نگاه کرد؛ نه، بشره سیاستمدار عالی قدر فاقد آن فروغ نافذ و دلنشین روحانیت بود.

در عمق نگاهش به جای نور امید، ظلمت یأس و حرمان دیده می‌شد. مثل این بود که با وجود موفقیتها و پیروزیهای درخشانی که در سراسر زندگی آمیخته با مبارزه خویش به دست آورده بود، دلی خالی و روحی خسته و حرمان زده داشت، چون گمشده بیابان جهلی که کمترین نور حقیقتی بر او نتاییده باشد.

هنوز آرنج مردی که در کنارش ایستاده بود به بدنش می‌خورد و او را به اقرار و گواهی می‌کشاند:

- اعتراف کن! اعتراف کن! آیا او نقش واقعی چهره سنگی نیست؟  
ارنست، با خونسردی جواب داد: نه، من کمترین شباهتی نمی‌بینم.

- پس بایستی به حال چهره سنگی بزرگ افسوس خورد، برای اینکه مسلماً این سیاستمدار، از بزرگترین شخصیت‌های کشور ماست.

و دوباره شروع به تظاهر و جوش و خروش به نفع مرد تازه وارد کرد. ارنست، افسرده و اندوهگین، چهره از آن صحنه برگرفت. بر دلش بار سنگینی از غم فشار می‌آورد؛ گویی این بار، دیگر آخرین مرتبه‌ای بود که امید و انتظارش به حرمان و ناکامی مبدل می‌گشت. حتی این آخرین فردی هم که از او توقع فراوان داشت و فکر می‌کرد با اعمال نیکوکارانه خود بتواند اهالی آن وادی را به سوی سرمنزل سعادت رهبری کند، بیگانه و

ناآشنا درآمده بود و جلوه‌ای از آن جمال ملکوتی در خود نداشت. در این دقایق، افراد سوار، پرچم‌دارها، دسته موزیک و گردونه چهاراسبه که در آن قهرمان میدان سیاست نشسته بود، همه در میان هلهله مردم از آن نقطه گذشتند. چند لحظه بعد، وقتی که ابر تیره غبار فرونشست چهره سنگی بزرگ با عظمت بی‌پایانش در مقابل دیدگان ارنست نمایان شد. در همان نگاههای نخستین بود که ارنست جنبش خفیف لبهای سنگی را می‌دید و این کلمات را از زبان او به گوش جان می‌شنید: - ارنست! چرا این‌طور غمگینی؟ من بیش از تو انتظار کشیدم و هنوز ناامید و خسته نیستم. ترس! آن مرد سرانجام خواهد آمد.

سالیان دیگری نیز در پی هم سپری گشت. گذشت بهار جوانی و آغاز خزان زندگی، برف پیری و کهولت را بر سر ارنست فروربارید. موهایش سفید، چهره‌اش پرچین و قامت برازنده‌اش اندکی خم گردید. در این زمان مردی سالخورده بود، اما نه مانند افرادی که سالهای زندگی را به بطالت و عبث گذرانده باشند. بیش از تعداد آن تارهای سپید مویی که سراسر سرش را پوشانده بود، اندیشه‌های عالی و تابناک، ذهنش را روشن کرده بود. چین و چروکهای صورتش گویی کتیبه‌هایی بود که دست روزگار نقش کرده و افسانه‌هایی طولانی از تجارب زندگی و فضایل عالی انسانی در آن گنجانیده بود.

دیگر در این زمان ارنست یک فرد بی‌نام و نشان نبود. بدون آنکه خود در پی آن، تلاشهای فراوان به خرج دهد، نامش بر سر زبانها افتاده و حتی از حدود آن وادی محدود فراتر رفته بود. علما و دانشمندان و حتی شخصیت‌های بارز سایر شهرستانها، راههای درازی را برای دیدار او در می‌نوردیدند و به این دهکده می‌آمدند. همه‌جا این مطلب ورد زبانها بود که مردی ساده‌دل و گوشه‌نشین در این سرزمین پیدا شده که به‌خلاف سایر مردان روزگار، فضیلت و دانش خود را از لابه‌لای صفحات کتاب

نیندوخته، بلکه از منبعی شگرف و پراسرار آنها را جمع آورده است. بعضی مدعی بودند که وی گاه و بیگاه با فرشتگان و ملایک راز و نیاز داشته و از سرچشمه کمال آنها جرعه‌ها نوشیده است. این مراجعان از هر طبقه و صنفی که بودند، خواه دانشمند و عالم، خواه توانگر و بشردوست، ارنست با کمال صمیمیت و خوشرویی‌ای که از دوران کودکی غریزه ذاتی او شده بود، از آنها پیشباز می‌کرد و با آنها آزادانه درباره مسائل مورد علاقه‌شان به بحث می‌پرداخت. وقتی در کنارشان می‌نشست و با آنها آغاز سخن می‌کرد، فروغ دانایی و فضیلت مثل انوار نوازش‌دهنده آفتاب بر آنها می‌تابید. وقتی مهمانانش به هنگام عصر او را ترک می‌کردند و از امتداد وادی می‌گذشتند، با یک نگاه به چهره سنگی بزرگ در می‌یافتند که نظیر نگاه‌های نویدبخش و نوازش‌دهنده آن را در چهره انسان دیگری دیده‌اند؛ انسانی که وجودش پر از صفا و پاکی و صمیمیت بود.

در طول سالیانی که ارنست در این وادی به دنیا آمده و به دوران پیری و کهولت رسیده بود، پروردگار به مردم این سرزمین شاعری نیز عنایت کرده بود که نغمه‌های دلنشین و روح‌پرور او شهرت فراوانی برای وی به بار آورده بود. این شاعر اهل همین وادی بود و پس از گذراندن سالهای کودکی، در سرزمین دیگری رحل اقامت افکنده بود. با اینکه فرسنگها از این دیار فاصله داشت، خاطره زیباییهای آن هیچ‌گاه وی را ترک نکرده و چه بسیار قلل کوهستان آن با تمام جلال و دلبری خود در ترانه‌های وی جلوه‌گر شده بود. حتی نقش صورت سنگی بزرگ نیز از لوح ضمیر او زدوده نشده بود و در چکامه‌گرایی که گویی از لبان خود چهره سنگی بیرون تراویده بود، درباره مجد و عظمت آن سروده بود. این سخن‌سرای عالی‌قدر که شیفتگان او را نابغه بی‌همتای اقلیم سخن می‌نامیدند، طبعی داشت گهربار که گویی دست پروردگار در نهاد او به ودیعه گذارده بود. اگر وی قصیده‌ای درباره منظره‌ای می‌سرود، خوانندگان در قبال

مضامین شورانگیز و کلمات دلغریب او، زیباییهایی می دیدند که شاید به هنگام مشاهده منظره اصلی، هرگز آن همه جمال و فریبندگی را نمی دیدند. اگر درباره دریاچه ای نغمه می سرود، خواننده به روی آبهای مواجش، تشعشعی می دید که دیده را مفتون خود می ساخت. اگر در مورد دریای آرامی سخن می گفت، چنان حال شنونده را منقلب می کرد که گویی آبهای دریا به یکباره به تلاطم و جوش و خروش پرداخته است. بدین ترتیب جمال طبیعت به کمک سخنهای دلغریب شاعر، بدایع عالیتز و مظاهر فریبنده تری به خود گرفته بود. گویی دست توانای آفریدگار، مواهب و مصنوعات خود را کامل نکرده بود تا این شاعر شوریده دل ظهور کند و با کمک ترانه های روح پرور، آنها را زیباتر و کاملتر گرداند.

وقتی که از انسانی سخن بر لب می آورد، زیبایی کلامش کمتر از ستایش طبیعت نبود. هر انسانی، چه مرد و چه زن، وقتی عنوان شعرش قرار می گرفت، تمام آن غبار تیره زندگی، از اطراف کالبدش زدوده می شد و زیباتر و روشتر جلوه می کرد. در ترانه هایش، زنجیرهای ناگسستگی از عواطف بشری را به عالیتزین وجهی مجسم می کرد. در این گونه موارد، شاعر آن چنان داد سخن می داد که بعضی می پنداشتند تنها به یاری شعر می توان زیبایی و عظمت حیات را توصیف کرد.

این نغمه های دلآویز به ارنست نیز راه پیدا کرد. پس از انجام وظایف روزانه خود، در آن هنگام که به روی نیمکت مقابل کلبه حقیر خود می نشست و ساعتها، شیفته و دلباخته، به چهره سنگی بزرگ نظر می دوخت، دیوان اشعار وی را به دست می گرفت و با عشق مفرط می خواند.

یک روز هنگامی که تحت تأثیر نغمه های شاعرانه او قرار گرفته بود، نظری به سوی چهره سنگی بزرگ کرد و گفت: ای دوست عالی قدر، آیا این شاعر چیره دست لیاقت آن را ندارد که به تو شبیه باشد؟

چهره گویی تبسمی بر لب آورد، ولی سخنی نگفت.

شاعر، گرچه در دیار دوردست دیگری می زیست، آوازه مقام ارنست را شنیده و درباره این مرد دانشمند روحانی اندیشه ها کرده بود. یک صبحگاه تابستان با یک تصمیم ناگهانی به سوی زادگاه خویش حرکت کرد تا هم موطن خود را پس از سالها دوری ببیند و هم به دیدار آن واعظ ربانی نایل شود.

مهمانخانه بزرگ شهر، که سابقاً کاخ باعظمت زردوست بود، در این هنگام بسته بود. شاعر در همان دم تصمیم گرفت به سوی کلبه ارنست عزیمت کند.

هنگامی که به در کلبه نزدیک شد، پیر روشندل را دید که جلدی از اشعارش را به دست گرفته است هرچند لحظه یکبار، به طرف چهره سنگی بزرگ نگاه می کند.

شاعر سلام کرد و گفت: ای پیر روحانی، آیا ممکن است رهگذری را شبی در خانه خود راه دهی؟

ارنست با خوشرویی جواب داد: با کمال میل...

آنگاه با نگاهی دیگر به سوی چهره سنگی بزرگ اضافه کرد:

- عجیب است که من پیش از این هیچ وقت ندیدم سیمای سنگی بزرگ را این گونه به ملاحظت و مهمان نوازی به بیگانه ای نگاه کند.

شاعر در کنارش روی نیمکت نشست و هر دو به گفت و گو پرداختند. استاد سخن تا آن روز مکرر با افراد خردمند و دانش پرور صحبت داشته بود، ولی هرگز مردی نظیر ارنست ندیده بود. واعظ روشن ضمیر کلمات را با چنان آزادی و فصاحت و بلاغت بیان می داشت و حقایق را طوری آشکارا و بی تکلف بر لب می آورد که باعث حیرت وی می گردید. همچنان که قبلاً شنیده بود مثل این بود که کلمات را فرشتگان بر لب او می گذاشتند. شبیه به این بود که از آغاز زندگی فقط با ملایک آسمان

محشور بود و بالاخره استادان او از روز نخست فقط پریان بودند. ارنست نیز از جانب دیگر سخت شیفته و مفتون فکر بلند شاعر گردید، گویی هر دو از منبع لایزال ربوبیت الهام می‌گرفتند. عواطف و علایق آنها آزادانه‌تر به هم درآمیخت و عرصه سخن‌سرایی و تبادل اندیشه را برای هر دو گشوده‌تر ساخت. هریک چراغی از فضیلت و دانایی فراراه دیگری فروزان داشت و نقاط مجهول و تیره زندگی را بهتر و آشکارتر روشن ساخت.

ارنست به شاعر گوش می‌داد و در عین حال، گاه و بیگاه، نگاهی بر فراز کوهستان می‌انداخت. به نظرش چنین می‌آمد که چهره سنگی بزرگ اندکی به سوی آنها خم شده، به سخنان آن دو گوش می‌دهد. همین امر بیشتر ارنست را متوجه مهمان تازه‌وارد کرد.

در یک لحظه به چشمانش نگریست و پرسید: دوست ارجمند من، بگو تو که هستی و برای چه به این دیار آمده‌ای؟ شاعر انگشتش را به روی کتابی که در دست ارنست بود گذاشت و گفت: تو باید مرا بشناسی، برای اینکه هم‌اکنون مشغول خواندن اشعار من بودی.

از این سخن، ارنست را حیرتی عجیب دست داد. با دقت بیشتری به چهره او نظر کرد و به جزئیات صورتش دقیق شد؛ بعد یک‌بار دیگر به چهره سنگی بزرگ نظر دوخت. آن وقت با تأسف سر خود را تکان داد و آهی کشید.

شاعر پرسید: ای یار مهربان، چرا غمگینی؟

ارنست جواب داد: عمری می‌گذرد و من منتظرم تا روایتی که در این سرزمین بر سر زبانهاست صورت حقیقت به خود بگیرد. وقتی این اشعار را می‌خواندم فکر می‌کردم آن مردی که انتظار ظهورش را می‌کشم باید تو باشی... اما افسوس.

شاعر با تبسمی محزون گفت: تو امیدوار بودی که صورت مرا شبیه به چهره سنگی بزرگ بیابی و حالا مایوس شده‌ای؛ همان‌طور که نسبت به زردوست و رعد خونریز و سیمای سنگی فرتوت هم ناامید شده بودی. آری ارنست، من هم محکوم شدم. تو باید نام مرا هم در شمار آن اسامی دیگر درآوری و یک ناامیدی دیگر به ناامیدیهای خود اضافه کنی. گرچه برای من جای کمال تأسف و شرمساری است، اما باید این حقیقت تلخ را پیش تو اعتراف کنم که من لایق چنین مقامی نبودم.

ارنست درحالی‌که به دیوان شعر اشاره می‌کرد، با حیرت گفت: چرا؟ برای چه؟ آیا این افکار و مضامین آسمانی نیست؟

شاعر پاسخ داد: شاید آنها مختصر اثری از ربوبیت داشته باشد. شاید بتوانی در آنها انعکاس یک نغمه آسمانی را بشنوی، اما ارنست، زندگانی من هرگز با اندیشه‌های من مطابقت نداشت. ممکن است رؤیاهای من منیع و افراشته باشد، اما زندگانی من هیچ‌گاه به آن پایه بلند و آمیخته با حقایق نبوده است. اجازه بده بگویم که من حتی بعضی مواقع نسبت به عظمت و زیبایی و خوبی‌ای که در اشعار خویش پیرامون طبیعت و کردار و رفتار بشر سروده‌ام تردید می‌کنم. در این صورت تو ای پژوهنده واقعی حقیقت، چگونه امید داشتی که تجلی چهره سنگی بزرگ را در سیمای من بیابی؟

شاعر با درد و اندوه فراوان صحبت می‌کرد و قطره‌های اشک در گوشه چشمانش می‌درخشید. همان‌گونه ارنست هم اندیشناک و غم‌زده بود.

به هنگام غروب آفتاب، ارنست به عادت مألوف، بایستی در فضای پهناوری برای عده زیادی از اهالی آن وادی و دهکده‌های اطراف صحبت می‌کرد. وی در معیت شاعر صحبت‌کنان بدان سوی عزیمت کرد. در گوشه‌ای از آن کوهستان پهناور، جایی که در یک سو پرتگاهی هراس‌انگیز

قرار گرفته و گلها و گیاهان خودرو با ساقه‌های مارپیچ خود از فراز آن صخره‌های مضرس فروافتاده و پرده‌ای خوشرنگ برابر آن ایجاد کرده بود، عده کثیری به انتظار وی ایستاده بودند. در همان مکان، قطعه سنگ بزرگی بود که صورت سکو یا منبر افراشته‌ای داشت و جایگاه طبیعی مناسبی بود که ارنست می‌توانست به روی آن بایستد و افکار بلند و آسمانی خود را به صورت کلمات نافذ تقدیم شنوندگان کند.

ارنست بر بالای این سکو قرار گرفت و نگاهی پر از مهربانی بر چهره آن گروه افکند. روستاییان و شهرنشینان، گروهی ایستاده و بعضی نشسته، با شیفتگی و علاقه فراوان به جانب واعظ روشن ضمیر خویش می‌نگریستند و منتظر جنبش لبهای گهربار او بودند. از سوی دیگر آن محفل، چهره سنگی با تمام عظمت بی‌پایانش نمایان بود.

ارنست شروع به سخن گفتن کرد و آنچه در قلب و فکر داشت برای آنها باز گفت. کلماتش نافذ بود، برای آنکه با اندیشه‌هایش مطابقت می‌کرد و اندیشه‌هایش عمق و واقعیت داشت، برای اینکه با زندگی آمیخته با تقوای او هماهنگی می‌کرد. آنچه او بر زبان می‌راند، کلمات عادی نبود، بلکه عالیترین ترجمان یک روح حساس و تابناک بود. در آنها لمعان حیات دیده می‌شد، حیاتی سراسر آمیخته با عشق پاک و اعمال نیک. مرواریدهای گرانبهایی بود که از سرچشمه فضیلت زندگی و قطره‌های درخشان ایمان و وارستگی پدید آمده بود.

شاعر همان‌گونه که ارنست صحبت می‌کرد، می‌دید که کلمات دلنشین او بمراتب نافذتر و عمیقتر از اشعاری است که او سروده. قطرات اشک در گوشه چشمانش می‌درخشید و واله و بیقرار به صورت او نگاه می‌کرد. انصاف می‌داد که هرگز تا آن لحظه زندگی، مردی را با چنان سیمای ملکوتی و بشره جاذب و روشن ندیده؛ فکر می‌کرد و دیده از او بر نمی‌داشت و سخنان شورانگیز او را با گوش جان می‌شنید.

یک بار سر بلند کرد و در گوشه افق نگاهی به چهره سنگی بزرگ انداخت. آخرین اشعه طلایی خورشید، حجاب زرینی بر آن افکنده بود و لکه ابر سپیدی بالای آن دیده می شد. در این لحظه، ناگهان قلبش لرزید. دو چهره واعظ روشندل و سنگی بزرگ را عیناً نظیر هم دید؛ بخصوص در آن هنگام که لکه ابر، نظیر گیسوان سپید ارنست، بر بالای چهره سنگی بزرگ قرار گرفته بود.

وقتی بار دیگر شاعر نظری به صورت ارنست انداخت، دیگر نتوانست از حیرت و مسرت خودداری کند. تحت یک تحریک آنی و ناگهانی، دو دست خود را گشود و خطاب به مردم فریاد زد: ببینید! ببینید! ارنست خودش شبیه چهره سنگی بزرگ شده است.

همه حضار سر برداشتند و نگاهی افکندند. دیدند همان گونه که شاعر تیزبین گفته، جمال چهره سنگی بزرگ عیناً در صورت وی تجلی کرده است. سرانجام آن پیشگویی کهن صورت حقیقت به خود گرفت و آن کسی که مردم طی قرون متمادی انتظارش را می کشیدند، ظاهر شد. اما ارنست، پس از پایان وعظ، بازوی شاعر را گرفت و به آرامی به جانب خانه محقر خود سرازیر شد، درحالی که هنوز امیدوار بود روزی مردی والاتر و خردمندتر از او ظهور کند که شباهت کامل با چهره سنگی بزرگ داشته باشد.



بانو ویلا کاتر  
Willa Cather

عمو روسیکی  
Neighbour Rosicky

از کتاب: سرنوشت‌های نامعلوم  
*Obscure Destinies*

ویلاکاتر (۱۸۷۵ - ۱۹۴۷) از مردم ایالت «ویرجینیا»ی امریکا بود که قسمت اعظم عمر خود را در «نبراسکا»، یکی از استانهای نیم‌خاوری آن سرزمین، گذراند. از دانشگاه این ایالت فارغ‌التحصیل شد و سالیان متمادی به شغل معلمی در مدارس شهر «پتربورگ» به کار تعلیم و تربیت پرداخت.

در سالهای جوانی از شغل خود روی برگرفت و پس از مدتی آوارگی، سردبیری مجله کثیرالانتشار مک‌کلور را عهده‌دار شد و مقیم شهر نیویورک گردید. در کنار آن، دست به نگارش داستانهای کوتاه زد که مضامین آن کم و بیش به روی زندگانی و عادات و کردار ده‌نشینان ساده‌دل و روستاییان گوشه‌گیر ایالت نبراسکا دور می‌زند.

نخستین داستان مفصل او به نام پل الکساندر، نموداری از کوششهای مداوم و مرارت‌های شبانه‌روزی او برای گام برداشتن به سوی شهرت و موفقیت است. این کتاب مورد توجه بسیاری از نویسندگان عصر، از آن جمله بانو «سارا اورن جیوئت» (۱۸۳۹ - ۱۹۰۹) که خود از داستان‌سرایان مبرز آغاز قرن بیستم امریکا بود، واقع گردید. بانو جیوئت به او توصیه کرد که هنگام نگارش داستانهای خود، یک هدف مشخص و مسلم برای خویشتن برگزیند و آن، اینکه «ساده و بی‌پیرایه و صادقانه» بنویسد.

ویلاکاتر این هدف را برای خویشتن برگزید و تا پایان عمر از آن پیروی کرد. داستانهای او عموماً مشحون از عواطف ساده بشری و سیره مردم پاکدل ده‌نشین است؛ بخصوص اینکه بیشتر مضامین کتابهای او از طرز زندگانی نخستین مهاجران اروپایی به نواحی ایالات غرب مرکزی «میدوست» و محیط خانوادگی آنها حکایت می‌کند.

داستان کوتاه «مو روسیکی»<sup>۱</sup> که از کتاب سرنوشت‌های نامعلوم او اقتباس شده، تصویر زنده و روشنی از زندگی یک خانواده مهاجر «چک» در ایالت نبراسکا است. صاحب‌نظران، این داستان را یکی از بهترین آثار او می‌شمارند.

---

۱. عنوان این کتاب را باید ظاهراً «همسایه روسیکی» ترجمه کرد؛ ولی چون مفهوم کلمه «همسایه» در این داستان بیش و کم همان مفهوم «عمو» است که در زبان فارسی به‌عنوان کنیه استعمال می‌شود، بنابراین، به‌صورت «عمو روسیکی» ترجمه شد. م.

طیب پس از یک معاینه دقیق، گوشی را پایین گذاشت و با قیافه متفکری، رو به روسیکی کرد و گفت: متأسفم که قلبت خوب کار نمی‌کند... خیلی ضعیف شده و نامرتب می‌زند و تمام ناراحتیهای تو هم از همین است...  
عمو روسیکی درحالی که پیراهن خود را پایین می‌آورد، گفت: عجب! قلبم ضعیف شده؟ گمان می‌کنم اشتباه می‌کنی دکتر! قلب من همیشه سالم بوده. فقط در این اواخر، همان‌طور که گفتم، مختصری تنگی نفس پیدا کرده‌ام. شاید این تابستان گذشته که محصول را جمع‌آوری می‌کردم، به این مرض مبتلا شده باشم... فقط همین... والا قلب من نباید ضعیف شده باشد...

دکتر نگاهی کنجکاوانه و از روی دلسوزی به او انداخت و گفت: بسیار خوب روسیکی، اگر تو بهتر از من می‌فهمی، پس چرا اینجا آمدی؟ اگر میل داری معالجه شوی، بایستی بدقت به حرف من گوش دهی. همان‌طور که گفتم، قلبت ضعیف شده و همین باعث تنگی نفس می‌شود. می‌فهمی؟ تو الان شصت سال از عمرت می‌گذرد. همیشه هم در زندگی

کارهای سنگین می‌کردی. به همین دلیل، سلامتی قلبت را از دست داده‌ای. از حالا بایستی محتاط باشی و دیگر کارهای سنگین نکنی. تو الان پنج پسر بزرگ و کوچک در خانه داری؛ دیگر معنی ندارد که خودت سر مزرعه و کشت بروی. آنها را وادار که به کارهای تو رسیدگی کنند...

برزگر سالخورده، با سیمای افسرده و اندوهگین، چشمان سه‌گوش و بی‌حال خود را بلند کرد و نگاهی، که در آن اثر تردید و استهزا نمودار بود، به پزشک معالج خود انداخت. چشمانش به ظاهر درشت و جذاب بود، ولی پلکها در وسط به شکل عجیبی جمع شده بود و صورت یک مثلث به آنها می‌داد. روسیکی، با اینکه از بیماری تنگی نفس رنج می‌کشید، به ظاهر شبیه آدم بیمار نبود. صورت تیره و آفتاب‌زده‌اش مختصر چین و چروکی داشت، ولی پیر و شکسته به نظر نمی‌رسید. در صورت تراشیده و لبهای برجسته‌اش که سیل قطوری آنها را زینت می‌داد، هنوز اثر سرخی و شادابی دیده می‌شد. موهایش کم و در اطراف گوش پراکنده شده بود، اما برف پیری هنوز بر آن ننشسته بود. پیشانی‌اش عریض و گذشت روزگار خطوطی موازی در آن پدید آورده بود. به‌طور کلی، قیافه‌اش جالب و دلپذیر به نظر می‌آمد، مثل اینکه در خود یک نوع حس رضایتمندی و مشرب آزادمنشی نهفته داشت، و همین، بیش از آنکه او را در نظر مردم متین و جدی جلوه دهد، شوخ و شاداب و بذله‌گو نشان می‌داد.

وقتی لباسهای خود را به تن کرد، با خونسردی گفت: خوب، گفتم که قلبم ضعیف است؛ حالا تکلیف چیست؟ خیال می‌کنم صلاح ندانی قرص و دوايي هم بخورم. پس فعلاً تنها چاره این است که یک قلب نو و دست‌نخورده از بازار تهیه کنم و...

دکتر بورلی، با سیمای ناراحت، چرخ روی صندلی خود زد و قبل از آنکه بگذارد جمله‌اش تمام شود، گفت: گوش کن روسیکی، تنها سفارش من به تو این است که از همین امروز از قلبت بیشتر مراقبت کنی. من اگر

به جای تو بودم، تمام هوش و حواس خود را صرف پرستاری از قلبم می کردم...

زارع سالخورده شاندهایش را با بی اعتنایی بالا انداخت:

- من که از این پرستاری چیزی نمی فهمم... شاید مقصودت این است

که آن یکی دو فنجان قهوه را هم که در روز می خورم دیگر نخورم؟

- نه، من در مورد نخوردن قهوه اصراری ندارم، برای اینکه می دانم

فایده ای ندارد. سالهاست من طبابت می کنم، ولی هنوز موفق نشده ام یک

بوهمی را از قهوه خوردن و چیق کشیدن باز دارم؛ بنابراین، اصرار من در

این قسمت بی فایده است؛ تنها یک کار هست که تو می توانی برای

سلامت خودت بکنی و آن، اینکه دیگر به سراغ مزرعه و کشت و درو

نروی؛ از این کارها چشم بپوشی. اگر دلت خواست می توانی گاو و

گوسفند را نزدیک خانه غذا بدهی، اما نباید به سراغ کارهایی که برایت

تنگی نفس ایجاد می کند بروی؛ همین!

- پاک کردن و دانه کردن ذرت چه طور؟ اینکه خستگی ندارد.

دکتر با تأکید گفت: خیر!

روسیکی با چهره عبوس پرسید: پس با این ترتیب، این قلب تا چند

سال دیگر کار خواهد کرد؟ فرض کنیم که من کمترین فشاری هم به آن

نیاورم، تا کی فکر من از بابتش راحت باشد؟

- اگر این دستورهایی را که می دهم بدقت انجام بدهی، حداقل پنج

شش سال، شاید هم بیشتر، سالم و راحت زندگی خواهی کرد. در

خانه ات بمان و به ماری کمک کن. تو که زنی مثل ماری داری، دیگر چرا

غصه کار کردن را می خوری؟

روسیکی لبخندی محزون بر لب آورد:

- بدبختی از این بالاتر نیست که مرد مجبور شود دائماً در خانه و پیش

زن پیر خود بماند. من که از این کار خوشم نمی آید. راست است که ماری

یک دقیقه روی پا بند نمی شود و در آشپزی هم غوغا می کند...  
 دکتر میان حرفش دوید: بسیار خوب، چه بهتر از این! به او کمک کن تا  
 وضع منزل بهتر شود. تو قدر زنت را نمی دانی. باور می کنی روسیکی،  
 اشخاص کمی هستند که مثل تو همه نوع آسایش در خانه خود داشته  
 باشند و آن وقت قدر این راحتی را هم ندانند. کدام وقت در خانه تو دعوا  
 و مرافعه بوده؟ چه موقع بچه های تو یا زن تو با تو بد رفتاری کردند؟ برو  
 در خانه و خوش باش! این چندساله آخر زندگی را با خوشی و آسودگی  
 سر کن!

روسیکی گفته طیب را با نشانه سر تصدیق کرد و گفت: راست است.  
 پسرهای من همه ساکت و سربه زیرند. زن من هم زن خوبی است...  
 دکتر قلم را از روی میز برداشت و نسخه ای نوشت. بعد، احوال پسر  
 بزرگش، رودلف، را پرسید که بهار گذشته عروسی کرده بود. روسیکی  
 جواب داد که وضعش بد نیست و در زمینهای خود خوب کار می کند. آن  
 وقت دکتر از وضع پلی<sup>۱</sup>، عروس تازه اش، جو یا شد. با تبسم چشمان  
 روسیکی را نگریست و گفت: خوشحال شدم که شنیدم ماری با عروسیش  
 خوب جور شده و با هم سازگار درآمده اند. این هم از نوادر روزگار است  
 که مادر شوهری با عروس خود این طور بسازد...

زارع ساده دل سیمای افتخار آمیزی به خود گرفت و گفت. شما  
 نمی دانید این پلی چه دختر خوبی است؟ یک پارچه ماه است. اگر بدانید  
 چه دل و جرئتی در کارها دارد؟ سلیقه اش هم عالی است.

و تبسمی پیروزمندانه بر لب آورد، مثل اینکه از داشتن چنین عروسی  
 خیلی احساس مباهات می کرد. دکتر در حالی که نگاهی از پنجره به بیرون  
 می افکند، گفت: ابر تاریکی آسمان را گرفته، مثل اینکه توفانی در راه  
 است؛ بهتر است قبل از اینکه در زحمت بیفتی حرکت کنی. با چه به اینجا

آمدی؟ اسب یا اتومبیل؟

- با گاری اسبی آمدم. متأسفانه وضع مالی ما تعریفی ندارد اتومبیل نوری برای خود بخرم. آدمی مثل من که این همه اولاد دارد خرجش زیاد است...

طیب اندکی به فکر فرورفت و سپس گفت: پس عجله کن. خوشبختانه جاده از اینجا تا مزرعه بد نیست. به عقیده من بهتر است بعد از این سوار گاری هم نشوی، چون برای قلب ضرر دارد. باز هم تکرار می‌کنم: تو نباید کارهای سخت و سنگین بکنی، مخصوصاً نباید به مزرعه بروی. امیدوارم این نصایح مرا هیچ وقت فراموش نکنی...

روسیکی از جا بلند شد و کلاه خود را به دست گرفت. بعد به نحوی که دکتر ملتفت نشود حق معاینه را زیر تلفن گذاشت و نگاهش را متوجه سمت دیگر کرد؛ مثل اینکه می‌خواست وانمود کند که این عمل را اختیاری انجام نداده است. کت ضخیم مخمل چهارخانه را که دور یقه و سر آستینهایش پوست بره بود به تن کرد، کلاه را به سر گذاشت و از مطب بیرون آمد. وقتی او رفت، دکتر گوشه معاینه را که به روی میز بود برداشت و در جای خود قرار داد. قیافه‌اش گرفته و آثار ملال و غم از آن نمودار بود. نمی‌توانست خود را راضی کند که پیرمرد بیچاره به این مرض خطرناک و لاعلاج گرفتار شده باشد. با تمام وجود ناراحت شده بود که عمو روسیکی را این‌طور بیمار ببیند. آرزو داشت به جای این سیمای پرمحبت و آشنا که امروز برای معاینه پیشش آمده بود، کس دیگری بود؛ چهره فرتوت بیمار دیگری را می‌دید که هیچ‌گاه قبل از آن تاریخ او را ندیده بود.

دکتر بورلی به هنگام طفولیت و قبل از آنکه دانشجوی دانشکده پزشکی شود، طفل تهیدستی بود که در همان دهکده زندگی می‌کرد. از این رو فامیل روسیکی را از همان روزگار می‌شناخت و نسبت به او و

خانواده‌اش احساس محبت و احترامی در دل می‌کرد.

در طول این سالیان دراز، هیچ‌گاه به خانه آنها پا نگذاشته بود، مگر زمستان گذشته که هنگام صبح پس از عیادت طولانی‌ای که از همسر توامارشال کرد، به منزل روسیکی رفت. شب گذشته، تمام ساعات را بیدار در کنار بستر زن توام نشسته بود تا نوزادش به دنیا بیاید. خانه‌ای شلوغ و درهم و برهم بود و با اینکه شوهرش مرد نسبتاً ثروتمندی بود و در مزرعه‌اش تعداد زیادی گاو و گوسفند و مقداری ماشین‌آلات کشاورزی از مدل‌های جدید داشت؛ در محیط زندگی‌اش آسایش یافت نمی‌شد. همسرش چندین بچه ریز و درشت برای او به دنیا آورده بود. با این کیفیت، از نو باردار شده و این بار به علت نافرمانی از دستور پزشک، دچار زحمت فراوان هم شده بود. وقتی سرانجام نوزاد به دنیا آمد، دکتر بورلی او را به زن همسایه سپرد و بعد از دادن دوا و دستور لازم بیرون آمد. با اینکه به او اصرار کرده بودند برای صرف ناشتایی آنجا بماند، ترجیح داده بود بیرون بیاید. برف تا زانو می‌رسید و اتومبیل قادر نبود به آسانی حرکت کند. حداقل هشت میل راه تا خانه‌اش بود و چون از سرما و گرسنگی و خستگی به حد اشباع رسیده بود، تصمیم گرفت در همان نزدیکی به خانه آشنایی برود. در آن حوالی هیچ‌کس را بهتر از روسیکی نمی‌شناخت، به همین جهت، به خانه او رفت. کشاورز مهربان با همسرش در نهایت صمیمیت از او پیشباز کردند. قهوه گرم صبح با خامه زیاد، چنان مطبوع طبع طیب واقع شد که تمام خستگی او را رفع کرد.

دکتر بورلی موقعی به آنجا رسید که بچه‌ها تازه از خواب بیدار شده بودند و دست و صورت خود را می‌شستند. میز بزرگ پوشیده از خوراکی‌های مختلف بود و از آشپزخانه رایحه دلپذیر قهوه و بیسکویت گرم و سوسیسون به مشام می‌رسید. پنج پسر بزرگ، از دوازده‌ساله تا بیست‌ساله، همه گشاده‌رو و خوش‌خلق، کنار پدر و مادر نشسته بودند. در

سیمای هیچ‌یک، آثار رنج و اضطرابی دیده نمی‌شد. وقتی از در وارد شد، یکی از آنها با نهایت خوشرویی به طرفش دوید و در بیرون آوردن پالتو به او کمک کرد. در همان موقع هم، ژوزفین، دختر کوچک تو، یکی از صندلیها را نزدیک مادرش گذاشت تا مهمان تازه وارد به روی آن بنشیند.

برای ماری، بانوی صاحبخانه، پذیرایی، به هر طریق و کیفیت، نوعی سرگرمی و لذت به شمار می‌آمد. حتی آن وقت هم که برای تغذیه گوساله‌ها و مرغ و جوجه‌ها می‌رفت و یا وقتی بشقابهای پسرها را پر از غذا می‌کرد، برایش خوشی فراوانی در بر داشت. در این موقع که دکتر بورلی پای به خانه آنها گذاشته بود، ماری احساس عجیب و بی سابقه‌ای داشت. این احساس در عین آنکه تازگی داشت، آمیخته با غرور و مباهات هم بود؛ مثل اینکه این پزشک سرشناس، یکی از فرزندان یا فردی از افراد خانواده او بود. در این‌گونه موارد که مهمانی عزیز پای به خانه این روستاییان می‌نهاد، معمولاً بانوی صاحبخانه فوری رومیزی سفیدی به روی مشمع میز می‌کشید، بعد چایخوریها و بشقابهای ضخیم سفالین را برمی‌داشت و سرویسهای چینی اصل به جایش می‌گذاشت، حتی کارد و چنگالهای دسته‌چوبی را هم با سرویس ورشو عوض می‌کرد؛ اما ماری هیچ‌یک از این کارها را نکرد. همان موقع که دکتر در نهایت آسایش فنجان قهوه را به دهان نزدیک می‌ساخت، به او گفت: دکتر، من مخصوصاً برای ورود تو به این خانه هیچ نوع تشریفاتی قایل نشده‌ام تا بدانی که ما چه قدر با هم صمیمی و دوست هستیم. من می‌توانستم برای شما بهترین سرویسهای چینی و کارد و چنگال خودمان را بیاورم؛ اما این کار را نکردم تا تو مثل یکی از افراد خانواده ما با ما نزدیک و یکرنگ باشی.

دکتر می‌فهمید که او راست می‌گوید و از صمیم قلب احساس شادی می‌کرد. روسیکی هم در این موقع، با اینکه حرفی نمی‌زد، تبسم رضایت و خشنودی یک لحظه از سیمای چین خورده‌اش دور نمی‌شد. گاه و بیگاه

از جای برمی خاست و مقداری زغال سنگ در بخاری می ریخت. یک بار هم، در موقع ورودش، به اتاق دیگر رفت و گیللاس کوچکی نوشیدنی برای او آورد. وقتی ماری از کار تقسیم ناشتایی بین پسرها و مهمان تازه وارد فارغ شد، روسیکی از آن طرف میز وی را خطاب کرد و با زبان چک مطلبی گفت. بعد، برای اینکه دکتر را که فوق العاده مورد احترامش بود ناراحت نکند، اضافه کرد:

- الان داشتم به زخم می گفتم که مبادا قبل از تمام شدن ناشتایی درباره زن مارشال سوالی از دکتر بکنی. شما می دانید که زنها معمولاً چه قدر کنجکاوند، مخصوصاً ماری زن من که اگر خدای نکرده شروع به حرف زدن کند، باید به حال همگی ما گریست!

بچه ها یک مرتبه خندیدند، حتی خود ماری هم نتوانست از خنده خودداری کند. در عین حال زیر چشم به دکتر نگاه می کرد تا ببیند ناشتایی اش را با رغبت می خورد یا نه. شاید همین هیجان و اضطراب ناگهانی سبب شده بود که خودش آن روز صبح به هیچ وجه اشتها نداشته باشد. دائماً توجه می کرد تا اگر مهمان تازه وارد چیزی بخواهد در اختیارش بگذارد.

ماری، دکتر ادوارد بورلی را از همان روزگار طفولیت می شناخت و حالا که او به چنین مقام ارجمندی رسیده بود، هر وقت در سراسر دهکده و مزارع اطراف صحبت از دکتر می شد، به بیماران می گفت: تا وقتی که دکتر بورلی هست، معنی ندارد به شهر «اوماها» بروید و در پی دکتر بگردید. وجود این شخص باعث افتخار همگی ماست...

همه می دانستند که اگر این زن ساده دل روستایی به کسی علاقه مند شود، با تمام وجود او را مورد احترام و ستایش خود قرار می دهد. بورلی درباره کردار و صفات زنان دیگر آن قدرها اطلاع نداشت، اما می دانست که ماری به او علاقه فراوانی دارد.

وقتی دکتر از پشت میز ناشتایی برخاست، می‌دانست که فرد فرد آن خانواده انتظار دارند از زبان او ماجرای زایمان زن مارشال را بشنوند. رودلف که در آن زمان هنوز در خانه پدر زندگی می‌کرد، گفت: دفعه پیش که من در خانه مارشال بودم، دیدم که زنش ظرفهای سنگین شیر را بلند می‌کند و من می‌دانستم که این کار عاقبت وخیمی دارد...

ماری با گرمی بیانات پسر را دنبال کرد: راست است. رودلف چند روز پیش که از آنجا باز می‌گشت این موضوع را برایم تعریف کرد و من گفتم که این کار صحیحی نیست. اگر من تا روزهای آخر که بستری می‌شدم از پا نمی‌افتادم، برای این بود که بنیه قوی داشتم؛ اما این زن سالهاست که ضعیف و بی‌جان شده...

و درحالی که روی به دکتر بورلی می‌کرد، پرسید: ادوارد، شما فکر می‌کنید که این زن بتواند بچه خودش را پرستاری کند؟ بدتر از همه اینکه، هر وقت فکر می‌کنم شما را تا آن وقت صبح بیدار نگه داشتند و بعد بدون ناشتایی به خانه فرستادند، دیوانه می‌شوم... نمی‌دانم چرا بعضی از مردم این قدر بی‌فکرند.

ظاهراً ماری فراموش کرده بود که مخاطب او عنوان دکتر دارد، یا اگر فراموش نکرده بود، می‌خواست به این وسیله بیشتر خود را صمیمی و خصوصی نشان دهد. یکی از پسرها به سخن درآمد: ماما، خوب شد که دکتر بورلی را نگه نداشتند، برای اینکه اگر دکتر آنجا مانده بود، ما حالا او را پیش خودمان نمی‌دیدیم...

ماری پاسخ داد: جان، دکتر خوب می‌داند که ما همیشه از دیدنش خوشحال می‌شویم. در منزل ما همیشه باز است؛ اما من دلم به حال آن زن بیچاره می‌سوزد. قطعاً ناراحت شده که دکتر در آن هوای سرد، خسته و گرسنه به خانه خود برمی‌گردد...

دکتر بورلی که تا آن دقیقه ساکت نشسته بود، لبخندی زد و گفت: کاش

موقع تولد این بچه‌ها، من دکتر شما بودم تا اقلأ ناشتاییهای مطبوعی پیش شما می‌خوردم...

بانوی میزبان یکی مرتبه چهره‌اش سرخ شد و بچه‌ها از این تغییر حالت او شروع به خندیدن کردند. ماری گفت: افسوس که تو در آن موقع نبودى و الا می‌دیدى که ما از دکتر خودمان چه‌طور پذیرایی می‌کردیم...  
پسرها همچنان به خنده خود ادامه می‌دادند. یکی از آنها گفت: ماما، تو که در آن موقع در حال بیهوشی بودی، چه‌طور به فکر پذیرایی طیب می‌افتادی؟

مادر با لحن جدی گفت: ولی من قبلاً همه وسایل را آماده کرده بودم تا آتون موقع پذیرایی ناراحت نباشد.

بچه‌ها رو به پدرشان کردند. جان پرسید: بابا تو چه می‌گویی؟ آیا واقعاً دکتر با ناشتایی از خانه ما می‌رفت یا بدون ناشتایی؟  
مجدداً ماری داخل صحبت شد: نخیر، با ناشتایی می‌رفت و خود آتون هم مسئول پذیرایی بود...

درحالی‌که بچه‌ها به خنده و شوخی خود ادامه می‌دادند، دکتر از جای برخاست و نگاه خود را گرداگرد اتاق و اتاقهای مجاور به گردش درآورد. گلدانهای شمعدانی که هر گوشه و کنار به چشم می‌خورد توجه طیب را سخت به خود مشغول کرد. روی به خانم میزبان کرد و گفت: شما چه می‌کنید که این شمعدانها همیشه، چه در زمستان و چه در تابستان، پر از گل است. کمتر اتفاق افتاده که من از کنار منزل شما بگذرم و پنجره‌های شما را پر از گل نبینم.

ماری یکی از شاخه‌های گل شمعدانی را چید و با غرور و مناعت زیاد به سینه دکتر زد. آن وقت نگاهی کرد و گفت: چه قدر به لباس تو برازنده است. حالا یک آقای به تمام معنی شدی. راستی ادوارد، چرا زن نمی‌گیری؟ من فکرم برای تو خیلی ناراحت است... موهای سرت کم‌کم

سفید می شود و می ترسم وقتی به فکر این کار بیفتی که دیگر خیلی دیر شده باشد.

دکتر بورلی درحالی که می خندید، گفت: راست است. کم کم موها سفید می شود، ولی فکر می کنم که اگر من زن گرفته بودم خیلی زودتر از اینها سفید شده بود...

قیافه ماری درهم فرورفت:

- نه، این طور حرف نزن! این غذاهای نامناسبی که تو این طرف و آن طرف در رستوران ها می خوری، می ترسم عاقبت به سلامتی تو صدمه بزند. اگر زن داشتی الان یک کانون خانوادگی تشکیل داده بودی. من هم گاه و بیگاه سری به او می زدم و از کیک بادام و گردو، که در خانه درست می کنیم، برایش می بردم. راستی، ببین موهای شقیقه ات چه طور خاکستری شده است. عقیده ام این است که صبحها چای غلیظی درست کنی و با برس به آنها رنگ بزنی، آن وقت زیاد به چشم نمی خورد. من هم همین کار را می کنم...

آن روز دکتر بورلی وقتی به خانه می آمد، در راه فکرش متوجه خانواده روسیکی بود. به وضع مالی و کار و آسایش آنها فکر می کرد. بعضی مواقع برحسب تصادف، از گوشه و کنار می شنید که مردم درباره آنها صحبت می کنند.

عده ای متعجب بودند که عمو روسیکی، با اینکه شبانه روز یک دقیقه از پا نمی نشیند و پسرانش هم به او کمک می کنند، چرا ثروت و تمولی به هم نمی زند. زندگی اش همیشه همان طور که بود، هست و اندوخته قابل توجهی ندارد.

دکتر بورلی حالا خوب می توانست این معما را حل کند. می توانست بفهمد که این خانواده، در نهایت خوشی و آسایش، هرچه در می آورند برای خود خرج می کنند و چندان در بند آن نیستند که پس اندازی برای

خود داشته باشند.

## ۲

وقتی روسیکی مطب دکتر بورلی را ترک کرد، از آنجا مستقیم به فروشگاه بزرگ خواربارفروشی رفت تا قبل از اینکه دهکده را به مقصد مزرعه ترک کند، اقلامی را که ماری به او دستور داده بود از مغازه بخرد. برای یکی دو دقیقه، دم فروشگاه مجاور که فروشنده لوازم کشاورزی بود، ایستاد و پیپ خود را روشن کرد. بعد عینکش را به چشم گذاشت و فهرستی را که ماری داده بود یک‌یک خواند. وقتی از این کار فراغت حاصل کرد، داخل خواربارفروشی شد و مثل معمول با صورت گشاده، دخترک سیاه‌چشمی که یکی از فروشنده‌های مغازه بود سلام کرد.

روسیکی برای این دختر زیبا احترام و علاقه زیادی قایل بود. نگاهها و حرکاتش او را کاملاً به خود مشغول می‌کرد. به همین دلیل بود که هر وقت کشاورز صاحب‌دل پا به این مغازه می‌گذاشت، دوران خریدش خیلی طول می‌کشید. تا چند شوخی جالب و بجا با فروشنده زیبا نمی‌کرد، از مغازه بیرون نمی‌آمد. دخترک هم احساس پیرمرد را می‌فهمید و از اینکه مورد ستایش و علاقه او واقع می‌شد بدش نمی‌آمد.

این بار از قضا، در قفسه پارچه‌ها، یک کتان ضخیم راه‌راه توجه روسیکی را جلب کرد که برای رویه بالش خیلی مناسب بود. وقتی از فروشنده طنز خواست که چند متر از آن پارچه برای او ببرد، دخترک گفت: آقای روسیکی، واقعاً این همه سلیقه قابل تحسین است. اگر از من بپرسید که بهترین پارچه روبالشی در این مغازه کدام است، خواهم گفت همین پارچه. شما چند وقت پیش هم مقداری کتان ضخیم خریدید. مثل اینکه به بالش خیلی علاقه‌مندید؟

پیرمرد، درحالی که از تمجید او به خود می‌بالید، لبخندزنان گفت: راست است میس پرل. من یکی دو هفته پیش هم مقداری پارچه روبالشی از شما خریدم؛ خوب یادتان مانده. ملاحظه می‌کنید، همسر من علاقه زیادی به بالش پر غاز دارد و روی همین اصل اقلأ ماهی یکی دو بالش تهیه می‌کند... از طرفی پسر بزرگ من، رودلف، تازگیها عروسی کرده. شما پلی را که خوب می‌شناختید. حالا زنم، ماری، می‌خواهد برای آنها تشک پر غاز هدیه بفرستد...

دختر فروشنده پس از آنکه پارچه را برید، قبضی به مبلغ هشت دلار و هشتاد و پنج سنت روی آن گذاشت. روسیکی نگاهی به مبلغ کرد و گفت: جمعاً نه دلارش کنید و بقیه‌اش را آب‌نبات بگذارید.

دختر خوش‌سیما خندید: باز هم آب‌نبات؟ من هیچ‌وقت مردی را ندیدم که این قدر شیرینی برای زنش بخرد. نمی‌ترسید زنتان خیلی چاق شود؟

- من از زن چاق خیلی خوشم می‌آید. فایده این دخترهای باریک و استخوانی چیست؟ شما هم سعی کنید از این چاقتر بشوید.

پرل از ته دل شروع به خندیدن کرد. بعد فهرست را از دست روسیکی گرفت و تمام چیزهایی را که زنش خواسته بود برایش در یک بسته پیچید. وقتی روسیکی با او خداحافظی کرد و بیرون آمد، برف به آرامی شروع به باریدن کرده بود. دیدن دانه‌های ریز برف، زارع سالخورده را بسی نهایت خوشحال کرد، برای اینکه از آغاز فصل تاکنون، این اولین باری بود که در آن منطقه برف می‌بارید.

گاری به‌آهستگی در امتداد جاده میان مزارع پیش می‌رفت. با اینکه ریزش برف مانع بود که مناظر اطراف بخوبی دیده شود، پیرمرد هر لحظه به دور و بر خود نگاه می‌کرد و از دیدن آن کشتزارهای حاصلخیز لذت می‌برد. سالیان پیش، وقتی خود او به این نواحی آمده بود، خیلی آرزو

داشت در این قسمت از دهکده زمینی خریداری کند؛ اما قیمتش گران بود. ناچار به فواصل دورتری رفت و بالاخره در جایی کشتزار مورد احتیاج خود را خرید که خاکش به مرغوبیت اینجا نبود و مقدار زیادی شن و خاک رس داشت. با این حال، کشاورز سختکوش آرام نشست و آن قدر زحمت کشید تا مزرعه‌اش خاک پرحاصلی پیدا کرد. سپس پسرهایش را هم به کمک گرفت و رفته‌رفته زمین خود را به کشتزار سرسبزی تبدیل کردند.

روسیکی، غرق در دریای اندیشه‌های تلخ و شیرین گذشته، هشت میل راه را طی کرد تا بالای تپه، نزدیک محوطه گورستان رسید. از آنجا خانه‌اش که در شیب تپه قرار داشت و تعدادی درختان میوه آن را احاطه کرده بود بخوبی دیده می‌شد. اندکی دورتر یک آسیای بادی با پره‌های عظیم خود نمایان بود و در فضای مقابلش، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، ساقه‌های طلایی ذرت از میان شیارهای خاک، خودنمایی می‌کرد.

ریزش برف در این موقع کمتر شده بود و روسیکی بهتر می‌توانست این صحنه‌های جالب را که برای او دلنواز و خیال‌انگیز بود، تماشا کند. گاری اسبی را نگاه داشت و مدتی به آن مناظر نظر دوخت. بعد نگاه خود را برگرفت و متوجه محیط ساکت و غم‌انگیز گورستان شد. قبور درگذشتگان آن وادی، در محوطه پهناوری که حصار از سیم آن را در بر گرفته بود و در سایه الواحی از سنگ که مانند اطفالی خواب‌آلود به پای خاسته بود، جالب و پراهمیت به نظر می‌رسید. تک‌تک دانه‌های ریز برف، در دامنه خاکستری‌رنگ افق، معلق‌زان بر سطح سرد و منجمد سنگها یا چمنزار زرد و خزان‌زده آن محوطه فرومی‌افتاد.

معلوم نشد به چه سبب این بار منظره حزن‌آور آن سرزمین خاموشان در نظر روسیکی خیلی زیبا و بدیع جلوه کرد، به طوری که دفعتاً با خود اندیشید: «راستی چه گورستان آرام و قشنگی است؟ استراحت به روی

این چمنها و تماشای آسمان پهناور و شنیدن صدای بال پرندگان چه قدر لذت دارد! آن وقت پس از یک نگاه عمیق و پرآرزو، چهره‌اش را برگرداند و بار دیگر به نمای خانه خود، که هاله‌ای از برف آن را احاطه کرده بود، نظر دوخت. در همین یک نگاه، عشق و دلبستگی او به زندگی و خانواده بیشتر شد و از همین رو با خود عهد کرد که دستور طبیب را بیش از پیش اجرا کند و در حفظ تندرستی خود بیشتر بکوشد.

کشاوری فرتوت، عشق بی‌پایانی به خانه و زن و فرزندان خود داشت؛ بخصوص آن کشتزار پهناور را، که آن‌همه در راه بهبود خاک و ازدیاد محصولش زحمت کشیده بود، خیلی دوست می‌داشت. دلش نمی‌خواست از آن سرزمین به‌جای دیگر برود، ولو ثروتش بمراتب افزوده می‌شد و املاک پهناوری در نقاط دیگر به او واگذار می‌گردید. اکنون که طبیب آن مطالب را درباره ضعف قلبش به او گفته بود و در این موقع که چشمش بی‌اختیار متوجه قبرستان شده بود و قبور درگذشتگان آن ناحیه را که اغلب از دوستان و آشنایان قدیمی او بودند می‌نگریست، این پیوند به حیات و دلبستگی به عزیزان خود را بیشتر احساس می‌کرد.

برف بار دیگر بر شدت خود افزود و همه جا را به زیر روپوش نازک و سپید خود گرفت. به روی کلاه و شانه‌هایش، به روی گاری و بر پشت اسب و بر زمینهای پر نشیب و فرازی که از مرتفعات آن تپه به هر سوی گسترده شده بود، دانه‌های سبک و کوچک برف فرومی‌نشست و با خود، سردی مطبوع و نوازش‌دهنده‌ای می‌آورد.

پیرمرد اینها را می‌دید و لذت می‌برد. زیرا این پوشش سپید، آینده پر نعمتی را برای همه جانداران آن نواحی، از انسان و حیوان گرفته تا گیاهان خودروی کوهستانهای دوردست، نوید می‌داد. علاوه بر آن، با شروع فصل زمستان، دوران استراحت و آسایش بزرگان آن نواحی آغاز و زندگی آرام و پر صفای خانوادگی در کنار آتش بخاری شروع می‌شد و

موسم دوندگی و کار مداوم شبانه‌روزی پایان می‌پذیرفت. وقتی به خانه رسید، جان، پسر کوچکتر که روی ایوان خانه ایستاده بود، به طرفش دوید تا پدر خسته را خوشامد گوید. در همین موقع ماری هم که دامنش پر از هویج و پیاز بود از داخل زیرزمین بیرون آمد و یکی دو دقیقه به انتظار شوهر ایستاد. هر سه با هم داخل اتاق نشیمن شدند. روی میز، مقداری سبزی پاک‌کرده، که برای ناهار آن روز تهیه شده بود، پراکنده بود. از داخل آشپزخانه رایحهٔ اشتهاانگیز خوراک و قهوه و نان شیرینی به مشام می‌رسید.

ماری خوب می‌دانست که شوهرش، هر طور باشد برای صرف غذا به خانه خواهد آمد؛ به همین جهت، قبلاً ناهار مطبوعی تهیه دیده بود. وقتی روسیکی پالتواش را درآورد و به روی صندلی راحتی قرار گرفت، ماری که میز را تمیز کرده و ظروف سبزیجات را به آشپزخانه برده بود، فنجان قهوه به دست گرفت و با قطعه‌ای از نان «کولاچ» که نوعی از کیکهای چکسلواکی است و با مربای زردآلو درست شده بود، به جانبش آمد. پیرمرد جرعه‌ای از قهوه را سر کشید و به زبان چک پرسید: تو قهوه نمی‌خوری؟

اما زنش، مثل اینکه پرسش او را نشنیده باشد، به زبان انگلیسی پرسید: قبل از هر چیز به من بگو که دکتر چه گفت؟ درست معاینه کرد یا نه؟

روسیکی قطعه کیک را که به دهان داشت فروبرد و با خونسردی جواب داد: سلام زیادی به تو رساند و احوالت را پرسید. - شوخی را کنار بگذار! فکرم برای تو ناراحت است. راجع به تنگی نفست چه گفت؟

-گفت که چیزیم نیست، فقط قلبم ضعیف شده و این تنگی نفس هم از قلب خراب من است...

- قلبت ضعیف است؟ این حرفها چیست که می‌زنی؟ تو که سابقاً قلبت خوب بود. حالا تکلیف چیست؟ دوا چه داد؟

- دستورهایش بیشتر راجع به این است که باید از این به بعد رژیم بگیرم. می‌گویند پیر شده‌ام و قلبم هم از کار افتاده...

ماری با دو دست موها را از دور شقیقه‌هایش پس زد. فکرش ناراحت شده بود. از طرزی که به او نگاه می‌کرد، آثار خشم و عصبانیت هویدا بود. با صدای بلند و آمیخته با اضطراب گفت: ظاهراً ناراحتیها شروع شده. پس دکتر تصدیق کرد که تو مریضی و احتیاج به مواظبت داری؟ چرا از مدتی پیش به فکر سلامتی خودت نبودی که امروز به این حال بیفتی؟

روسیکی درحالی که پکی به پیپ خود می‌زد و اثر بی‌قراری از چهره‌اش خوانده می‌شد، گفت: این طور داد نزن! تو می‌دانی من از صدای بلند خوشم نمی‌آید! طوری با من صحبت می‌کنی مثل اینکه همه این تقصیرها از من بوده است. گفتم که دکتر بورلی مرا معاینه کرد. گفت که تنگی نفس ندارم و فقط کمی قلبم ضعیف شده. این هم موضوع مهمی نیست. هرچه آدم بیشتر عمر بکند طبعاً قلبش ضعیفتر می‌شود... دستور بخصوصی هم نداد. سفارش کرد که دیگر به مزرعه نروم و اجازه هم ندارم ذرت پاک بکنم!

ماری نزدیک بود از غصه گریه کند؛ اما به روی خودش نیاورد. به او حق می‌داد که این طور زودرنج باشد و در عین حال خونسردی و متانت او را می‌ستود. ماری همیشه برای خلق متین شوهرش ارزش فراوان قایل بود. بارها پسرهایش را سفارش می‌کرد که خوشرویی و آقایی را از پدرشان یاد بگیرند. گفت: حالا دردی که در سینه نداری؟ فقط نفس تنگی داری و معدهات هم ناراحت است. من به ادوارد خیلی عقیده دارم، خودم باید به دیدنش بروم و موضوع را دقیقاً بپرسم. گفتی چه دستوری به تو داده؟

- هیچ، فقط گفت که باید از این به بعد راحت و بی خیال در خانه بمانم و کارهای سنگین نکنم. اگر حوصله‌ام سر رفت، خود را در خانه مشغول سازم؛ نجاری کنم، گوسفندها را غذا بدهم، اگر تو کاری داشته باشی برایت بکنم. راستی یادم افتاد که بچه‌ها دو تا گنجه لباس داشتند. تو هم یک چیزهایی می‌خواستی؛ از امروز خودم را به نجاری مشغول خواهم کرد...

و آخرین جرعه قهوه را سر کشید. بعد دستمال آبی رنگش را درآورد و لبها و سیل قطورش را پاک کرد.

ماری همان‌طور ساکت نشسته بود و در عالم خیال سیر می‌کرد. گاهی نگاهش را به او می‌انداخت و دقیق می‌شد تا ببیند آیا تغییر حالت زیادی در شوهرش پیدا شده یا نه. در این لحظه، که بلیه‌ای ناگهانی به ارباب خانواده روی آورده بود و خطری زندگانی آنها را تهدید می‌کرد، به این فکر افتاده بود که ببیند آیا گذشت روزگار و مرارتهای بی‌شمار زندگانی، تغییر زیادی در او پدید آورده یا نه.

آری، روسیکی در معرض توفان بنیان‌کن پیری رو به پڑمردگی و تباهی می‌رفت. این حقیقتی بود که اکنون ماری می‌فهمید. مختصر مویی که به گرد شقیقه‌ها و دور سر داشت، سپید و کم شده بود. چین و چروکهای پیشانی و صورت در این اواخر زیادتر شده بود و حکایت از گذشت سالهای پرمشقت عمر می‌کرد. تنها گونه‌های برجسته و آفتاب‌سوخته و گردن‌قطور و اصلاح‌کرده او همچنان مثل روزگار جوانی، به رنگ ارغوانی باقی مانده بود. قامت کوتاه و شانه‌های عریضش بیش و کم صورت همان سالهایی را داشت که ماری با او عروسی کرده بود، بجز پشتش که اندکی خم شده بود و نشان می‌داد که بار سنگین آلام زندگانی سرانجام نیروی او را درهم شکسته است.

روسیکی پانزده سال از ماری مسن‌تر بود، اما همسر مهربان و پاکدل

هرگز تا قبل از آن تاریخ به این نکته فکر نکرده بود. همیشه او را دوست می‌داشت و احترام فراوانی برای او قایل بود. هرچه روسیکی متواضع و ساکت و باگذشت بود، ماری زود از جاده اعتدال خارج می‌شد و به اندک چیزی خشم می‌گرفت؛ مع‌هذا طی سالهای دیرگذر عمر، هر دو با هم، نظیر دو دریانورد جسور و در عین حال فدایی، کشتی عمر را به سوی ساحل مقصود پیش می‌رانند.

علت اصلی این هماهنگی و همفکری جز این نبود که هر دو درباره فلسفه زندگانی عقیده واحدی داشتند. کمتر با هم درباره وظایف خود بحث و مشاجره می‌کردند و بندرت در جهات زندگانی طرق مخالف را می‌پیمودند. اگر در ساغر حیاتشان شرنگ تلخکامی ریخته می‌شد یا از شربت کامیابی لبالب می‌گردید، هر دو با هم می‌نوشیدند بدون آنکه در این سیه‌روزی یا نیکبختی یکدیگر را تنها بگذارند.

صفت ممتاز این خانواده، همسایه‌نوازی و صمیمیت و خوشرویی بود. چه بسیار اتفاق افتاد که همسایگان دور و نزدیک آنها ثروتهایی اندوخته، زمینهای تازه‌ای به مزارع قدیمی خود اضافه کرده و بر تعداد گاو و گوسفند و طیور خود افزوده بودند. مشاهده موفقیت‌های آنان هیچ‌گاه حس حسادت آنان را تحریک نمی‌کرد، بلکه باعث خشنودی آنان می‌شد. یک سال که نماینده کارخانه‌های لبنیات‌سازی برای خرید محصول شیر آنها آمده بود، برای مثال به آنها تذکر داد که چه‌طور فاسلر، همسایه نزدیکشان، بر اثر فروش شیر مبلغ هنگفتی سود برده است. در این موقع ماری خنده‌ای کرده و به او گفته بود: چه از این بهتر که فاسلر منفعت زیادی از راه فروش محصول شیر خود ببرد؛ ولی به بچه‌هایش نگاه کنید، تمام پسرها و دخترهایش لاغر و رنجور و رنگپریده هستند. چرا؟ برای اینکه فاسلر از شیر فرزندانش می‌برد و آن را به فروش می‌رساند. آیا بهتر نیست ما محصول شیر خود را، به جای اینکه تبدیل به پول کنیم و در بانک

بگذاریم، به بچه‌های خود بدهیم؟

نماینده کارخانه، شانه‌هایش را بالا انداخته و نگاهی پرسش‌آمیز به روسیکی کرده بود. پیرمرد هم لبخندی زده و گفته بود: ماری فلسفه زندگی را بهتر از همه فهمیده؛ در این صورت هرچه او بگوید من هم با او موافقم.

### ۳

فردای آن روز، پس از انجام کارهای روزانه، ماری اول کاری که کرد این بود که به سراغ دکتر بورلی برود و حال شوهرش را به تفصیل از او پرسد. وقتی از پیش دکتر بیرون آمد، مثل این بود که کوهی از غصه بر دوشش فشار می‌آورد. تمام راه را تا خانه متفکر بود. در خانه، پسرهایش را به دور خود جمع کرد و ماجرا را به تفصیل برای آنها گفت و از آنها خواست که بدقت مواظب حال پدرشان باشند. از آن روز به بعد، وضع خانه روسیکی عوض شد. پسرها یک لحظه پدر را از زیر نظر دور نمی‌داشتند. هرگاه که روسیکی برای انجام کاری می‌رفت، بلافاصله یکی از بچه‌ها به کمکش می‌شتافت و کار را از او می‌گرفت. کار این پرستاری و مواظبت به جایی کشید که رفته‌رفته سر و صدای روسیکی بلند شد. یک روز با عصبانیت فریاد زد: راست است که من پیر شده‌ام و قلبم ضعیف است، ولی پیرزن خمیده نیستم که این همه به حالم دلسوزی می‌کنید!

آن زمستان را روسیکی تمام مدت در خانه ماند و استراحت کرد. بعد از ظهرها گاهی نجاری می‌کرد و گاهی صندلی‌اش را پشت پنجره پوشیده از گل می‌گذاشت و از خلال شیشه‌ها، به مناظر دلنواز بیرون نظر می‌انداخت. اسم گوشه‌ای را که روسیکی برای خود انتخاب کرده بود بچه‌ها خانه‌بابا گذاشته بودند. پهلوش گنجه‌ای بود که تعدادی روزنامه به

زبان چک و همچنین پیپ و توتون و مقداری لوازم دوخت و دوز در آن قرار داشت. از آنجا که روسیکی به روزگار جوانی در یک مغازه خیاطی کار می‌کرد، باکارهای دوختنی خیلی آشنایی داشت و نمی‌توانست تحمل کند که ماری لباسهای زیر بچه‌ها را خودش وصله بزند. گاهی هم شلوار پسرهای بزرگ را که برایشان تنگ شده بود برای بچه‌های کوچک از نو می‌شکافت و می‌دوخت.

در این‌گونه مواقع، غالباً پرنده فکرش در آسمان خیال به پرواز درمی‌آمد. به عمر گذشته خود می‌اندیشید و سالهای جوانی را به خاطر می‌آورد. تنها دوره‌ای از زندگانی که نسبت به آن بی‌علاقه بود و حتی المقدور سعی می‌کرد ایام پرمراست آن را به یاد نیاورد، دو سالی بود که در لندن، در محله فقیرانه «چیپ ساید»، در دکان خیاطی یک آلمانی گذرانده بود. در این دو سال دیرگذر، اغلب گرسنه سر به بالین می‌گذاشت؛ لباسهایش ژنده بود و از تنش فرومی‌ریخت؛ به زبان انگلیسی کمترین آشنایی‌ای نداشت و همین امر بیشتر او را رنج می‌داد و خاطر پریشان و محنت‌دیده‌اش را بیشتر ناراحت می‌کرد.

هنگامی که به نیویورک پای گذاشت، بیست‌ساله بود. خوشبختانه در این دیار غریب، آشنایی داشت که او را تحت حمایت خود گرفت و یکی دو روز بعد، کاری برایش در یک مغازه خیاطی واقع در «واشینگتن مارکت» پیدا کرد. روسیکی جوانی فعال و پرکار بود، به همین جهت، یک دقیقه غافل نشست. هر روز از روز پیش بهتر کار کرد و از این‌رو مزدش رو به فزونی رفت.

سرش فقط به کار خود بود و به هیاهوی شهر و شکست یا موفقیت دیگران نظری نداشت. وقتی مختصر پولی گرد آورد، به کلاس شبانه رفت و خواندن و نوشتن انگلیسی را یاد گرفت. بسیار اتفاق می‌افتاد که در دکان ارباب اضافه‌کاری می‌کرد و مزد علاوه می‌گرفت. با وجود درآمد مختصر

و تهیدستی خود، برای آنکه با گذشت و جوانمرد بود و اغلب به دوستان خود وام می داد، هیچ وقت اندوخته‌ای نداشت. معمولاً غذای خوب می خورد و اندکی هم از درآمد خود را صرف نوشیدن آبجو یا خرید توتون و یا دعوت دخترها به رقص می کرد. شبهای شنبه از رفتن به تئاتر و اپرا غافل نمی شد؛ مخصوصاً اپرا که برای او منبع الهامی بود و بقیه ایام هفته را با یاد آن می گذراند.

رفقای روسیکی برایش مختصر احترامی قایل بودند، برای اینکه می دانستند او با عوالم پاک و صادقانه اش، رفیق خوبی برایشان به حساب می آید. چون از موسیقی و اپرا و مخصوصاً باله مختصر اطلاعی داشت، از این رو بی میل نبودند با او به محلهای هنری بروند. بعد هم که از آنجا بیرون می آمدند، چند لیوانی نوشیدنی سر می کشیدند و احياناً یک پرس خوراک صدف که برایشان خیلی لذت داشت، می خوردند.

در آن سالها، عمر در نهایت آسایش و راحتی می گذشت. گرچه دوران از پنج سال تجاوز نکرد، طی همین دوران، هیچ وقت گرسنه یا آواره و یا اندوهگین نبود. تمام مظاهر زندگانی، از حوادث روزمره و عادی گرفته تا سوانح جالب و بی سابقه، او را به خود مشغول می کرد. حتی تماشای خاموش کردن حریق، عبور و مرور اتومبیلها، کارناوالها و توفان و رعد و برق هم برای او تازگی و لطافت در بر داشت.

تصادفاً در نزدیکی مغازه‌ای که او در آن کار می کرد، یک کارخانه مبل سازی بود که به یک پیرمرد اتریشی به نام لوفلر تعلق داشت. این پیرمرد هنرمند، با کمک چند کارگر آزموده مبلهایی می ساخت که در نوع خود در ظرافت و استحکام بی نظیر بود و به همین جهت، مشتریان فراوانی داشت که از مرکز و شمال شهر برای سفارش به او مراجعه می کردند. در پنجمین طبقه کارخانه او، انباری بود که لوفلر در آن الوار و تخته‌های خود را ذخیره می کرد. انباردارش جوانی بود از اهالی

چکسلواکی به نام زیچک که بزودی با روسیکی طرح دوستی عمیقی را ریخت. دوست تازه او در همان مکان که زیر شیروانی قرار داشت، می زیست. وی گوشه‌ای را برای اقامت دائمی خود ترتیب داده بود و شبها در آنجا می خوابید و روزها به کار خود اشتغال می ورزید.

روزی از روسیکی دعوت کرد که به خانه او برود. همین امر مقدمه آن شد که روسیکی به پیشنهاد دوستش، اتاق سابق خود را تخلیه کرده به محل جدید بیاید. هر دو با هم در فضای پهناوری که قطعات عظیم چوب گرد هم انباشته شده بود و رایحه مطبوعی شبیه به بوی بهار و جنگل در فضا می پراکند، خانه گرفتند. مختصر ااث خود را به طرز دلپذیری در گوشه‌ای چیدند و شبیه عروس و دامادی که تازه به خانه جدید خود رفته باشند، با عشق و علاقه فراوان در صدد تأمین آسایش خویش برآمدند. در ساعاتی که کارخانه کار می کرد، آنها هم معمولاً به کار خود اشتغال می ورزیدند و وقتی که صدای یکنواخت موتورها خاموش می شد، آن خانه محقر و دورافتاده، به صورت مطبوع‌ترین و راحت‌ترین نقطه جهان در می آمد. زیچک مختصر آشنایی و علاقه‌ای هم به فلوت داشت. همین آهنگ دلپذیر فلوت، سکوت شبهای آرام و یکنواخت آنها را درهم می شکست؛ بخصوص غروبهای یکشنبه که هر دو با هم از گردش شبانه بازمی گشتند و لبی نیز به باده می آلودند. این نوع زندگی آرام و بی سر و صدا، به قدری برای روسیکی لذت در بر داشت که از خدا آرزو می کرد همیشه این دوستش را با این گوشه خلوت و این صلح و صفا برایش باقی بگذارد.

وقتی چند سالی بدین منوال سپری گشت، بتدریج این نوع زندگی برایش صورت یکنواختی گرفت و او را خسته کرد. تازه زمستان سپری شده و نسیم بهاری از جانب کوهستانهای دوردست و از فراز آبهای موج اقیانوس اطلس وزیدن گرفته بود که روسیکی بر آن شد به نوعی به این

زندگی آرام و خسته‌کننده خود خاتمه دهد. چون اتخاذ تصمیم برایش به آسانی میسر نبود، کم‌کم به میخوارگی پناه برد. شرابخواری شبهای یکشنبه، به سایر شبها نیز سرایت کرد و رفته‌رفته شامی نمی‌گذشت که روسیکی از نشئه می از خود بیخود نشده باشد.

تا مدتی بدرستی نمی‌دانست که سبب ناراحتی‌اش چیست؟ روزها اعصابش خسته و کوفته و شبها رنجور و بیمار بود. چندان میل به کار کردن نداشت. این مغازه‌ای که این همه به آن علاقه‌مند بود و در سالهای نخست غالباً ساعات اضافه‌ای هم در آن کار می‌کرد، اکنون برایش محیطی گرفته و غم‌انگیز شده بود.

در این هنگام در پارک زیبا و وسیع شهر، چمنهای سرسبز و شاداب و درختان پرشکوفه و گلبنهای متعدد یاس، انسان را مست و دیوانه می‌کرد؛ مخصوصاً درختان پرشکوفه پشت کلیسای «ترینیتی» که منبع خیال و آرزوی بسیاری از جوانان صاحب‌دل شهر بود. روسیکی در یکی از همان یکشنبه‌های بهاری بود که به راز ناراحتی خود پی برد و فهمید که زندگی ساختگی و خالی از هیجان شهر، او را خسته کرده است.

روسیکی، این روسیکی سالخورده، اکنون خوب می‌توانست صحنه‌های گذشته را برابر دیدگان خود مجسم کند؛ درست مثل اینکه ماه گذشته بود: امریکا استقلال خود را در روز چهارم ژوئیه جشن می‌گرفت. قسمت اعظم جمعیت جنوب شهر به نواحی شمالی رفته و در مراسم تماشای رژه و نمایشهای سیار شرکت کرده بودند. خیابانها همه خلوت و بی سر و صدا بود. وال استریت، لیبرتی استریت، برودوی، همه در سکوت و آرامش عمیقی فرورفته بود. به روی این همه اسفالت و سنگ، جز تک‌تک عابران شتاب‌زده‌ای به نظر نمی‌رسید که برای مشاهده رژه می‌رفتند. وضع شهر بی‌شبهت به کارخانه عظیم تعطیل شده‌ای نبود که کلیه کارگران خود را مرخص کرده باشد. بعضی از این عمارات مرتفع و

خاموش، در نظر روسیکی نظیر زندانهای مخوفی می آمد که در پشت آن عده‌ای محرومیت کشیده و ناکام در حال انتظار باشند.

در این حال و تحت این شرایط بود که روسیکی به راز بیماری و افسردگی خود پی برد. فهمید که حاصل زندگی در شهرهای بزرگ و پرجمعیت جز این نیست. در میان این ساختمانهای عظیم و دیوارهای بلند، باید انتظار خستگی و ناراحتی را داشت. درست شبیه پرنده سبکبالی که او را در قفسی طلایی اسیر و در محوطه محدودی زندانی کنند، باید از نعمت آزادی و سعادت محروم باشد.

آن روز، روسیکی فکرش کاملاً متوجه مقاله‌ای شد که در این اواخر در روزنامه بوهم خوانده بود. در این مقاله، نویسنده شرح جامعی درباره زندگی عده‌ای کشاورز چک نوشته بود که در مزارع باختری امریکا به کار زراعت پرداخته و ثروت سرشاری برای خود اندوخته بودند. به فکرش رسید که او هم ترک نیویورک گوید و به آنجا عزیمت کند و با اینکه در این کار کمترین تخصصی نداشت، بخت خود را در حرفه جدید بیازماید.

روسیکی هرگز نمی توانست باور کند که او روزی مالک قطعه زمینی خواهد شد. کسان و یاران او، تا آنجا که وی به خاطر می آورد، همه کارگر و صنعتکار بودند. بعضی از اقربای مادرش در مزارع و روستاها کار می کردند، ولی هیچ یک از آنها صاحب زمینی نبودند. مادرش، هنگامی که خود آتون کودک خردسالی پیش نبود، چشم از زندگی فرویست و ناچار آتون را به ده فرستادند تا در آنجا، تحت حمایت مادر بزرگش زندگی کند. دیری نگذشت که طفل هوشمند با بعضی کارهای ساده زراعتی آشنا شد و مددکار خوبی برای مریان خود به شمار آمد، اما وقتی مادر بزرگش مرد، روسیکی از نو آواره و بی سرپرست شد. زن پدرش با او سر سازگاری نداشت و حاضر نبود با ناپسری خود در یک خانه زندگی کند. ناچار پدر گذرنامه‌ای برای فرزند تهیه کرد و او را به دنبال تقدیر به انگلستان فرستاد.

پس از جشن روز چهار ژوئیه و ساعات پرمهراتی که در پارک گذرانده بود، اندیشهٔ عزیمت به نواحی غرب یک لحظه او را ترک نکرد. آرزوی دیدن دشتهای باختری و طلوع و غروب آفتاب در پس مزارع سرسبز، مثل آهن گداخته‌ای دائماً او را رنج می‌داد. از همان روز تصمیم گرفت که از درآمد خود مبلغی پس‌انداز کند تا بلکه با آن مبلغ، ولو ناچیز، آزادی خود را بخرد. وی مرد ساده‌دلی بود؛ در میدان مبارزهٔ زندگی، بی‌شبهت به پهلوان تازه‌کاری نبود که هنوز نیروی کافی برای حفظ تعادل خود ذخیره نکرده است و هر دم بیم سقوط و شکستش می‌رود.

یک روز حادثه‌ای پیش آمد که روسیکی فرصت را برای اجرای مقصود خود مناسب دید. عده‌ای از ورزشکاران اهل بوهم مقیم امریکا، طبق دعوت انجمن ورزشی به نیویورک آمده و کنفرانسی در این شهر تشکیل داده بودند. هنگام مراجعت، روسیکی در معیت قهرمانان ایالت نبراسکا به شهر اوماها سفر کرد و آرزوی دیرین خود را برآورد. در این دیار بود که جوان تازه‌وارد به دنبال سرنوشت رفت و آن‌قدر در راه مقصود مبارزه کرد تا سرانجام به اینجا رسید.

## ۴

شاید سبب اینکه روسیکی این همه به فرزندان خود علاقه داشت جز این نبود که خودش در دوران جوانی بی‌کس و تنها بود و کسی را نداشت تا دست نوازش به سرش بکشد. خوشبختانه پسرهایش همه سالم و برومند بودند و به وظایف خود آشنایی کامل داشتند. از این رو روسیکی ناچار نبود که دائماً به حال آنها بیندیشد و فکر خودش را برایشان ناراحت کند. تنها از آن میان، رودلف که بتازگی عروسی کرده بود، وضع زندگانی‌اش ایجاب می‌کرد که پدر توجهی به حال او بکند.

معمولاً شبهای شنبه، پسرها اتومبیل فورد خانوادگی را که خیلی کهنه شده بود برمی داشتند و به اتفاق ژوزفین کوچک به سینما می رفتند. فاصله خانه تا شهر نسبتاً زیاد بود، اما همین اتومبیل رانی و گردش شبانه برای بچه‌ها بهترین سرگرمی به شمار می آمد.

سرماي زمستان به منتهای شدت خود می رسید و عید میلاد مسیح نزدیک می شد. یک صبح شنبه، سر میز ناشتایی، بچه‌ها موضوع گردش شبانه را به میان کشیدند و قرار گذاشتند که آن شب کمی زودتر به طرف شهر حرکت کنند تا قبل از شروع برنامه سینما، سری هم به مغازه‌ها بزنند. روسیکی که در این موقع بدقت به مباحثه بچه‌ها گوش می داد، ناگهان فکری به نظرش رسید و گفت: بچه‌ها، امیدوارم اوقاتتان تلخ نشود، ولی می خواهم به شما بگویم که امشب نمی توانم اتومبیل را در اختیارتان بگذارم. در صورتی که اصرار دارید بیرون بروید، می توانید با ماشین همسایه‌ها این کار را بکنید.

چهره‌ها همه مات و بی حرکت ماند. معمولاً پسرها یک هفته تمام با نهایت کوشش کار می کردند به امید آنکه غروب شنبه از اتومبیل استفاده کنند و با آن به شهر بروند. پس از یکی دو دقیقه سکوت، فرانک پرسید: اگر شما و مادر خیال گردش دارید، ما که برای شما مزاحمتی ایجاد نمی کنیم. ممکن است دو سه نفر از ما را همراه ببرید و بقیه با وسیله دیگری خواهیم آمد.

روسیکی متفکرانه جواب داد: نه، من و مادر خیال نداریم به گردش برویم. من می خواهم امشب اتومبیل را در اختیار رودلف بگذارم تا دست زنش را بگیرد و به گردش ببرد. مدتی است که هر دوی اینها بیرون نرفته‌اند و طفلک پلی از کار زیاد و ماندن تک و تنها در خانه خسته شده است.

هیچ یک از پسرها سخنی نگفت. همگی حق می دادند که رودلف هم

از این اتومبیل سهمی دارد. فرانک یک بار دیگر به سخن درآمد: اتومبیل را فقط همین هفته به رودلف می‌دهید یا هر شنبه خیال دارید این کار را بکنید؟

روسیکی، درحالی که آخرین جرعه قهوه را سر می‌کشید، گفت: گوش کنید بچه‌ها، می‌خواهم امروز راجع به یک موضوع جدی با شما حرف بزنم. پلنی هیچ حالش خوب نیست. این روزها خیلی لاغر و زرد شده، او هم دختر من است. من ابدأ نمی‌توانم کسی را این‌طور غمگین و دل‌شکسته بینم. شما می‌دانید که پلنی دختری نبود که در ده بزرگ شده باشد. او در شهر زندگی می‌کرد. حالا که به اینجا آمده و زن یک پسر زارع شده، نباید او را ناراحت کرد. اگر وضع به همین منوال بگذرد، ممکن است کم‌کم بین او و رودلف کدورتی ایجاد بشود. علاوه بر اینها باید بگوییم که ما هنوز اخلاق و رفتار بوهمی خود را از دست نداده‌ایم، درحالی که پلنی یک دختر به تمام معنی امریکایی است. اگر این زن حرفی نمی‌زند یا رودلف به روی شما نمی‌آورد، شما هم خوب نیست که از حدود خود تجاوز کنید. این اتومبیل فورد، گرچه کهنه و مستعمل شده، مشکل تفریح غروبهای شنبه را آسان می‌کند. حالا من می‌خواهم به رودلف و زنش بگویم که این اتومبیل تا شب عید در اختیارشان باشد. به من بگویید که همه‌تان موافقید یا نه؟

ماری به میان صحبت دوید: البته پسرها موافقت می‌شود که تو هنوز بچه‌های خود را نشناخته‌ای. خیلی خوب فکری کردی که امشب ماشین را در اختیارشان می‌گذاری. من مدت‌هاست خیالم برای اینها ناراحت است. می‌ترسم عاقبت این دختر، رودلف را از زندگی در ده خسته کند و به شهر بکشانند.

اوایل غروب، روسیکی اتومبیل را به طرف خانه کوچک پسرش، که در فاصله یک کیلومتری قرار داشت، راند. پلنی تازه مشغول جمع کردن

ظروف شام شده بود و می‌خواست آنها را به آشپزخانه ببرد. پیراهن آستین‌کوتاهی از چیت راه‌راه به تن داشت و مثل همیشه تبسمی محزون بر گوشه لبانش دیده می‌شد. پلی دختری بود باریک‌اندام و ظریف؛ آنچه بیش از همه در او جلب توجه می‌کرد چشمان نافذ آبی‌رنگ و گیسوان انبوه طلایی او بود. دو ابروی باریک و کمانی، شبیه به ابروان میس پرل، جاذبه چشمانش را دوچندان می‌کرد. همین‌که چشمش به روسیکی افتاد، ظرفها را پایین گذاشت و گفت: سلام آقای روسیکی، حال شما چه‌طور است؟ اگر رودلف را می‌خواهید، خیال می‌کنم الساعه در انبار علوفه باشد.

پلی هیچ‌وقت روسیکی را پدر یا ماری را مادر صدا نمی‌کرد. شاید برای اینکه عمو روسیکی و همسرش از مردم کشور دیگر و ملیت دیگر بودند. پلی به این‌گونه مسائل خیلی اهمیت می‌داد. از اول زندگی آرزویش این بود که با یک جوان صددرصد امریکایی ازدواج کند، اما سرانجام تقدیر او را به آغوش شوهر کنونی‌اش کشاند. البته یکی از عللی که به این کار تن در داد، این بود که رودلف جوانی خوش‌قیافه و صمیمی بود و در عشق و محبت، آرایش نداشت. علاوه بر آن، دوره دبیرستان را با هم در یک کلاس گذرانده بودند و دوستی آنها از همان پشت میز درس شروع شده بود.

روسیکی داخل اتاق شد. گرچه طبق معمول بانوی خانه او را دعوت به نشستن نکرده بود، به روی صندلی راحتی قرار گرفت و گفت: آمده بودم به شما بگویم که پسرهای من امشب بیرون نمی‌روند و اتومبیل را اینجا آورده‌ام تا اگر شما و رودلف بخواهید، شب را به شهر بروید.

پلی با خوشرویی گفت: تشکر می‌کنم، اما حقیقتش این است که من امشب خیلی خسته‌ام. علاوه بر این، کارخانه هنوز تمام نشده است. شاید رودلف مایل باشد که با شما بیرون بیاید.

- نه، من اهل گردش و سینما و این طور جاها نیستم. من دیگر پیر شده‌ام. اگر خسته‌اید، همین گردش بهترین وسیله است که کسالت شما را رفع کند. ببینید چه هوای خوبی است؟ حیف نیست که در یک همچو شبی خانه بمانید؟ اگر فکرتان برای ظرفهای نشسته ناراحت است، من حاضرم با کمال میل اینجا بمانم و تمام کارهای آشپزخانه را انجام دهم.

چهره پلی از خجالت سرخ شد. برگشت و لبخند زنان گفت: آقای روسیکی، این چه حرفی است که می‌زنید؟ من هیچ وقت راضی نمی‌شوم شما چنین کاری بکنید. اصلاً هیچ وقت چنین فکری به مغز من نیامده بود. روسیکی حرفی نزد، ولی از جای بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. کنار در، به روی جالباسی، پیش‌بند تمیزی آویزان بود. آن را به دور کمر خود بست و بعد دست پلی را گرفت و با مهربانی به طرف خوابگاهش برد. گفت: دخترم، من بارها در عمرم از این کارها کرده‌ام، صدها مرتبه در آشپزخانه به زخم کمک کرده‌ام، مخصوصاً مواقعی که یکی از بچه‌ها مریض بود یا ماری کار دیگری داشت. برو لباست را عوض کن. من دلم می‌خواهد که تو را همیشه از تمام دخترهای شهر و ده قشنگتر ببینم. تو و رودلف هر دو جوانید و اول زندگی‌تان است. جوان تفریح لازم دارد. وقتی پیر شدید، آن وقت هر چه قدر دلتان خواست در خانه بمانید.

سخنان محبت‌آمیز و نگاه عطوفت‌بار روسیکی، پلی را از تصمیم خود منصرف کرد. دلش می‌خواست جلو برود و پیرمرد پاکدل را ببوسد، اما خودداری کرد. سرش را پایین انداخت و یک دقیقه متفکر به جای ماند. درحالی که اشک در چشمانش حلقه می‌زد، گفت: آقای روسیکی، وقتی شما خودتان جوان بودید، در شهر زندگی نمی‌کردید؟ حوصله‌تان در اینجا سر نمی‌رود؟ از ماندن در این بیابان خسته نمی‌شوید؟

در این لحظه دست پلی همچنان در دست روسیکی بود. یک حالت آمیخته با تأثر وجود پیرمرد را در بر گرفته بود. احساسات عروس خود را

خوب می فهمید. او از مدتها پیش به این راز پی برده بود؛ گفت: دخترم، زندگی در شهر فقط برای پولدارها خوب است، نه برای مردم متوسط و فقیر. نمی دانی در شهرهای بزرگ به فقیرها چه قدر سخت می گذرد؟ پلی چهره خود را برگرداند، گفت: نمی دانم. شاید هم این طور نباشد. در شهرهای بزرگ همه نوع اشخاص زندگی می کنند. خیلی دلم می خواهد که تجربه ای بکنم. شما مثل اینکه مدتی در نیویورک زندگی می کرده اید. اشتباه نمی کنم؟

- علاوه بر نیویورک در لندن هم بوده ام. این شهر از نیویورک هم بزرگتر است.

از بیرون صدای پایی به گوش رسید. روسیکی اضافه کرد: بهتر است عجله کنی. رودلف می آید و هوا هم کم کم تاریک می شود.

پلی درحالی که در خوابگاه را می گشود، گفت: برای من از سفر لندن تان تعریف خواهید کرد؟

- البته که خواهم گفت؛ اما بهتر است قبلاً بگویم که من آدم پرحرفی نیستم. فعلاً زود باش! عجله کن!

در خوابگاه بسته شد، و روسیکی یکی دو قدم به عقب برگشت. رودلف در این موقع وارد شده بود و با اشتیاق به پدرش نگاه می کرد. ماشین را چند دقیقه پیش بیرون دیده بود و کمی فکرش ناراحت شده بود که مبادا در یک همچو موقعی، فامیل برای دیدن آنها آمده باشند؛ مخصوصاً اینکه زن و شوهر شام خود را هم خورده بودند و در آن وقت شب وسیله ای برای پذیرایی نداشتند. اولین چیزی که به چشم رودلف خورد پیش بندی بود که پدرش با نهایت سلیقه به دور کمر خود بسته بود و در همان حال مقداری ظروف نشسته را به طرف آشپزخانه حمل می کرد. نوعی حیرت آمیخته با ناراحتی به او دست داد. پیرمرد، که این حالت را در پسر خود حدس می زد، پیشدستی کرد و گفت: ناراحت نشو، اتومبیل

را آورده بودم که تو و پلی با هم به شهر بروید. چون مختصری کارش ناتمام مانده بود به او قول دادم که کمکش کنم. تو فعلاً معطل نشو! به اتاقت برو و لباست را عوض کن!

رودلف حیرت زده پرسید: ولی بچه‌ها چه طور؟ آنها اتومبیل نمی‌خواهند؟

- امشب نه. زودباش! وقت را تلف نکن!

قبل از اینکه رودلف از حالت حیرت و سرگشتگی بیرون بیاید، روسیکی دفعتاً به طرفش آمد و درحالی که از جیب خود یک سکه یک دلاری بیرون می‌کشید، گفت: راستی رودلف، تا یادم نرفته، این یک دلار را بگیر و از طرف من برای پلی آب نبات و بستنی بخر. این روزها می‌بینم که زنت خیلی حوصله‌اش سر رفته است.

پیرمرد خوب می‌فهمید. وضع مالی جوان به هیچ وجه خوب نبود، به طوری که حتی همین یک دلار هم برایش قیمت داشت؛ اما مثل این بود که در این لحظه رودلف از عمل پدرش خوشش نیامد. راست است که بی پول بود، ولی اگر تابستان پیش وضع محصول خراب نمی‌شد، او با همین قطعه زمینی که در اختیار داشت، بخوبی می‌توانست مخارج غذا و پوشاک و حتی گردش و تفریح خودش را تأمین کند؛ اما بدبختانه طبیعت با او ناسازگاری کرد. در همان سال اول ازدواج، خشکسالی پدید آمد و به او صدمه فراوان زد، به طوری که جوان به ندامت شدیدی دچار شد که چرا یکی دو سال ازدواج خود را به تأخیر نینداخته است.

در عرض چند دقیقه، زن و شوهر هر دو با لباس آراسته از خوابگاه بیرون آمدند. روسیکی دیگر نگذاشت وقتشان به صحبت و مباحثه بگذرد. بلافاصله از خانه روانه‌شان کرد و آنها را به طرف اتومبیل راند. آن وقت خودش برگشت و سرگرم شستن ظرفها شد. با نهایت دقت ظروف چرب را در آب گرم شست و سپس خشک کرد، بعد آنها را به اتاق نشیمن

برد و در جای مخصوص خود گذاشت. آنگاه به جاروب کردن آشپزخانه پرداخت و پس از اینکه همه کارها را بدقت انجام داد، پیش‌بند را باز کرد و گوشه‌ای نشست. در این موقع به فکرش رسید که اگر رودلف و زنش دیر به خانه بازگردند، ممکن است اتاقشان سرد باشد؛ از این رو به انبار رفت، مقداری زغال‌سنگ آورد و در بخاری ریخت و آنها را روشن کرد. وقتی از این کار هم فارغ شد، پیش را روشن کرد و به روی صندلی راحتی قرار گرفت.

تیک‌تاک ساعت، منظم و قطع‌نشدنی، از اتاق مجاور به گوش می‌رسید، و روسیکی این دقایق طولانی انتظار را می‌شمرد. رفته‌رفته سکوت و تنهایی او را به دامان تخیل کشاند. با خودش فکر می‌کرد آیا واقعاً صلاح است دختری امریکایی با جوانی «چک» ازدواج کند؟ در این کار حتماً خطری هست؛ خطر ناسازگاری و ناهماهنگی. یک پسر چک باید با یک دختر چک ازدواج کند. با این حال پلی عیبی نداشت؛ دختری بود سربه‌زیر و صنیمی و سازگار. چرا؟

آیا دلیلش این نبود که پدر پلی سالها پیش فوت کرده و مادر بیوه‌اش، در عین فقر و تنگدستی، او و خواهرانش را بخوبی بزرگ کرده بود؟ رودلف همیشه به خود می‌بالید که همسرش دختر یک توانگر نیست، وگرنه بدون تردید با او نمی‌ساخت. قبل از عروسی، پلی و سه خواهرش در محله‌های مختلف کار می‌کردند: یکی حسابدار بانک بود، دیگری درس موسیقی می‌داد، و سومی با پلی هر دو کارمند دو شرکت مختلف بودند؛ اما هر چهار نفر، هم صاحب ذوق بودند، هم موسیقیدان و هم از زیبایی بهره‌وافی داشتند. صدایشان هم خوب بود و روزهای یکشنبه به کلیسا می‌رفتند و در خواندن سرودهای مذهبی شرکت می‌کردند.

از این چهار خواهر، پلی اولین دختری بود که ازدواج کرد و با این ازدواج، رشته‌علایق خود را با تمام کسان و چیزهای مورد توجهش برید.

در ماههای اول، از اقامت در صحرا بدش نمی آمد، اما رفته رفته نسبت به زراعت و کارهای روستایی بی میل شد. شدت بی علاقه‌اش به جایی کشید که بتدریج زبان به انتقاد گشود و این امر روسیکی را بیمناک ساخت مبادا پسرش را از اقامت در مزرعه بیزار کند و به شهر و کارخانه بکشانند. قریب دو سال پیش، رودلف برای اینکه پولی برای ازدواج خود تهیه کند، چندی در کارخانه‌ای کار کرد و وظیفه‌اش را به بهترین وجه انجام داد، به طوری که مدیران کارخانه حاضر به قبول استعفایش نبودند.

اگر رودلف مزرعه را رها می کرد و از کار زراعت روی برمی گرفت، در نظر روسیکی گناهی غیر قابل بخشش بود، برای اینکه او عقیده داشت که یک برزگر، ولو مالک قطعه بسیار کوچکی از زمین باشد، باز هم ارباب خود و آقای خودش است؛ در حالی که خدمت برای دیگران را نوعی بردگی و رنج و مرارت همیشگی می شمرد.

در همان حین که پیپ می کشید، فکر کرد بهتر است امسال مدتی به خانه پسرش بیاید و برای پلی کارهای نجاری بکند. بعد چپش را در زیر سیگاری تکان داد، در را باز کرد و از خانه بیرون آمد. مصمم شد قدم زنان به طرف خانه‌اش بازگردد.

از دوردست، شعاعی خفیف از پشت پنجره خانه‌اش سوسو می زد. می توانست تشخیص بدهد که این نور از چراغ داخل آشپزخانه است. فکرش خودبه خود، به روزگاری برگشت که در مغازه خیاطی شهر نیویورک کار می کرد. با خود اندیشید که اگر در این دوران هنوز مقیم نیویورک بود، آیا جز این بود که با زن و اطفال خود در یک اتاق اجاره‌ای در منتهای سختی زندگی را ادامه می داد؟ بچه‌ها همه زرد و رنجور بودند، خانه‌اش درهم و مغشوش و اعصابش متشنج و بیمار بود. همسایگانش هم همه از او بدتر. صدای دعوا و مشاجره یک لحظه آن بنا را ترک نمی کرد؛ جهنمی بود پر از محنت و بدبختی که اسمش را منزلگاه نام نهاده

بودند.

برای چند دقیقه در کنار آسیای بادی ایستاد تا در آن شب سرد زمستان، آسمان کبود و ستارگان چشمک‌زن را بهتر تماشا کند. بعد سر فروافکند و از کنار مزارع خاموش، به سوی خانه‌ای که برای او یک جهان عزت و افتخار و مسرت در بر داشت، حرکت کرد.

## ۵

روز قبل از کریسمس، هوا به طرز عجیبی رو به سردی گذاشت. سطح آسمان را ابر متراکمی پوشانده بود و سوز سردی که بی‌شبهت به بادهای قطبی نبود، بر آن صحرای پهناور می‌وزید و نظیر تازیانه‌ای دست و صورت و پا را مجروح می‌کرد. بخاری تمام روز با حرارت زیاد می‌سوخت و محیط بنا را مطبوع و آسایش‌بخش می‌کرد.

روسیکی از صبح خود را با کار خیاطی مشغول کرده بود. پالتوی آلبرت را، که برایش تنگ شده بود، از نو شکافته بود و می‌خواست به اندازه‌تن «جان» کند. ماری هم در آشپزخانه به کارهای طباحی رسیدگی می‌کرد. گلدان بزرگی از گل شمعدانی، که تازه یکی از غنچه‌هایش باز شده بود و ماری در این اواخر برای پرورشش زحمت زیادی کشیده بود، در روی میز اتاق خودنمایی می‌کرد. در تمام مدتی که روسیکی به کار اشتغال داشت، تماشای این گلدان ذهنش را به خود مشغول کرده بود. او را به یاد لندن و باغهای پر از گل آن سامان می‌انداخت که چشم از تماشای زیباییهای آن سیر نمی‌شد. وقتی که او به این شهر غریب وارد شده بود، هجده سال بیشتر نداشت. جوانی پرشور و فعال، ولی بی‌کس و تنها بود. در این دیار غریب، هیچ‌کس را نمی‌شناخت مگر عموزاده‌ای که هرگز در عمرش او را ندیده بود. وقتی پس از زحمات زیاد نشانی‌اش را پیدا کرد،

به او گفتند که وی چندی قبل به امریکا مهاجرت کرده است. آنتون در منتهای سختی و مشقت، هفته‌ای را در این شهر گذراند. روزها آواره و وامانده، خیابانهای شهر را یکی پس از دیگری می‌پیمود. شبها در آستانه درهای منازل یا در پیاده‌رو کرانه «تیمز» سرگرسنه به بالین می‌گذاشت و اغلب تا صبح نمی‌خوابید. یک روز به جایی رسید که از ناامیدی و بلا تکلیفی و بدتر از همه از گرسنگی و بی‌خانمانی بکلی از پا در افتاد.

نه زبان انگلیسی می‌دانست که با کسی سخن گوید و درد خود را در میان نهد و نه هموطنی را می‌شناخت که به سراغ او برود و استمداد جوید.

در یکی از همین روزهای بحرانی، به حسب تصادف، با یک آلمانی برخورد کرد که مختصری زبان چکی می‌دانست. وقتی سر صحبت را با او باز کرد، فهمید که وی رفوگری است که در یکی از محله‌های پست لندن مغازه کوچکی دارد. با اینکه مرد تازه آشنا، به کارگر احتیاج نداشت، دلش به حال این جوان بیچاره سوخت. حاضر شد در مقابل غذا او را نگاه دارد تا به او کمک کند. در عین حال لباسهای مشتریها را به او بدهد تا به دست صاحبانشان برساند. اگر انعامی از آنها می‌گرفت متعلق به خودش بود. متأسفانه اکثر مشتریان این مغازه از مردم متوسط و فقیر بودند و خودشان برای گرفتن لباسها مراجعه می‌کردند. از این رو، درآمد شاگرد جوان بسیار ناچیز بود.

چون در طول چند روز خدمت، آنتون صمیمیت و پشتکار خود را نشان داده بود، ارباب موافقت کرده بود وی شبها در دهلیز نیم‌مخروبه‌ای که خانه‌اش بود بخوابد. او با خانواده‌اش در بالاخانه‌ای که سه اتاق کوچک داشت زندگی می‌کرد. در دو گوش این اتاقها پرده‌ای کشیده شده بود و در آن دو مستأجر تهیدست شبها استراحت می‌کردند: یکی روسیکی که به

روی تشکی مویین می خوابید و لحافی ژنده به رو می کشید، و دیگری محصولی مفلوک و تهیدست که درس ویلن می گرفت و اغلب در همان جا تمرین می کرد. وضع ظاهر روسیکی کمتر از آن پسر دانشجو نبود. نبودن آب در بنا، مشکل اصلی زندگی در آن عمارت را پدید آورده بود. بانو لیف شنیتش همسر خیاط، ناچار هر روز راه درازی را برای رسیدن به تلمبه طی می کرد و چند سطل آب برای آشامیدن و شست و شو می آورد. علاوه بر تمام این مشکلات، در آن خانه کک و ساس هم به وفور یافت می شد و طبعاً شب تا صبح مانع خواب آنها بود؛ ولی چاره چه بود؟

گاهی اتفاق می افتاد که زن صاحبخانه، در موقع شب، دلش به حال این جوانهای فلک زده می سوخت و سیب زمینی پخته یا قطعه نانی به آنها می داد. بارها روسیکی به خود می گفت: آیا می شود روزی من از این نکبت و بدبختی رهایی پیدا کنم و پولی به دست بیاورم تا پیراهنی برای خود بخرم یا شام و ناهار سیری بخورم؟ اگر این لباسها از تن من فروبریزد، در این سرمای شدید چه کنم و به چه کسی رو بیاورم؟ اما دست حوادث و همت مردانه او نگذاشت که دوران این سیه روزیها زیاد به طول انجامد. همچنان که دیدیم، او را از سرزمین انگلستان بیرون کشید و به دنیای نو آورد.

وقتی پیرمرد از کار متوالی دوخت و دوز خسته شد و پالتو نیمه تمام را کنار گذاشت، هنوز آسمان گرفته بود و سوز شدیدی می وزید. از نیمه شب گذشته، وضع هوا یک مرتبه تغییر کرده بود و معلوم نبود می خواست چه بشود. قرار بود آن شب رودلف و زنش برای شب نشینی کریسمس به آنها ملحق شوند و از این رو ماری، طبق معمول، بوقلمون چاقی برای شام تهیه کرده و مشغول سرخ کردن آن بود. روسیکی هم برخاسته و به اصلاح سر و صورت خود پرداخته بود تا موقع ورود آنها از هر حیث آماده باشد. موقع شام، صحبت از وضع هوا و نباریدن برف و خشکسالی بی سابقه

به میان آمد. پسرها عموماً اوقاتشان تلخ بود که چرا در این کریسمس، برفی نباریده و صحرا و مناظر اطراف، همه خشک و عاری از زیبایی است. دلشان می‌خواست که پوششی سفید به روی کشتزارها و دانه‌های گندم، که در معرض سرما واقع شده بود، کشیده می‌شد تا هم دشت و کوهسار زیباتر می‌شد و هم آینده‌شان در معرض خطر قرار نمی‌گرفت. رودلف، که بیش از همه نگران بود و اثر آن در چهره‌اش دیده می‌شد، گفت: بله آقا، اگر امسال هم وضع خشکسالی به همین منوال ادامه پیدا کند، باید فاتحه همه را خواند. دیگر سختی و بدبختی از این بالاتر نمی‌شود.

روسیکی، درحالی‌که پیشش را پر از توتون می‌کرد، سری تکان داد و گفت: شماها هنوز معنی سختی را نمی‌دانید. خوشبختانه تا این دقیقه که اینجا دور هم نشسته‌ایم، هیچ‌کدام از ما به کسی بدهکار نیستیم. آزوقه هم به مقدار کافی هست و لزومی ندارد از گرسنگی وحشت داشته باشیم. خانه‌ای هم داریم که در آن زندگی می‌کنیم و آواره نیستیم. در این صورت، نگرانی و وحشت معنی ندارد. شما فکر کسانی را بکنید که حتی آب کافی ندارند که خودشان را بشویند یا لباسی به تنشان نیست که آنها را از سرما حفظ کند.

رودلف قیافه را بیشتر درهم کشید. دستش را با ناراحتی از روی میز برداشت و به روی زانوی خود گذاشت. با صدای گرفته گفت: اما من اجباری ندارم که در این بیابان جان بکنم و در قماری شرکت کنم که خطر باختنش بیشتر از برد باشد. آدم عاقل به سراغ کاری می‌رود که در آن این همه نگرانی و اضطراب نباشد. شما می‌دانید که دایره استخدام، فوری مرا استخدام می‌کند یا کارخانه کنسروسازی و یا جای دیگر... به هر حال، آنچه برای من مسلم است این است که حقوق منظمی هست و ناراحتی بیهوده هم در کار نیست...

روسیکی با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: شاید... شاید تو بهتر از من می‌دانی...

ماری که در این لحظه برای آوردن دسر رفته بود، داخل اتاق شد و ظرف را وسط میز گذاشت. با یک نگاه به قیافه پدر و پسر، فهمید که کدورتی شدید بین آن دو حکم فرماست. چون می‌توانست سبب این رنجش را بخوبی حدس بزند، خطاب به پسر بزرگ خود، گفت: رودلف جان، مادرت در زندگی هیچ‌وقت از این تهدیدها نترسیده. در طی این سالها که ما در اینجا بودیم، شاید خودت هم یادت باشد، بارها وضع نامساعدی پیش آمد و خطر قحطی و خشکسالی ایجاد شد، ولی هرچه بود در نهایت خوشی و راحتی گذشت و خدا را شکر که کانون سعادت ما از هم نپاشید. بچه‌ها درست یادشان نیست؛ یک سال باد گرم همه محصول ما را سوزاند و چیزی در این اطراف باقی نگذاشت، حتی شبدر و یونجه هم برای غذای حیوانات نماند. با وجود این، پدرتان ابداً خم به ابرو نیاورد. از همان روزی که محصول از میان رفت و سردرختها همه ریخت، از نو به صحرا رفت و به کشت ذرت مشغول شد. روزها تا ساعت سه بعد از ظهر در زیر آفتاب سوزان کار می‌کرد و وقتی هم به خانه می‌آمد، خوشحال و خندان بود. من هم تمام مدت در آشپزخانه کار می‌کردم و مربا درست می‌کردم تا در بازار بفروشم و بلکه پولی به دست آورم. گرما و حشتناک بود و من دایماً در کنار آتش بودم، ولی ابداً حس نمی‌کردم. وقتی آنتون، خسته و بی‌حال، در را باز می‌کرد، اول سؤالی که از او می‌کردم این بود که: امروز چه کردی؟ اوضاع از چه قرار است؟ می‌خندید و می‌گفت: هیچ، اوضاع خوب است و البته بهتر خواهد شد. فقط هوا کمی گرم است و خیال می‌کنم امروز بعد از ظهر دیگر نتوانم کار کنم. با وجود این، وقتی ناهارش را می‌خورد و خستگی‌اش کمی رفع می‌شد، کفشهایش را می‌پوشید و از نو به صحرا می‌رفت.

خوب یادم هست که روز چهارم ژوئیه بود و مردم جشن استقلال امریکا را برگزار می‌کردند. گرمی هوا بیداد می‌کرد. صحبت از شام شد، آنتون پیشنهاد کرد که شب غذای بهتری درست کنیم تا لااقل عید را خراب نکرده باشیم. چون اوضاع فوق‌العاده بد بود، گفتم: متأسفم که امشب چاره‌ای جز خوردن نان و مربا نیست!

ولی آنتون یک مرتبه اوقاتش تلخ شد و گفت: حالا خودمان جهنم، آیا نباید فکر بچه‌ها را کرد؟ این بیچاره‌ها چه قدر نان و مربا بخورند؟ بالاخره قرار شد دو تا از مرغ و جوجه‌ها را بکشیم و شب برای شام سرخ کنیم.

آن روزها، از شما پسرها، سه تاتون بچه بودید و در اتاق آن طرف بازی می‌کردید. عرق از سر و رویتان می‌ریخت. آنتون دستتان را گرفت و به طرف آسیا برد. منبع بزرگی را که اسبها از آن آب می‌خوردند، خالی کرد و از نوپر از آب کرد. بعد شماها را یکی یکی به داخل آن انداخت. با اینکه درختهای زیزفون هنوز خیلی قد نکشیده بود، سایه‌ای به روی منبع انداخته بود. آن روز هرچه دلتان خواست در آن حوض کوچک بازی کردید. آنتون هم در آن موقع دست کمی از شما نداشت و بیشتر از شما شلوغ و تفریح می‌کرد. تصادف بامزه‌ای که در آن وقت روی داد این بود که کشیش ده با اتومبیلش به اینجا آمد تا به آنتون اطلاع بدهد که همسایگان تصمیم گرفته‌اند همه دور هم جمع بشوند و در کلیسا دعا بکنند تا بلکه خداوند رحمتی به حال بندگانش بکند و بارانی بر این کشتزارهای خشک بباراند. به کشیش گفتم که آنتون و بچه‌ها همه کنار آسیا هستند. وقتی به آنجا آمد و همه شما بچه‌ها را لخت دید، خیلی ناراحت شد؛ مثل اینکه در عمرش بچه لخت ندیده بود. من از دور تماشا می‌کردم و می‌خندیدم.

وقت عصر، آنتون لباسهایش را عوض کرد و به شما هم لباس نو پوشاند. هوا در آن موقع به قدری گرم بود که ابداً نمی‌شد در اتاق نشست.

من پیشنهاد کردم که غذا را برداریم و به صحرا برویم. موافقت شد و حرکت کردیم. از قضا شب بسیار عالی گذشت. خود من بتهایی بیشتر از یک بطر از آن شرابه‌های کهنه که داشتیم خوردم. اواخر شب هوا بتدریج خنک شد و ما نفس راحتی کشیدیم. ضمن صحبت، به آنتون گفتم: این گرما و بی‌آبی گندمهای ما را بکلی از میان برد. خدا رحم کرد تو موفق شدی چند جریب ذرت بکاری وگرنه وضع ما امسال فوق‌العاده وخیم می‌شد!

آنتون یک مرتبه خنده‌ای کرد و گفت: ذرت؟ کدام ذرت؟ درباره چه صحبت می‌کنی؟

گفتم: شوخی نکن، مقصودم آن چهل جریب زمینی است که تو آن‌همه شب و روز به رویش زحمت کشیدی...

نگذاشت صحبت تمام شود، گفت: معلوم می‌شود حواست خیلی پرت است. به قدر یک وجب هم محصول برایمان نمانده؛ همه را گرما و بی‌آبی خشک کرد. نه ما، بلکه هیچ‌کدام از همسایه‌ها هم وجبی زمین مزروع ندارند.

باز هم تصور این حقیقت وحشتناک برای من امکان‌پذیر نبود؛ من خودم با چشم خودم دیده بودم که آنتون ماههای متوالی جان کند و از صبح تا شب در صحرا کار کرد.

در همان موقع که می‌خواستم از غصه گریه کنم، او خندید و گفت: امسال دیناری جنس نداریم که بفروشیم. آزوقه به قدر مصرف خودمان هم موجود نیست؛ ولی غم و غصه برای چه؟ نمی‌بینی که من در مقابل این ناراحتیها چه قدر خونسردم و کمترین اهمیتی هم برای آنها قایل نیستم؟ اصولاً هیچ فکر کرده‌ای که چرا امشب پیشنهاد تو را برای آمدن به صحرا قبول کردم و این‌طور تفریح و مسخرگی کردیم؟ برای اینکه بی‌آبی و گرمای بی‌حساب این چند روزه، حسابمان را بکلی بست. در عین حال

ناراحت نشو! خدا بزرگ است. فعلاً آنچه را که داریم می خوریم تا ببینیم بعد چه می شود.

بلی، فرزندان من، در یک همچو روزهای بحرانی، در همان ایامی که همسایه ها هیچ کدام قیافه شان از غم و غصه باز نمی شد، پدر شما ابداً خم به ابرو نیاورد. شیرازه زندگی مان بکلی از هم پاشیده شده بود؛ با وجود این، می خندیدیم و می ساختیم و دم نمی زدیم. در همین اتاق کارمان، دائماً صدای خنده و شوخی و مسخرگی بلند بود. ابداً نمی فهمیدیم روزهای قحط سالی چه طور می گذرد، درحالی که همسایه هایمان اغلب بیمار شدند و کانون زندگی شان از هم پاشیده شد.

ماری در اینجا چند لحظه تأمل کرد. بچه ها همه ساکت نشسته بودند و با علاقه به گفته های او گوش می دادند. تنها رودلف بود که هنوز متفکر و ناراحت به سخنان مادر توجه می کرد. او روش آزادمنشانه پدرش را نمی پسندید و در دل حتی او را به باد ملامت می گرفت که به دلیل همین خونسردی و بی بند و باری در زندگی، چیزی نیندوخته است. از آن تابستان سخت به این طرف، که قریب پانزده سال می گذشت، اغلب کشاورزان همسایه، حتی آنهایی که از روز اول بمراتب کمتر از پدرش زمین در اختیار داشتند، مکننت و ثروت سرشار اندوخته بودند، درحالی که پدرش امروز در برابر آنها چیزی نداشت. قطعاً شیوه زندگی پدرش پسندیده نبود، وگرنه چرا می بایستی از دیگران عقب بیفتد.

رودلف در آن دقیقه آرزو داشت بفهمد که در خاطر پلی چه می گذرد. می دانست که زنش احترام فراوانی برای پدرش قایل است؛ اما در عین حال می دانست که از زندگی در بیابان هم خسته و بیزار شده است. حدس می زد که در روحش دائماً جدالی برپاست و مثل این است که از چیزی می ترسد. چه بسا در گذشته، وقتی ماری کیک یا مربا و یا نان تازه به منزلش می فرستاد، او با نظر تردید و سوءظن به آنها نگاه می کرد. میانه اش

با همه افراد آن خانواده خوب بود و رفتار و سلوک آنها را می‌پسندید، ولی گاهی رودلف می‌فهمید که پلی از مناعت نفس و طبع بذله‌گوی ماری عصبانی است و از آن بشدت انتقاد می‌کند. حتی یک‌بار هم زنش را از مادرش آزرده‌خاطر دید و وقتی دلیلش را پرسید، او گفت: مادر تو اگر بخواهد خیلی از من تعریف کند، می‌گوید عروس من یک دختر خوب و عادی است!

وقتی ماری صحبت خود را به آخر رساند، روسیکی پیش را پایین گذاشت و گفت: امشب، من هم می‌خواهم یک خاطره کوچک برای شما تعریف کنم. هیچ‌وقت تا امروز این ماجرا را برای کسی نگفته‌ام، ولی بیان آن را امشب بی‌مناسبت نمی‌بینم.

این خاطره مربوط به یک شب کریسمس است که من در لندن گذراندم. در آن موقع، همان‌طور که قبلاً برایتان تعریف کرده‌ام، در یک مغازه رفوگری کار می‌کردم و روزگaram خیلی بسختی می‌گذشت. درامدم کفاف این را نمی‌داد که حتی شام و ناهار سیری بخورم. سرمای وحشتناک زمستان آن سال هم بیداد می‌کرد. نمی‌دانید در یک شهر بزرگ، اگر انسان غریب و بی‌پول باشد، چه به روزگار آدم می‌گذرد! وضع کار و کاسبی صاحب دکان هم طوری نبود که بتواند کوچکترین کمکی به ما بکند. خیابانها شب عید شلوغ بود و مغازه‌ها از کثرت مشتری جای سوزن‌انداختن نبود. هر طرفی که می‌رفتیم، خوراکیهای عالی پشت ویرین مغازه‌ها و روی گاریهای دستی چیده شده بود، ولی جرئت نزدیک شدن به آنها را هم نمی‌کردم.

بدبختی اینجا بود که بر تن من حتی لباس کافی هم وجود نداشت که مرا گرم کند. یک کت پاره با کفشی که سه‌چهارتا سوراخ داشت مجموع لباس مرا تشکیل می‌داد. در لندن هم اگر موقع زمستان هوا مه‌آلود شود، بدون بارانی و پالتو ماندن، بیچارگی بزرگی است. رطوبت و سرما تا مغز

استخوان آدم نفوذ می‌کند. من از یک روز پیش از کریسمس چیزی نخورده بودم، فقط موقع شام، زن صاحبخانه غذای مختصری به ما داد و چون دید اثر گرسنگی هنوز در ما هست، به من گفت: ناراحت نباش، برای فردا غذای خوبی تهیه کرده‌ام و تو مهمان ما هستی. بعد که دید تصمیم به خوابیدن گرفته‌ام گفت: چرا برای تماشا بیرون نمی‌روی؟ برو بین خیابانها چه خبر است! مگر صدای آواز و موسیقی را نمی‌شنوی؟ دلت نمی‌خواهد تو هم در خوشیهای مردم شریک باشی؟

من به خیابان رفتم. پسرها و دخترها دسته دسته سرود می‌خواندند و تفریح می‌کردند. هر طرف غوغایی بود و من، سرگرم خیالات خود، مقدار زیادی راه رفتم. یک وقت متوجه شدم که خیلی خسته‌ام و از گرسنگی قدرت راه رفتن ندارم. مدتی در گوشه‌ای نشستم و چون تمام بدنم از رطوبت خیس شده بود، تصمیم گرفتم به خانه برگردم و بخوابم، بلکه به این وسیله گرسنگی را از یاد ببرم...

بعد از یکی دو ساعت پیاده‌روی، به خانه رسیدم و مستقیماً در گوشه راهرو به زیر لحاف پاره رفتم. اما حقیقت اینکه هرچه سعی کردم بخوابم نشد؛ گرسنگی بکلی مرا مریض کرده بود. نکته جالب اینکه بوی مطبوع غذایی دایماً به مشام می‌رسید و خواب را از سر من می‌برد. اول متوجه نبودم که این بو از کدام سمت راهرو می‌آید. پیش خودم خیال می‌کردم که شاید در عالم خواب این بو را حس می‌کنم، ولی بعد فهمیدم که نه، ظرف غذایی در نزدیکی من قرار دارد.

از جا بلند شدم و در نور خفیفی که از آن سمت می‌آمد، به گردش پرداختم. در گوشه‌ای که می‌خوابیدم، آن بالا، طاقچه‌ای بود که تا آن روز متوجهش نشده بودم. احساس کردم که بوی خوراک از آن طرف است. خوب دقت کردم، دیدم جعبه‌ای آنجاست؛ یک جعبه چوبی. آن را حرکت دادم، دیدم زیر آن یک دیس بزرگ هست و روی آن یک گاز سرخ‌کرده

قرار دارد. فکر کردم خداوند دریچه‌ای از رحمت بی‌انتهاش را به رویم باز کرده است. با خودم گفتم: «بد نیست یک تکه کوچک از آن بردارم و بخورم بلکه به این وسیله بتوانم از این بیخوابی کشنده جلوگیری کنم. و شروع به خوردن کردم، اما یک وقت ملتفت شدم که نیمی از غاز را خورده‌ام.»

در اینجا گوینده داستان سر خود را پایین افکند و سکوت کرد. فریاد پسرها بلند شد که: باباجان حکایتت را ادامه بده. ژوزفین کوچک هم از جا بلند شد، نزدیک پدر آمد و درحالی که گریه می‌کرد، او را بوسید. با صدایی گرفته گفت: بابای بیچاره‌ام. هیچ وقت دلم نمی‌خواهد تو را گرسنه ببینم.

روسیکی دستی از نوازش بر سر دختر کشید و گفت: عزیزم، دخترم، ناراحت نشو. این داستانی که برایتان تعریف می‌کنم مال چندین سال پیش است. آن موقع تو هنوز به دنیا نیامده بودی. من از وقتی با مادر تو بوده‌ام هیچ وقت گرسنه نمانده‌ام، برای اینکه ماما برای من خوراکی‌های خوب درست می‌کرد...

پلی مؤدبانه و با اشتیاق رو به روسیکی کرد و گفت: خوب، بقیه داستان چه شد؟ تو را به خدا برای ما تعریف کن!

پیرمرد با متانت اولیه سرگذشت خود را دنبال کرد: بله، یک وقت متوجه شدم که نیمی از آن غاز سرخ‌کرده را خورده‌ام و آن وقت از ترس و خجلت بر خود لرزیدم. شکمم پر شده بود و ناراحتی گرسنگی را نداشتم؛ اما در عوض قلبم درد گرفته بود و مثل آدمهای بیمار، گیج و بلا تکلیف ایستاده بودم. فکر می‌کردم این زن بیچاره که این همه در تهیه شام کریسمس زحمت کشیده، ماههای متوالی پول آن را ذخیره کرده و امروز به کمک شوهر و همسایگان، این غذا را برای همه افراد خانواده تهیه کرده، اگر بفهمد چه حالی خواهد شد؟ او در این خانه تنها به من

اعتماد کرده بود، برای اینکه ظرف غذا را از ترس اطفال گرسنه بالای سر من گذاشته بود. حتی به آن جوان ویلنزن هم اعتماد نکرده بود. آن وقت فکر کردم این چه بی‌انصافی و پستی‌ای بود که من از خود نشان دادم؟ دیدم نزدیک است از شدت فکر کردن دیوانه شوم؛ بلند شدم، کفشهایم را به پا کردم و سر به خیابانها گذاشتم. فکر کردم بهتر است خود را به رودخانه تیمز بیندازم و از فشار بار وجدان آسوده شوم.

شب از نیمه می‌گذشت و هوا فوق‌العاده سرد بود. همین‌طور گیج و بهت‌زده و بدون مقصد راه می‌رفتم. آن‌قدر رفتم تا وقتی که احساس کردم نزدیک رودخانه رسیده‌ام. عده زیادی مرد و زن، اغلب مست و از خود بیخود، در آن اطراف راه می‌رفتند و شوخی می‌کردند. از آنها بدم آمد و مسیرم را هم تغییر دادم و به طرف «استراند» متوجه شدم. در آن حوالی چشمم به پلیسی افتاد که قدم می‌زد. مثل دزدی که از پنجه عدالت‌گریزان باشد، خود را از او مخفی کردم و داخل خیابان «نیوآکسفورد» شدم. در آنجا یک رستوران بزرگ و مجلل بود که تعلق به یک نفر آلمانی داشت و اغلب مشتریان آن را آلمانی‌ها تشکیل می‌دادند. یک لحظه بی‌اختیار متوقف شدم و از پشت شیشه به درون آن نظر انداختم.

غوغای عجیبی بود. همه می‌خوردند و می‌نوشیدند و می‌رقصیدند. مثل اینکه آن شب برای همه شب سعادت و شادکامی بود مگر برای من که در آتش خجلت و پشیمانی می‌سوختم. سرم را پایین انداختم و همین‌که خواستم از آنجا دور شوم، ناگهان صدای آشنایی به گوشم رسید. عده‌ای زن و مرد، خندان و مست، از رستوران بیرون می‌آمدند و به زبان چک صحبت می‌کردند، اما نه به لهجه اتریشی یا آلمانی، بلکه به همان لهجه محلی؛ صاف و روان و خوش‌آهنگ.

در یک لحظه، فکر کردم که در وطن خود هستم و دیگر در این دنیا غریب و بی‌کس و درمانده نیستم. به طرف آن عده برگشتم و کاری کردم که

هرگز در تمام عمر نکرده بودم. مثل گدای وامانده و مفلوکی، رو به آنها کردم و گفتم: ای همشهریها، به خاطر خدا به من کمک کنید. قدری پول به من بدهید تا بتوانم امشب یک غاز بخرم.

اکثر آنها شروع به خندیدن کردند، ولی زنها بعکس، در نهایت صمیمیت و مهربانی به طرف من آمدند. یکی از آنها دلش سخت به حال من سوخت. با اصرار همه را به رستوران برگرداند و در آنجا به من قهوه و یک کیک داد و از من خواست تا سرگذشت خود را برایشان تعریف کنم و بگویم که در این شهر غریب چه می‌کنم. اسمم را پرسیدند و نشانی‌ام را نوشتند و یک لیره هم به من پول دادند.

بازار «کاونت گاردن» از آنجا خیلی دور نبود و چون شب کریسمس بود هنوز تعطیل نکرده بودند. مستقیماً به آنجا رفتم و با پولی که داشتم، یک غاز بزرگ به اضافه مقداری ژامبون و چند پرتقال و یک کیک بزرگ و مقداری خوراکیهای دیگر خریدم و از آنجا مستقیماً به خانه رفتم. همه در خواب بودند. خوراکیها را به روی میز آشپزخانه چیدم، در را پیش کردم و به گوشه خوابگاهم رفتم. این بار از خوشحالی خوابم نمی‌برد. خوشحال بودم از اینکه توانسته بودم نه تنها جبران آن قطعه غازی را که خورده بودم بکنم، بلکه هدایای ناچیزی هم برای بچه‌ها بخرم.

صبح هنوز خواب بودم که فریاد شادی بچه‌ها و مادرشان مرا بیدار کرد. آنها نمی‌توانستند آنچه را که می‌دیدند باور کنند. وقتی فهمیدند این هدیه‌ها را من برایشان آورده‌ام دور من جمع شدند. بعضی از بچه‌ها دستشان را به دور گردنم حلقه کردند و مرا بوسیدند. آن روز و آن شب در خانه ما جشن برقرار بود و بالاتر از همه اینکه آن پسر ویلون‌زن هم به نوایی رسید و پس از مدتی، شکمی از غذاهای خوب سیر کرد.

دو سه روز پس از آن واقعه، یک روز در مغازه ارباب نشسته بودم که دو نفر همشهریهای من برای دیدنم آمدند و از وضع کار و اخلاق من از

ارباب سؤالاتی کردند. وقتی فهمیدند که پسر مؤدب و پرکاری هستم، خوشحال شدند و تشویق کردند. یکی از آن دو نفر مقیم امریکا بود و یک روزنامه بوهمی را در نیویورک اداره می‌کرد. دیگری یک تاجر ثروتمند واردکننده بود که تجارتخانه‌اش در نیویورک قرار داشت و اغلب به کشورهای اروپا سفر می‌کرد. وقتی فهمیدند که من جوان لایق و قابل اعتمادی هستم، به من پیشنهاد کردند که حاضرند مرا با خودشان به نیویورک ببرند و در آنجا اگر مایل بودم شغلی به من واگذار کنند. اربابم به من گفت: با اینکه تو پسر خوبی هستی، اما همراهشان برو. در اینجا امید موفقیت برای تو کم است. امریکا یک دنیای تازه است که در آنجا کار و فرصت بیشتر پیدا می‌شود.

و من با آن دو نفر به نیویورک آمدم و امروز، همان‌طور که می‌بینید، سالهای متوالی است که در اینجا هستم. آن شب وقتی رودلف و زنش از کنار مزارع به خانه خود باز می‌گشتند، با اینکه باد سردی می‌وزید و تاریکی شب و درازی راه ناراحتشان می‌کرد، خاطرشان آسوده و مشغول بود. هر دو به آنچه پیرمرد از سرگذشت خودش برایشان تعریف کرده بود فکر می‌کردند. در قلب جوان، دیگر آن ناراحتیها و اضطرابهای پیشین وجود نداشت. مخصوصاً خوشحال بود از اینکه با موافقت زنش از آن عده دعوت به عمل آورده بود تا شب سال نو را در منزلشان بگذرانند. آخرین حرفی که پلی به شوهرش زده بود این بود که: دلم می‌خواهد شب سال نو شام خوبی برایشان تهیه کنم و این کار را من و تو با کمک هم انجام بدهیم. دلم نمی‌خواهد که این بار مادرت به من کمک کند. و رودلف در جوابش گفته بود: چه فکر خوبی من همیشه ذوق و ابتکار تو را تحسین می‌کنم. این حرف را رودلف از صمیم قلب گفته بود. برای اینکه، در طول مدتی که با پلی ازدواج کرده بود، چه بسا پیش خود پذیرفته بود که پلی و خواهرانش، همگی دخترانی

مهربان و صمیمی و معاشرتی هستند و در بسیاری موارد بر خانواده خودش مزیت دارند.

## ۶

زمستان آن سال برای زارعان مصیبت بزرگی شد. هوا روز به روز به سردی رفت و سرمای خشک و حشتناکی به وجود آورد. جز همان مختصر برفی که یکی دو هفته به کریسمس مانده باریده بود دیگر برفی نیامد. باران هم نبارید و سرما و یخبندان بکلی دسترنج آنها را از میان برد، حتی ماه قبل از بهار هم کمتر از دوران زمستان نبود و قهر طبیعت، هستی آن مردم را به یغما می برد.

در آن روزهای تلخ و ناگوار، روسیکی اغلب ساکت و متفکر کنار پنجره می نشست. پاییز گذشته به اتفاق پسرانش مقدار زیادی گندم در مزارع افشانده بود و حال آن دانه ها همه بر اثر بوران و سرما یخ زده و از بین رفته بود. چاره ای نبود جز اینکه سراسر آن مزارع پهناور را از نو شخم بزنند و در آن ذرت بکارند. این حادثه، یک بار دیگر هم برای او اتفاق افتاده بود، اما در آن موقع روسیکی جوان بود و از خستگی و کار زیاد نمی ترسید. به خودش اطمینان داشت و ماری، زنش را، حامی بزرگی تصور می کرد.

امروز وضع طور دیگری بود. دکتر دستور داده بود که از جای خود حرکت نکنند. از طرفی به کار پسرها زیاد اعتماد نداشت. بدتر از همه اینکه رودلف، با اینکه تازه آغاز کار و فعالیتش بود، از شغل زراعت و ماندن در صحرا بکلی خسته و ناامید شده بود.

همان طور که پشت پنجره نشسته بود و به شیون باد گوش می داد، فکرش رفته رفته متوجه روزگاران پیش شد. یادش افتاد که روزگاری، در

موقع جوانی، خیالش برای خودش ناراحت بود. امروز هم که پیر شده باز هم خیالش ناراحت است، اما نه برای خودش، بلکه برای آینده فرزندانش. یک قسمت از ترس و وحشت او برای این بود که مبادا فرزندانش از کار زراعت متنفر شوند و حرفه‌ای را که او آن‌همه برایش ارزش و اهمیت قایل بود ترک کنند. تجربیات تلخ و شیرین گذشته به او آموخته بود که اگر یک سال خشکسالی باعث از میان رفتن محصول و به بار آوردن خسارات زیاد شود، بدون تردید سالهای بعد کار و فعالیت آنان جبران مافات را خواهد کرد، اما کار و جان‌کندن در شهر چه سعادت‌تی در بر داشت؟ نمی‌توانست به آنها حالی کند که یک فرد کشاورز از نعمتهای جهان، که بالاتر از همه آنها آزادی و آسایش فکر است، برخوردار است؛ درحالی‌که زندگی در شهر، مخصوصاً برای یک کارگر تهیدست، چیزی جز رنج و مرارت و ناکامی نیست. ناسازگاری ارباب و کمی حقوق و اعتصاب و صدها مصیبت دیگر، همه، زندگانی یک کارگر را تهدید می‌کند، درحالی‌که یک کشاورز لااقل از تمام این بلیات و رنجها در امان است.

روسیکی همچنان فکر می‌کرد؛ زندگانی در صحراهای وسیع و زیبا را با جان‌کندن در شهر با هم در مقام مقایسه قرار می‌داد. دلش می‌خواست باز هم اطفال خود را صدا کند و از مزایای زندگی روستایی برایشان تعریف کند و به آنها بگوید: شما هنوز مصیبت همسایه بد را نمی‌دانید. اگر در اینجا یکی از همسایگان شما بد باشد، با او قطع مراوده می‌کنید و کاری به کار او ندارید، اما در شهرهای بزرگ این‌طور نیست. وجود همسایه بد، عمر شما را تباه می‌کند. اصولاً بزرگترین مزیت زندگی در ده همان دور بودن از مردم است. من در سراسر عمرم، اگر غم و اندوهی در این عالم داشتم و یا اگر رنجی می‌کشیدم، از دست مردم بود. بعضی از مردمی که هیچ بویی از انسانیت نبرده‌اند. چه در شهر لندن و چه در

نیویورک، من قیافه‌هایی دیدم که هنوز از تجسم آنها وحشت می‌کنم. شهرهای بزرگ همیشه همین‌طور است، درحالی‌که در این مزارع آرام و دورافتاده، در این نقاطی که انسان کمتر با مردم تماس دارد، چه قدر از نعمت آسایش و راحتی برخوردار است! در اینجا اگر بیمار شوید، دکتر ادوارد شما را مداوا خواهد کرد و اگر مردید، مرد خوش‌قلب و مهربانی مثل هی‌کاک شما را به خاک خواهد سپرد.

وقتی روسیکی اینها را بر زبان می‌آورد، همیشه اثر حیرت و ناراحتی را در سیمای فرزندانش می‌خواند. پسرهای او عموماً پاکدل و مهربان بودند و از دوروییهای بشری اطلاعی نداشتند. نمی‌دانستند که بعضی از افراد مردم چه قدر ناپاک و پست و شیادند.

تنها آرزویی که روسیکی در این اواخر در قلب خود می‌پروراند، این بود که فرزندانش با محن و آلام زندگی آشناگردند تا بتوانند زندگانی خود را در کشمکش عمر براحتی به سر آورند و کمتر از شقاوت و دوروییهای افراد بشر رنج ببرند.

وقتی به یاد این تصورات می‌افتاد، از اعماق دل خوشحال بود که خودش عمرش را به نحوی که آرزو می‌کرد به سر برده بود. چه بسیار روزهای دیرگذر که خودش برای چند سکه، دست احتیاج پیش این و آن دراز کرده بود، درحالی‌که فرزندانش از آن دم که دیده به روی زندگانی گشوده بودند، هرگز مفهوم درماندگی و احتیاج را نفهمیده بودند و هیچ‌گاه موردی پیش نیامده بود تا پولی از دیگران وام بگیرند. حتی در همین سالهای اخیر هم روسیکی هیچ‌وقت تلخیها و مرارت‌های دوران گذشته را ندیده بود. اصولاً در این منطقه که او کار کشاورزی خود را در آن شروع کرده بود، روزی پیش نیامد که چشمش به قیافه‌های زرد و گرسنگی‌کشیده همسایگان بیفتد و یا مثل همان روزگاری که در شهرهای بزرگ می‌زیست، افرادی را ببیند که به علت تهیدستی و درماندگی، رنجور و بی‌حال باشند.

هروقت این اندیشه‌ها به مغزش راه می‌یافت و به یاد روزگار کنونی خویش می‌افتاد، بلافاصله کت خود را بر تن و کلاهش را بر سر می‌گذاشت. آن وقت مستقیماً به طویله می‌رفت، مقدار زیادی علوفه مقابل اسبها می‌ریخت و می‌گذاشت تا آن حیوانات به قدر کافی سیر شوند. مثل اینکه با این کار، شدت مسرت خود را آشکار می‌ساخت و طبع خود را قانع می‌کرد.

بهار دلپذیری آغاز شد، اما طبیعت جفاکار همچنان بر مردم آن سرزمین خشم گرفته بود؛ قطره‌ای باران نمی‌بارید و همه‌جا در خشکی وحشت‌انگیزی فرورفته بود. فرزندان روسیکی از نو به شخم زدن مزارع پرداخته بودند، درحالی‌که اندوه و اضطراب یک لحظه چهره آنها را ترک نمی‌کرد. روسیکی خودش در کنار حصار سیمی می‌ایستاد و رنج فرزندان را تماشا می‌کرد. خاک مزرعه به قدری خشک بود که با هر وزش نسیم ملایم، به صورت غباری به هوا برمی‌خاست. منظره حزن‌آوری بود که پیرمرد برزگر کمتر در دوران زندگی خود می‌توانست به خاطر آورد.

مزارع پهناور شبدر، که بین خانه روسیکی و فرزندش رودلف قرار داشت، بتدریج از سبزی به زردی می‌گرایید و بدتر از همه علفهای هرزه به مزارع راه گشوده بود و زمینهای مزروع را در خود فرومی‌برد. چندبار پدر از پسرها تقاضا کرده بود وقت خود را صرف از بین بردن این علفها بکنند، ولی هیچ‌یک از آنها توجهی به این تقاضا نداشت؛ بخصوص رودلف که به هیچ‌وجه به این کار روی موافق نشان نمی‌داد. خطر از بین رفتن این آخرین محصول دسترنج خانواده، لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و هیولای قحطی و گرسنگی چهره خود را می‌نمایاند، ولی هیچ‌یک از فرزندان به این نکته توجهی نمی‌کرد.

یک روز روسیکی، آشفته‌حال و اندوهگین، دستور طیب را از یاد برد و در یک موقع مناسب، وقتی که رودلف برای انجام کاری به شهر رفته

بود، وسایل لازم را برداشت و شروع به کندن علفهای هرزه کرد. فکرش اندکی آسوده بود که دکتر بورلی پس از هفت سال اقامت در این سرزمین به شیکاگو رفته است و دیگر در آن حوالی حضور ندارد تا با گفته‌ها و اندرزهای پیاپی خود روحش را منقلب و ناراحت کند. چند بار در حین کار، تنگی نفس او را سخت رنج داد، ولی به روی خود نیاورد. همه علفها را جمع کرد و به طرف انبار برد، اما در نیمه‌های راه مرض با تمام شدت به او تاخت. چند دقیقه به جای خود نشست و بعد با قد خمیده و فروافتاده به طرف بنا پیش رفت. هر چند قدمی که برمی داشت، سرفه شدید، دنیا را برابر چشمانش سیاه می کرد. یکی دو دقیقه می نشست و از نو برمی خاست. قلبش آن گونه می زد که گویی می خواست قفس سینه را درهم شکند. گاهی مثل این بود که خنجری بران به قلبش فرومی رفت، اما اهمیت نمی داد.

هنوز به آسیای بادی نرسیده بود که زانوانش تاب تحمل جسم او را از دست داد. در همان لحظه که در حالتی بین مرگ و زندگی بود، چشمش به کسی افتاد که با شتاب به سویش می دوید. روسیکی چند بار سر برداشت و دقت کرد تا سرانجام او را شناخت؛ او، پلی، عروس محبوبش بود که همیشه نگران حالش بود. در عرض یک دقیقه، نظیر سگی تندرو خود را به پیرمرد رساند و زیر بازویش را گرفت و آهسته به او گفت: پدرجان، به من تکیه کن تا تو را به خانه ببرم؛ ترس! چیزی نیست. من مطمئنم که بزودی خوب خواهی شد.

روسیکی آهنگ محبت بار کلامش را می شنید، اما شدت درد به قدری بود که نمی توانست او را جواب بگوید. چشمانش قدرت بینایی خود را از دست داده بود. آخرین چیزی که به یاد آورد این بود که دختر مهربان او را به روی تختی خوابانید و پیاپی حوله داغ به روی سینه اش گذاشت. او اینها را احساس می کرد و با نگاههای پر محبت خود جواب می گفت، اما باز هم

قادر به تکلم نبود.

وقتی درد سینه اندکی فرونشست و سرفه‌های پیایی کمی تخفیف یافت، پلی با چالاکی بی نظیری از نو بخاری را پر از زغال سنگ کرد و قوری چای را کنار آتش گذاشت. در طول این مدت، چشمان پرستایش پیرمرد، یک لحظه او را از نظر دور نمی‌کرد. گرچه سیمایش هنوز کبود بود و با وجود سردی هوا عرق از سر و رویش فرومی‌ریخت، لحظه‌ای از تعقیب زن مهربان غافل نمی‌نشست.

بیش از یک ساعت طول کشید تا روسیکی به سخن درآمد. دندانهایش که سخت به هم فشرده شده بود و بجز در موارد سرفه شدید از هم گشوده نمی‌شد، اکنون به حال طبیعی درآمد. حلقه‌های سیاه دور چشمانش کمرنگ‌تر شده بود و گونه‌های آرام آرام رنگ اصلی خود را باز می‌یافت. در همان موقع که پلی به کنار بالینش آمد و خواست حوله آب گرم را تجدید کند، پیرمرد تبسم خفیفی کرد و گفت: دخترم، حالا حالم خیلی بهتر شده. نمی‌دانم چه طور از تو تشکر کنم. چه بحران عجیبی بود که به من رو کرد. من هیچ وقت این طور درد نکشیده بودم.

چهره تابناک پلی از شرم سرخ شد. این عالیترین ستایشی بود که تا آن روز از زبان پدرشوهرش شنیده بود. با خوشحالی پرسید: حالا مطمئنید که درد تخفیف یافته؟ خیلی ناراحت نیستید؟ اجازه می‌دهید چند دقیقه از پیش شما بروم و به منزلتان تلفن کنم و بگویم که اینجا هستید؟

سیمای زارع فرتوت اندکی درهم رفت. با ملایمت گفت: نه پلی، این کار را نکن! آنها خیلی ناراحت خواهند شد. تازه چه فایده دارد که تو زن مرا بشدت متوحش کنی؟ اگر ماندن من در اینجا برای تو زحمتی دارد، اجازه بده یکی دو ساعت دیگر هم همین جا بخوابم و بعد خودم بتنهایی خواهم رفت. دیگر دردی احساس نمی‌کنم و از اینکه پرستار مهربانی مثل تو دارم خیلی خوشحالم.

پلی به رویش خم شد و با دستمالی که در دست داشت، قطره‌های عرق را از چهره او پاک کرد. با شور و هیجان فوق‌العاده‌ای پی‌پی می‌گفت: چه قدر خوشحالم که حالتان بهتر شد. باور کنید پدرجان، وقتی شما را با آن حال دیدم، قلبم فروریخت. چرا این‌طور شدید؟ چرا بی‌احتیاطی کردید؟

چند دقیقه بعد، پلی کنار آتش بخاری پهلوی قوری چای به روی صندلی نشسته بود. روسیکی حالش بهبود یافته بود، ولی باز هم نمی‌توانست از بستر خود برخیزد. با همان چشمان پرمحبت نگاهش می‌کرد. یک‌بار که به یاد آن دقایق بحرانی افتاد، سر برداشت و گفت: پلی، تو لحظه‌ای به داد من رسیدی که امید من به زندگانی تقریباً قطع شده بود، اطمینان دارم که اگر تو به کمک من نیامده بودی، من حالا در این دنیا نبودم. در هر صورت، من هیچ‌وقت این محبت را فراموش نخواهم کرد، ولو عمرم خیلی کوتاه‌تر از آن باشد که تصور می‌کنم. امروز صبح که به طویله می‌رفتم تا لوازم کار را بردارم، پیش خود فکر کردم که اگر واسط کار، قلب من ناراحت شد و از پا در افتادم، آن وقت چه کنم. یکی دو بار به خیالم خطور کرد که قبل از رفتن پیش تو بیایم و به تو اطلاع دهم؛ اما بعد فکر کردم که نه، صلاح نیست بی‌جهت تو را ناراحت کنم. از کجا معلوم که تو، مثلاً بچه‌ای در راه نداشته باشی، گرچه تا امروز صحبتی از این موضوع با من نکرده‌ای...

سیمای پلی ناگهان گلگون شد؛ مثل اینکه پیرمرد درست حدس زده بود. سرش را پایین انداخت و حرفی نزد، اما پیرمرد همچنان منتظر جواب بود. سرانجام سر برداشت و گفت: پدر، شاید شما اولین کسی باشید که این موضوع را حدس زده‌اید. بلی، حقیقت این است که ما بزودی صاحب فرزندی خواهیم شد. من از این موضوع حتی با مادرم و رودلف هم حرفی نزده‌ام.

حجابی از مسرت چهره رنج‌کشیده زارع فرتوت را در بر گرفت. گویی از شنیدن این خبر به دنیای احلام و رؤیا فرورفت. چشمان نیم‌بسته خود را برهم نهاد و آهسته شروع به صحبت کرد: چه قدر آرزو دارم که آن قدر زنده بمانم تا بچه تو را ببینم... همین...

روسیکی سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. چشمانش در این هنگام بسته شده بود و پلی هرچه انتظار کشید تا باز هم بقیه مطلب را بشنود، پیرمرد سخنی نگفت؛ تبسم آرزو همچنان بر سیمای چین‌خورده او نمایان بود و همین امر پلی را به دامان خیال کشاند. فکر می‌کرد هیچ‌کس در این دنیا، نه مادر، نه خواهر و نه شوهر، هیچ‌یک به اندازه این پیر پاکدل او را دوست نداشته است. می‌دانست که حس بشردوستی و محبت به دیگران از غرایز طبیعی اوست، ولی از اینکه این همه او را نسبت به خود ذی‌علاقه و فدایی می‌دید، به حیرت فرورفته بود. این حس، این احساس نوع‌پرستی و وفاداری، از هر حرکت او هویدا بود. وقتی نگاه می‌کرد، وقتی لب‌خند می‌زد، زمانی که دست مصاحبش را به گرمی می‌فشرد، اینها همه آثار محبت بود که مثل آتشی فروزنده در کانون دلش زیانه می‌کشید.

وقتی پیرمرد به خواب رفت، پلی برای مدتی دراز همچنان ساکت بر بالین او نشست. دست گرم و درشت و آفتاب‌سوخته او را در دست خود نگاه داشت. در سراسر عمرش هیچ‌گاه دست کسی را این‌طور با علاقه نگاه نداشته بود. وانگهی هیچ‌وقت دستی به درشتی و در عین حال ظرافت و حساسیت دست او ندیده بود. این برزگرانی که در این اطراف منزل داشتند و او می‌شناختند، افرادی که در شهر طی سالیان عمر خود دیده بود، هیچ‌یک دستشان شبیه به دست این پیر روشندل نبود. با آنکه در عمرش مدام با آن کار کرده بود و در مزارع و کشتزارها و حتی کارهای سخت‌تر از آن به کارشان برده بود، ترکیب و ظرافت خود را حفظ کرده بود... فقط آنچه طی گذشت سالها بر آن وارد آمده بود، همان چین و

چروکهای متعددی بود که حکایت از گذران عمر پر مشقت می‌کرد. پلی، ساکت و بی حرکت، گاهی بر چهره او و زمانی به دست چین خورده اش نگاه می‌کرد و می‌اندیشید. در آن دقیقه‌های دیرگذر، آن قدر از نشیب و فراز زندگی و گذشت روزهای عمر، درس آموخت که شاید هرگز قبل از آن ساعت، به این نکات نیندیشیده بود. وقتی که صدای اتومبیل رودلف را از خارج شنید، به سویش شتافت و گفت: اوه، رودی جان، اگر بدانی پدرت یک ساعت پیش چه حالی شد؟ از صبح به مزرعه رفت و خودش بتنهایی مشغول کندن علفهای هرزه شد. وسطهای کار قلبش گرفت و اگر من به دادش نرسیده بودم بیچاره از بین رفته بود. رودلف با شتاب از ماشین بیرون پرید. سراسیمه پرسید: حالا پدرم کجاست؟

- اینجاست. روی تخت خوابیده. امروز من خیلی ترسیدم. طفلک حالش خیلی بد بود. تو می‌دانی که من به پدرت خیلی علاقه دارم. دستش را پیش برد و بازوی رودلف را گرفت. آن وقت هر دو با هم داخل اتاق شدند.

همان روز، قبل از اینکه هوا تاریک شود، رودلف و پلی با هم پیرمرد را از روی تخت بلند کردند و به خانه اش بردند. رودلف خیلی زحمت کشید که در این انتقال او ناراحت نشود، گرچه در تمام مدت روسیکی سعی می‌کرد خودش راه برود و به فرزند و عروسش نشان دهد که کسالت و ناراحتی اش بکلی مرتفع شده است.

بامداد روز بعد، روسیکی مثل معمول از جایش بلند شد، لباس خود را پوشید و با سایر افراد خانواده در سر میز ناشتایی نشست. اولین حرفی که به زنش زد این بود که: ماری جان، امروز نمی‌دانم چرا قهوه بیشتر از روزهای دیگر به دهانم مزه می‌کند. و بعد روی به فرزندانش کرد و گفت: خواهش من از شما این است که موضوع کار دیروز مرا فراموش کنید و اگر

احیاناً دکتر بورلی از سفر برگشت و با شما برخورد کرد، به او حرفی در این باره نزنید.

پس از صرف ناشتایی، در جای معمول خود، پشت پنجره، نشست و قبل از آنکه ماری برای دانه دادن به مرغ و جوجه‌ها برود، از او خواهش کرد که سوزن و نخ و وسایل دوخت و دوز را در اختیارش بگذارد. بعد پیش را روشن کرد و پالتو جان را به دست گرفت.

ماری از همان شب پیش، یک لحظه از خیال او غافل نبود و دقیقه‌ای او را تنها نمی‌گذاشت، اما در این دقیقه که وقت غذا دادن جوجه‌ها رسیده بود، ناچار برای ربع ساعت او را ترک کرد. وقتی می‌خواست از اتاق بیرون برود، دید که حال شوهرش خوب است و لبخندی به لب دارد، شاید به مطلب جالب توجهی فکر می‌کرد.

حقیقت امر هم همین بود. روسیکی در آن دقایق به یاد پلی افتاده بود. فکر می‌کرد که اگر روز گذشته، آن‌طور ناگهانی بیمار نشده بود، هرگز نمی‌توانست بفهمد که عروسیش دارای چنان قلب پرمحبت و مهربانی است. دختران امروز در آغاز جوانی سبک‌سریهای فراوان دارند، اما پلی با وجود اینکه عمری از او نمی‌گذشت، از عواطف مادری و خواهری به اندازه یک زن سالخورده بهره داشت و بدیهی بود وقتی این مختصر هوسها و بی بند و باریهای جوانی از میان می‌رفت، آن وقت او به تمام معنی یک زن کامل و دوست‌داشتنی از آب درمی‌آمد.

هنوز یک ردیف از کوک پالتو جان را تمام نکرده بود که از نو ضربان شدید قلب شروع شد و بحران دیروزی به او رو کرد. روسیکی به آرامی پیپ خود را به گوشه پنجره گذاشت و بعد به روی سینه خم شد تا بلکه از شدت درد بکاهد، ولی بی‌فایده بود. حالش لحظه به لحظه رو به وخامت رفت، تا به جایی که بتدریج همه چیز در برابرش شکل خود را از دست داد و تیره و تار شد.

در آن لحظه‌های دیرگذر و دردناک، به فکرش رسید که از جای برخیزد و خود را به تخت برساند. از این رو دسته‌صندلی را حایل قرار داد و با رنج بسیار یکی دو قدم به طرف خوابگاه رفت، ولی درد جانکاه و دوار شدید سر دست‌بردار نبود. مثل نهالی که در برابر تندبادی خروشان بلرزد، تا کمر خم می‌شد و کشان‌کشان پیش می‌رفت. سرانجام زانوانش قدرت حفظ تعادل او را از دست داد و وی چون کوهی سنگین، کنار در خوابگاه، به روی زمین افتاد.

هنگامی که ماری از کار دانه دادن به مرغها فارغ شد و به اتاق آمد، دیگر روسیکی در این دنیا نبود. با اینکه دستش هنوز مختصری از گرمی خود را حفظ کرده بود، مثل این بود که پیر روشندل سالها پیش از قید حیات رسته است.

## ۷

هنگامی که عمر روسیکی دیده به روی زندگانی فرو بست، دکتر ادوارد در شهر نبود و تا چند هفته بعد هم از سفر بازنگشت. روزی که پای به خانه گذاشت و این خبر را شنید، تا چند لحظه حال خود را نمی‌فهمید. همان روز مصمم شد که در اولین فرصت به دیدار این خانواده مصیبت‌زده برود و از نزدیک با زن و فرزندان زارع فقید دیدار کند.

بالاخره در یک شب مطبوع و مهتابی آغاز تابستان، به طرف مزارع روسیکی حرکت کرد. تا وقتی به فراز تپه نرسیده بود، فکرش در جاهای دیگر دور می‌زد، ولی در آنجا، در آن نقطه‌ای که از یک سو قبرستان خاموش و از نقطه دیگر عمارت خانه روسیکی به نظر می‌رسید، ناگهان به یاد آن پیر پاکدل و خاطرات گذشته او افتاد. قلبش گرفت و سایه‌ای از غم بر چهره‌اش فرو افتاد. اتومبیل را نگاه داشت، موتور آن را خاموش کرد و

آرام و بی حرکت به نمای اطراف نظر دوخت.

سکوتی حزن‌انگیز بر همه جا حکمفرما بود. ماه، امواج سیمابگون خود را بی دریغ به همه جا می‌پراکند و حجابی مبهم و تیره بر سراسر آن سرزمین می‌گسترده. با اینکه هیچ ذی‌روحي در آن اطراف دیده نمی‌شد، مثل این بود که عده‌ای در آن محوطه پهن‌آور در آمد و شد هستند. چند قدم دورتر، در پشت حصار سیمی مزارع پهن‌آور روسیکی، یک ماشین بزرگ دروکنی قرار گرفته بود و نشان می‌داد که آن روز بعد از ظهر، پسران روسیکی در این اطراف به کار اشتغال داشته‌اند. رایحه مطبوعی که از مزارع برمی‌خاست، به همراه نسیم به حرکت در آمده بود و به مشام وی می‌رسید. قبور درگذشتگان در سایه مهتاب و در سطح پوشیده از چمن گورستان، مثل اشباح نیم‌شب، ایستاده بودند و او را می‌نگریستند. آنجا، در فاصله خیلی دور، افق نیم‌روشن که تک‌تک ستارگان چشمک‌زن در آن پدیدار بود، توجهش را جلب می‌کرد.

برای نخستین بار، دکتر ادوارد در دل انصاف داد که این گورستان سرد و خاموش، دارای نمایی باشکوه و زیبا و خیال‌انگیز است و آن وقت در ذهن خود، آن را با قبرستانهای شهرها که جز سنگ و آجر و خاک و احیاناً تک‌تک درختان زرد و خزان‌زده آنها را زینت نمی‌دهد، مقایسه کرد. اینجا همه چیز روح و حالی دیگر داشت. یک نوع جنبش زندگی در محیط آن احساس می‌شد. به‌خلاف آرامگاههای شهرها، که آن را دیار خاموشان و شهر مردگان نامیده‌اند، اینجا سرزمین زیبایی و خیال و احلام بود. در این محوطه محدود که چمنهای سرسبز و زمردین آن دیده را نوازش می‌داد، خورشید و ماه و ستارگان مدام بر آن نور می‌پاشید. باد، برگهای درختان و سطح موج چمن آن را به حرکت درمی‌آورد و از همه سو، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، مزارع رنگارنگ آن را احاطه کرده بود و بر جذابیت آن می‌افزود؛ یک نوع جاذبه و فریبندگی دیگری وجود داشت.

اسبها در بهار و تابستان در این اطراف به کار مشغول می شوند، برزگران راه خود را به سوی شهرها می گشایند، گاو و گوسفندان در اطراف و اکناف به چرا می پردازند و زندگانی به نحو احسن و دلخواه پیش می رود. هیچ چیز در این گورستان به ظاهر فراموش شده، حکایت از استیلای مرگ و نیستی نمی کرد. همه چیز برای حیات مردی آماده بود که سالیان متمادی از عمر خود را در شهرها گذرانده بود و همواره آرزو می کرد روزگاری فرا رسد که در دهستانها و دشتهای پهناور، به کارهای زراعت و روستایی بپردازد.

در آن دقایق، صحنه های زندگانی ساده و در عین حال پرماجرایی عمو روسیکی، در نظر دکتر بورلی بسیار زیبا و دلپسند و شاعرانه جلوه کرد.



آمبروز بی یرس  
**Ambrose Bierce**

واقعہ پل اوئل کریک

**An Occurence At Owl Creek Bridge**

آمبروز بی یوس (۱۸۴۲ - ۱۹۱۷) از اهالی «اوهایو»، سالیان  
متمادی به عنوان افسر افتخاری در جنگهای داخلی امریکا  
شرکت جست و خدمات درخشانی به نیروی شمالی ها کرد.  
پس از پایان جنگ، بار سفر به سوی شهر سانفرانسیسکو بست و  
در آنجا خاطرات خود را به صورت یک سلسله مقالات جالب  
توجه و حکایات شورانگیز، در جراید و مجلات هفتگی آن  
سامان انتشار داد.

حدود سال ۱۸۷۲ بود که قصد انگلستان کرد و مدت چهار  
سال در پایتخت آن کشور به کار نوشتن مقاله و داستان پرداخت.  
در همین شهر، نخستین اثر ادبی خود را که نموداری از نبوغ  
داستان نویسی او بود، با عنوان دره ارواح به صورت کتاب  
جداگانه ای منتشر ساخت.

چهار سال بعد، بی یوس از نو به سانفرانسیسکو باز آمد و  
بقیه عمر خود را که مدتی قریب بیست و یک سال بود در همان  
دیار با کارهای ادبی و روزنامه نگاری به سر برد.

داستانهای او عموماً مولود خاطرات ایام پرمحنت جنگ  
است. سرگذشت قهرمانان آن، دردناک و صحنه های آن اغلب  
رعب آور و هراس انگیز است. گاهی نویسنده مناظر موردنظر  
خود را چنان با عوامل هولناک و ماجراهای دهشت خیز  
می آمیزد که موی بر تن خواننده راست می شود. بعضی از  
خوانندگان امریکایی آثار او را به دلیل همین تلخی و  
وحشت انگیزی نمی پسندند، ولی منتقدان ادبی معتقدند که  
بی یوس از نویسندگان توانای امریکا، و آثار او از ذخایر فنناپذیر  
ادبیات آن سامان است.

قهرمانان، یا به تعبیر بهتر، قربانیان داستانهای او اکثراً از میان  
شخصیتهای منفرد و محنت زده انتخاب می شوند و اینان در اثر  
حوادثی عجیب و غیرقابل تصور، دچار سرنوشتهای شومی  
می شوند و به فنا و تباهی می روند.

داستان کوتاه واقعه پل اوئل کریک که می توان آن را  
«حادثه ای بر پل نهر جغد» نیز ترجمه کرد، از جمله همین آثار  
جاودانی است که شهرت فراوانی در میان ادب دوستان قاره نو دارد.

مبهوت و محنت زده، به روی پل ایستاده بود و خیره به امواج خروشان می نگریست. زیر پایش، الوار راه آهن «آلابامای شمالی» قرار داشت که از اعماق بیشه پیش می آمد و در ژرفای درختان تیره ناپدید می شد و کمی پایین تر، با حدود هفت متر فاصله، امواج کبود رود، سریع و مداوم، به روی هم می غلتید و پیش می رفت. دستهایش از پشت به همدیگر بسته شده بود و طنابی سست به گردنش آویزان بود. همه چیز برای اجرای مراسم اعدام آماده بود. چند متر بالاتر از سر او، دو تیر قطور به صورت صلیب به روی هم میخکوب شده و طنابی ضخیم از آن آویزان بود. یکی دو الوار سست هم، از یک جانب نرده پل به سوی دیگر گذارده شده بود تا مرد محکوم از روی آن، به ریسمان دار آویخته شود.

دو سرباز ارتش فدرال در دو طرف محکوم ایستاده بودند و کمی دورتر، سرگروهبانی ایستاده بود که شاید در دوران خدمات کشوری، مقام دهبانی یا بخشداری را داشت. افسری نیز، که درجه سروانی داشت، در فاصله ده متری آنها ایستاده بود و ناظر آن صحنه بود. دو سرباز که

حکم نگهبانان پل را داشتند، تفنگهای خود را به طور افقی و آماده به کار به سوی دو جانب راه نگاه داشته بودند تا اگر خطری برای متوقف ساختن مراسم دار زدن پیش آید، مهاجم را از پای بیندازند.

هیچ کس در آن حوالی دیده نمی شد و هیچ صدایی جز همهمة جنگل و خروش یکنواخت آب، آرامش محیط را برهم نمی زد. جاده از دو جانب، پس از فاصله کوتاهی، پیچی می خورد و از نظرها ناپدید می شد. ظاهر امر نشان می داد که در مسافت دورتر، پست دیده بانی دیگری وجود دارد که وظیفه اش محافظت از پل است. در صحنه مقابل، آنجا که بستر رود، عمق بیشه زار را تا فواصل زیادی می شکافت، افقی روشن و آسمانی نیلگون دیده می شد که از دوسو، درختان کهن آن را در بر گرفته بود.

در جهت مخالف، در دامان تپه مشجری که رود از کنارش می گذشت، یک فوج سرباز با تفنگ و توپ و تجهیزات گوناگون در حال آماده باش بودند. در سراسر محیط، در همه جوانب و اطراف، هیچ کس حرکتی نمی کرد و هیچ صدایی تشریفات مرگ را به هم نمی زد. چشمها همه متوجه صحنه اعدام و گوشها آماده شنیدن فرمان آخرین بود. در مراسم نظامی، مرگ، شخصیت و الامقامی است که وقتی ورودش اعلام می شود، باید تشریفات و تجلیل فراوان نسبت به آن به عمل آید. حتی برای افرادی که با آن کاملاً آشنا هستند جز این نیست. در انضباط نظامی، سکوت و آمادگی، نشانه احترام و تمکین است.

وضع ظاهر محکوم، سن وی را بیش از سی و پنج سال نشان نمی داد. فردی غیرنظامی بود که جامه اش او را کشاورزی متوسط معرفی می کرد. چهره جذاب، بینی قلمی، دهان متناسب، پیشانی بلند و موهای سیاه داشت که تا پشت یقه نیم تنه بلندش شانه شده بود. سیبل مشکی و ریش مخروطی به زیر چانه داشت. چشمان درشت و میشی اش حالتی به خود گرفته بود که در کمتر متهم محکوم به مرگی دیده می شد. باینکه در

نظامنامه ارتش، نحوه به‌دار آویختن هر نوع محکوم، از طبقات عالی یا دانی، یکسان است، ولی حالت محکوم و وضع اجرای مراسم نشان می‌داد که وی از خطاکاران عادی و بی‌نام و نشان نیست.

وقتی کلیه تشریفات اولیه برای فراهم ساختن مقدمات اعدام اجرا شد، سرگروه‌بان درحالی که سلام نظامی می‌داد، به جانب سروان رفت و در فاصله یکی دو قدمی او ایستاد. اکنون، با وضعی که محکوم قرار گرفته بود، کافی بود که به یک اشاره سروان، دو سرباز از دو گوشه الوار رد شوند و تیر غلتی بخورد و وی را در هوا معلق سازد.

جوان تمام این مناظر را می‌دید؛ زمانی به سوی سربازان، گاهی به پایگاه لرزان و لحظاتی به آبهای تیره و خروشان که در زیر پایش جاری بود، می‌نگریست. در یک لحظه، قطعه چوبی توجهِش را جلب کرد که به دست امواج غلت می‌خورد و پیش می‌رفت.

یکی دو دقیقه چشمانش را بست تا آخرین آرزوها و اندیشه‌های خود را به روی زن و فرزندانش متمرکز کند. در عین حال، تیرگی آب، منظره طناب دار، جلوه خورشید و ماه و ستارگان، نمای قلعه، صفوف سربازان، گردش آن قطعه چوب، همه و همه با احلام کوتاه او درمی‌آمیخت و ذهنش را مشوب می‌کرد. دلش می‌خواست بتواند افکار خود را به روی چیز مشخصی متمرکز کند، اما نمی‌توانست.

گذشته از اختلاط و درهم‌ریختگی صحنه‌ها، در گوش روح خود صداهای تند و تشنج‌آوری می‌شنید؛ صداهایی که بی‌شبهت به اصابت پتک به سندان نبود. قادر نبود منبع تراوش این اصوات را بفهمد. گاهی این صداها آرام و خفیف می‌شد و حالت ناله ناقوس کلیسا را به خود می‌گرفت. می‌کوشید بر این اغتشاش و غوغای نهان فایق شود، ولی بی‌نتیجه بود.

یک وقت به خود آمد که ظاهراً دوران سکوت خیلی طول کشیده بود.

مختصر جنبشی در بین افراد وجود داشت، اما نمی‌فهمید که این آمد و شده‌ها برای چیست. صدای ضربه‌های منظم و دلخراش همچنان شنیده می‌شد و عرصه حیات را به رویش تنگ می‌کرد. وقتی یک تکان ناگهانی به خود داد و با ثبات عزم در پی کشف منبع صدا برآمد، دانست که این اصوات مهیب و جانفرسا، جز صدای تیک‌تاک ساعت بغلی او نیست که در اعماق روح آشفته او منعکس شده و وجودش را در زیر رنج و عذاب خود گرفته است.

چشمان خود را از هم گشود و بار دیگر آبهای کبود را نگاه کرد. دفعتهاً به خیالش خطور کرد: «اگر می‌توانستم دستهای خود را باز کنم... اگر ممکن بود برای یک لحظه بازوانم را آزاد بسازم... آن وقت، این گره لعنتی را از دور گردنم دور می‌کردم و از همین جا خود را به میان رودخانه می‌انداختم. دیگر ترسی از گلوله نداشتم؛ مسافتی را در زیر آب شنا می‌کردم و آن وقت در سواحل تاریک رود بالا می‌آمدم. بعد هم خود را به خانه و زن و فرزند می‌رساندم و صورت پوشیده از اشک آنها را غرق در بوسه می‌ساختم. اوه، خانه من، خانه‌ای که فروغ محبت و نور عشق در آن موج می‌زند، خوشبختانه چه قدر از مسیر جاده اصلی دور است؛ دیگر به این زودیها نمی‌توانند مرا پیدا کنند!»

همان‌گونه که این خیالات زودگذر و امیدبخش از مخیله محکوم می‌گذشت، در محیط اطراف او اجرای مراسم اعدام، دقیق و منظم پیش می‌رفت. هنوز آخرین پرتو امید در ساحت روح او خاموش نشده بود که سروان دست خود را بالا برد و پایین آورد و به اشاره او، دو سرباز از دو گوشه الوار پس رفتند.

پیتون فارکار کشاورز نیک‌بخت و سرشناسی بود که در خانواده محترمی به دنیا آمده بود. برای پیشرفت کارهای زراعتی خود تعدادی برده در اختیار داشت و نظیر سایر مالکان ناحیه «آلاباما»، شور سیاست در سر و اشتیاق فراوان به پیروزی جنوبی‌ها داشت. حوادث گوناگونی در زندگی او پیش آمد که وی را علی‌رغم تصمیم و آرزویش، از شرکت در جنگ و مبارزه با نیروهای شمالی بازداشت. پس از سقوط «کورینت» و محاربات بسیار خونینی که در این منطقه بین متخاصمان درگرفت، مرد جوان، که عشق فداکاری و شور جانبازی چون آتش سوزانی وجودش را می‌گذاخت، بر آن شد که به نحوی خود را در اختیار جنوبی‌ها و همشهریان خود بگذارد و میزان وفاداری و از خودگذشتگی خود را بدانها نشان دهد.

او می‌دانست که دیر یا زود لحظه‌ای خواهد رسید که وجود او بتواند ثمری برای یارانش داشته باشد. اگر تا آن لحظه پای به میدان رزم نگذاشته بود، برای این نبود که از غریو توپ یا غرش تفنگ هراسی داشت. او در باطن سرباز شجاعی بود که مرگ و جانبازی را در راه عقیده و وطن بزرگترین آرزوی خود می‌شمرد؛ اما محرومیت از این آرزو، به علل فراوانی بود که ذکرش در این مختصر نمی‌گنجد.

یک روز غروب، که فارکار در کنار زن و فرزندانش جلو خانه دورافتاده خود نشسته بود، سربازی خسته و وامانده، اسب خود را به طرف این عده برگرداند و تقاضای جامی آب کرد. همسرش با خوشرویی از جای برخاست تا ظرفی از آب پر کند و به رهگذر نیمه‌جان بدهد. همین‌که وی دور شد، فارکار روی به مبارز خسته کرد و از وضع جبهه جو یا شد. او در پاسخ گفت: شمالی‌ها فعلاً مشغول تعمیر راه آهن هستند و ظاهراً خود را

آماده حمله دیگری می‌کنند. فعلاً جلوداران آنها به پل «اوئل کریک» رسیده و در اطراف آن سنگر گرفته‌اند. فرمانده قوای شمالی‌ها در این منطقه اعلامیه‌ای صادر کرده که هر فرد غیرنظامی در مسیر راه آهن یا در کنار پل یا نزدیک تونل دیده شود، که قصدش تخریب راه آهن باشد، بلافاصله به دار آویخته خواهد شد. من خودم اعلامیه‌ای را که همه جا به دیوار و درخت و اطراف آویزان کرده‌اند، دیدم.

فارکار با اشتیاق پرسید: پل اوئل کریک تا اینجا چه قدر راه است؟  
- در حدود پنجاه کیلومتر.

- در این طرف رودخانه هم سربازانی آورده‌اند؟

- چند نفر پاسدار در یک کیلومتری رودخانه در مسیر راه آهن گذاشته‌اند. در اطراف پل هم یکی دو نگهبان کشیک می‌دهند.  
فارکار چند لحظه به فکر فرورفت. سپس گفت: فرض کنیم کسی موفق شد از پست نگهبانی بگذرد و پنهانی خود را به پل برساند، البته در صورتی که یک فرد غیرنظامی باشد و زیاد جلب توجه آنها را نکند، چه کاری از او ساخته است؟ چه خدمتی می‌تواند به برادران جنوبی خود بکند؟

سرباز متفکرانه پاسخ داد: در حدود یک ماه پیش من خودم آنجا بودم. سیلی که از زمستان پیش جاری شد، مقدار زیادی تیر و درخت و چوب در جلو دهانه‌های پل جمع کرده. خیال می‌کنم یک آتش کوچک کافی باشد که در عرض چند ساعت پل را خاکستر کند. قطعاً اگر پل خراب شود، پیشروی دشمن مدتها عقب خواهد افتاد...

در این موقع بانوی خانه آب را آورد. سرباز با دستان مرتعش آن را گرفت و نوشید. بعد با سلام نظامی تشکر کرد؛ سری به طرف مرد تکان داد و آنگاه با شتاب دور شد. ساعتی بعد، در همان موقع که تاریکی مطلق شب همه جا را در بر می‌گرفت، از محوطه کشتزارها و باغستانها دور شد و

دوباره از همان راهی که آمده بود به طرف شمال متوجه گردید. وی یکی از سربازان پشاهنگ دشمن بود که فارکار نتوانسته بود در تیرگی غروب او را بشناسد.

### ۳

در آن لحظه که فارکار نیمه جان و وحشت زده به جانب رود سرنگون شد، درست نظیر مرده‌ای تمام حواس و مشاعر خود را از دست داده بود. چند دقیقه بعد، که در نظر او قرنه‌ای متمادی جلوه گر شد، وقتی به خود آمد، درد موحشی در گردن خود احساس کرد؛ مثل اینکه پنجه‌ای مرگ‌زا و خفقان‌آور زیر گلوی او فشار می‌آورد. این درد جگرسوز از گردن او شروع می‌شد و به تمام رگ و پی او راه می‌یافت. همچون آتش مذابی بود که به جای خون در شریانهای او می‌گشت و سراسر وجودش را می‌گذاخت. سرش گویی از هجوم خون می‌خواست از هم بشکافت.

با اینکه از هر سو درد جانکاه را حس می‌کرد، به هیچ وجه قادر نبود افکار خود را متمرکز کند و به عللی که این شکنجه و آزار را برای او پدید آورده بود بیندیشد. در میان ابر تیره‌ای از مجهولات، خود را نظیر پاندول عظیمی می‌دید که در فضای ظلمت زده‌ای آویزان شده باشد و دائماً به همراه نسیم در نوسان آید. آن وقت، در همان موقع که این تاریکی هراس‌انگیز او را در بر گرفته بود و چشمش قادر به تشخیص محیط و موقعیت اطراف خود نبود، ناگهان صدای وحشت‌آوری شبیه به رگبار گلوله شنید، برقی در اطراف جستن کرد و آنگاه همه چیز در ظلمت و سردی مرگ‌آوری فرورفت.

در این دقایق یک‌مرتبه احساسی به او دست داد و فکرش به کار افتاد. حس کرد که طناب بریده شد و چون کوهی سنگین به درون رود سرنگون

گشت. آب در یک لحظه او را در بر گرفت و به زیر امواج فروبرد، اما در عین حال، فشار خفقان‌آور گلو همچنان به جای خود باقی بود؛ «مردن به این صورت و در زیر آبهای خروشان رود؟» این وضعیت به نظرش خیلی احمقانه جلوه کرد. چشمانش را از هم گشود و بدقت به اطراف نظاره کرد. پرتوی خفیف در ظلمات دوردست سوسو می‌زد و هر لحظه کمتر می‌شد. می‌فهمید که بیش از پیش در حال فرورفتن به زیر آب است. با اینکه رشته افکارش از هم گسیخته بود، چنین توانایی‌ای در خود نمی‌دید که آن را به هم متصل کند؛ مع‌هذا با خود گفت: «آیا انصاف است که انسانی را به دار بیاویزند و آن وقت رگبار گلوله را هم بر او ببندند؟ در کدام کتاب قانون بشری چنین چیزی نوشته‌اند؟ تازه پس از این دو مجازات، او را به درون رودی خروشان نیز بیفکنند؟»

فشار شدیدی به دست خود آورد، آن‌سان که تارهای ریمان از هم گسیخته شد. آفرین! عجب شهامت قابل تحسین و نیروی فوق بشری‌ای! کوششی از این بهتر نبود. رشته‌ها از هم جدا شد و دو دستش آزاد و بلا مانع در دو جانبش به حرکت درآمد. در آن ظلمت جانفرسا، بی‌اختیار نگاهی به دو دست خود افکند و بعد با شتاب طناب دور گلوی خود را گرفت، یک فشار شدید و آن‌هم آزاد شد. قطعه طناب نظیر مار آبی در دست امواج به بازی و حرکت درآمد.

هنوز گلویش با شدت خردکننده‌ای درد می‌کرد. مغزش نظیر دم آهنگری می‌سوخت و از آن شراره و دود برمی‌خاست. قلبش چنان با شدت و حدت می‌زد که گویی می‌خواست محوطه سینه را درهم بشکند. تمام بدنش خرد و مضمحل بود و دیگر توانایی اطاعت از فرمانهای عقل او را نداشت. تنها دو دستش بود که با فشار هرچه زیادتر موج آب را به سوی پایین حرکت می‌داد و آن کالبد ناتوان را به سطح آب بالا می‌آورد. یک وقت حس کرد که چشمانش از ظلمات اعماق آب رهایی یافت و

به روی جهان روشن خارج گشوده شد. سینه و ریه اش از هوا پر شد و روان تازه ای در کالبدش دمید.

اکنون دیگر بر حواس و اندیشه خود فایق آمده بود. کوچکترین جنبش آب یا جلوه مناظر خارج یا امواج صدا را بی درنگ حس می کرد. مثل اینکه دستگاه احساس او، پس از آن رنجها و شکنجه های جانگداز، به میزان شگفت آوری حساسیت یافته بود. درختانی که در دو جانب ساحل بود، گیاهان گوناگون خودرو، برگها و گلهای جنگلی، حتی حشرات، انواع ملخها، سوسکها، پشه ها و عنکبوتها که تارهای خود را از شاخه ای به شاخه دیگر تنیده بودند، همه را می دید. این حساسیت به جایی رسیده بود که حتی تشعشع آفتاب را بر دانه های شبینم بخوبی مشاهده می کرد. گردش جمعی پشه های ریز را در فضای پهناور از زیر نظر می گذراند و وزوز آنها را دقیقاً می شنید. ماهی کوچک سبزرنگی را که در همان موقع از برابرش گذشت، دید و صدای خفیف عبور او را شنید.

گردشی کرد و از دور دیده به جانب پل دوخت. نمای بندر، چهارچوبه دار، نگهبانان، پاسداران، سروان و سرگروهبان و تمام آنهایی را که در مراسم اعدام او شرکت جسته بودند، همه را یکی یکی مقابل خود می دید. در دامنه نیل فام افق، تمام آنها نظیر اشباحی در نظرش جلوه می کردند. مثل اینکه آنها هم او را می دیدند و با دست خود به او اشاره می کردند. سروان تپانچه خود را کشیده بود، ولی آتش نمی کرد؛ بقیه هم عموماً آماده فرمان افسر خود بودند.

در این لحظات، ناگهان صدایی شبیه به غرش گلوله شنید و متعاقب آن، آب در چند قدمی او به هوا جست. هنوز به موقعیت خود بهتر آشنا نشده بود که ناله گلوله دیگری برخاست و قطرات آب در جانب دیگر او جستن کرد. وقتی به صحنه مقابل خود دقیق شد، یکی از نگهبانان را دید که تفنگ خود را به سوی او نشانه گرفته بود و از لوله آن دود غلیظ

کبودرنگی برمی خاست. از چشمان وی، نظیر دهانه تفنگش، شراره‌های خشم و انتقام زیانه می کشید.

چرخ دیگری به روی آب خورد و به جهت مخالف متوجه شد. از لابه‌لای درختان و از میان شاخه‌های دور و نزدیک، نغمه پرنندگان مثل نوای موسیقی به گوش می رسید. با اینکه غوغای این مرغان آزاده، زمین و آسمان را پر کرده بود، مع‌هذا از پشت سر خود فریاد جانخراش فرمانده را می شنید که مثل معمول، در نهایت قساوت و بیرحمی، شبیه به ماشین بی جانی که از فولاد ساخته شده و قادر به سخن گفتن باشد، این کلمات را خطاب به سربازان خود تکرار می کرد: گروهان آماده! پیش‌فنگ! نشانه! آتش!

فارکار بی اختیار به زیر آب رفت؛ آن قدر فرورفت تا ظلمت کامل اطرافش را پوشاند. چشمش در تاریکی جایی را نمی دید، ولی گوشش خروش آب را که برایش بی شباهت به صدای ریزش آبشار نیاگارا نبود بخوبی می شنید. مدتی به زیر آب باقی ماند و آنگاه بالا آمد. هنوز به سطح رود نرسیده بود که بار دیگر رگبار فلز آتشین، اطرافش را گرفت. بعضی از آنها به دست و صورتش اصابت کرد، اما او ناراحت نشد؛ مثل اینکه گلوله‌ها قادر به نفوذ در پوست او نبود.

سربازان یک لحظه آتشباری خود را متوقف کردند، درست به همان اندازه که بتوانند تفنگهای خود را از نو پر کنند. همین وقفه، به فارکار فرصتی داد که چند نفس عمیق بکشد و از آن همه بدایع و جمال طبیعت که اطرافش را گرفته بود لذت ببرد.

خیر، سروان سنگدل دست بردار نبود. با اینکه می دید کوشش و تقلای او بی نتیجه است، باز یک لحظه از لجاجت و شقاوت خود دست بر نمی داشت. فارکار گاهی به خود می گفت: «شاید این آخرین آتشباری آنها باشد. فرماندهی که چندبار کوشش کرده و به نتیجه نرسیده، قطعاً از

سماجت و اشتباه خود دست برخواهد داشت. وانگهی یک بار، دو بار، ده بار توانستم از مسیر آتش مرگ زای او در امان باشم، آیا برای همیشه چنین موفقیتی دست خواهد داد؟»

انفجاری مهیب برخاست و ناگهان رستاخیزی به پا شد. آب رود شکافته شد و موجی عظیم او را در خود پیچید. چه بود؟ آیا سروان جفاکار این بار به جای تفنگ، به توپ پناه برده بود؟ او، ای انسان بی شفقت! این همه ستمکاری برای چه؟

باز هم مرد جوان به اندیشه فرورفت: «این بار باید متوجه فرمان او باشم. هرگاه صدای سروان را شنیدم، به زیر آب فروبروم، مبادا واقعاً مورد اصابت گلوله سنگین قرار گیرم. اما افسوس، این آلات قتاله بمراتب سرعت عملشان تندتر از تصمیم من است؛ وانگهی صدای سروان در اینجا دیرتر از گلوله به من می رسد.»

در آن غوغای خیال و اضطراب، ناگهان همه چیز در مقابل چشمش به هم ریخت. او چون پر کاهی به دست امواج پیش رفت. چندبار به درون گردابهای هول انگیز افتاد و بیرون آمد. تا سرانجام متوجه شد که در کرانه رود، نزدیک شنهای ساحلی قرار گرفته؛ تیغه های نی با شاخه های ماریچ درختان، اطرافش را پوشانیده بود و او را از دیدرس دشمن محفوظ می داشت.

همین که دستش با شن ریزه ها تماس یافت، بی اختیار لرزشی از شوق بدنش را فراگرفت و شروع به گریستن کرد. انگشتانش را در ماسه فروبرد و خودش را با رنج بسیار از آن بیرون کشید. آن قدر از رسیدن به ساحل و نجات خویش مسرور بود که این ریزه های شن در نظرش مانند خرده های طلا و الماس و زمرد و عقیق جلوه کرد. شاید هیچگاه در سراسر عمرش یک چنین فضای پهناوری پوشیده از جواهر ندیده بود.

درختان بالای سرش نیز همه پوشیده از شکوفه ها و گل های عطر آگین

بود. مثل اینکه تنه آنها از معمول بزرگتر بود و امواجی از روایح روح نواز به هر سوی می پراکند. رود در میان دریایی از انوار درخشان و گلغلام می درخشید که بر مجد و عظمت آن می افزود. نسیمی ملایم بر شاخ و برگها می وزید و نغمه‌ای آسمانی شبیه به چنگ ملایک پدید می آورد. آن مناظر و بدایع آن قدر زیبا و خیال انگیز بود که فارکار، با آنکه بیم داشت مبادا دشمنان جفایشه او را تعقیب کنند؛ دلش می خواست ساعتها و روزها در همان جا بیاساید و از آن همه جمال لذت برد.

حدس او به خطا نرفته بود که دشمن جفایشه به آسانی دست بردار نیست. صفیری رعب انگیز از بالای سرش گذشت و او را از جهان احلام بیرون آورد. ظاهراً سرگروهان بیدادگر با آتش کردن آخرین گلوله خود، مراسم وداع را با محکوم گریزپا به جای آورده بود. فارکار از جای برجست و چون آهوپی رمیده، به عمق جنگل پیش رفت.

تمام روز، تا آن لحظه که دیدگانش در پرتو آفتاب جایی را می دید، راه رفت. جنگل و همه‌ی خیال انگیز آن، او را از هرسو احاطه کرده بود. هرچه قدرت در بدن داشت به کار می برد تا زودتر از آن بهشت رنج آور بگریزد؛ اما مثل اینکه این بیشه‌زار عمیق را پایان و انتهایی نبود. درختان و گیاهان وحشی حتی راهی برای عبور او نگذاشته بود. فارکار حیرت می کرد که چگونه تا آن روز متوجه نشده است در چنین محوطه تسخیرناشده‌ای زندگی می کند.

به هنگام شب، دیگر بکلی از پای درافتاد. پاهای مجروحش را یارای حرکت نبود. مع هذا عشق زن و فرزند همچنان او را به پیشروی وادار می کرد. سرانجام در فروغ خفیف ستارگان، دیدگانش متوجه جاده‌ای شد که به نظر شاهراه اصلی به سوی مقصد می آمد. با اینکه عریض و مستقیم و مسطح بود، چنین به نظرش می رسید که تا آن روز هیچ انسان زنده‌ای از روی آن عبور نکرده است. در هیچ جانب اثری از آبادی و خانه و مسکن

دیده نمی شد. تا آنجا که چشم کار می کرد جاده بود و افق کبودرنگ که در منتهالیه آن به پایان می رسید.

در این عالم تنهایی و دربه دری، تنها چیزی که توجهش را جلب می کرد، انوار اختران شب زنده دار بود که بعضی از آنها با نور طلایی می درخشید. در یک طرف، مجمع الکواکب با میلیاردها ستاره خود و در جانب دیگر کهکشان با خرمنی از کرات نورانی شبیه به اقیانوسی از خرده های الماس، نور می پاشید.

فارکار به این مناظر پر ابهت می نگریست و فکر می کرد؛ با خود می اندیشید که بی شک این دستگاه عظیم و پهناور را کسی و به دلیلی پدید آورده است. شاید هر کدام از آنها رازی دارد و اسراری در خویشتن نهفته است. در همان هنگام، از مسافت دور، از همان محوطه پهناوری که جنگل تاریک و انبوه آن را پوشانیده بود، صدای نجوایی به گوشش می رسید؛ مثل اینکه عده ای با زبان عجیب و نامفهومی با هم صحبت می کردند.

درد گردن و گلو یک لحظه آرام نمی گرفت. یک بار دست خود را بلند کرد و بر موضع دردناک نهاد. سراسر زیر گلو متورم و گداخته بود؛ درست در همان نقاطی که طناب بر آن فشار آورده بود. زبانش هم از تشنگی و حرارت می سوخت؛ با این حال راه می رفت؛ چشمش به این فضای بی انتها دوخته شده بود و پایش بدون آنکه دیگر احساس ناراحتی کند این جاده پایان ناپذیر را می پیمود.

اکنون دیگر پنداری در عالم خواب قدم برمی داشت. زمانی از این حالت تب آلود و سرسام زده به خود آمد که در آستانه خانه محبوب خود قرار گرفته بود. در نور سیمفام سپیده دم، همه چیز را همچنان مثل گذشته زیبا و جذاب و فریبنده می دید. در محوطه حیاط، به روی بند، یک ردیف جامه های شسته سپید در مسیر نسیم موج می زد. هنوز نزدیک ایوان

خانه‌اش نرسیده بود که همسرش متبسم و گشاده‌رو پیش آمد و او را تهنیت گفت. موج آمال در دلش به حرکت درآمد و روحش لرزید. اوه چه زن مهربان و آرزوپروری! خواست که دیوانه‌وار به سویش پریده و او را در آغوش پرمحبت خود به سینه بفشارد که ناگهان غرشی مهیب چون غریب رعد برخاست. تشعشعی قوی و کورکننده فضا را برای یک لحظه روشن کرد و سپس ضربه‌ای موحش و نابودکننده بر او وارد آمد. دنیا و همه چیز پیش چشمانش سیاهی رفت و آنگاه به ظلمت و خاموشی مطلق گرایید. فارکار جان سپرده بود و جسدش، با گردن شکسته، همچنان بر بالای دار و بر فراز پل «اوئل کریک» به همراهی نسیم تکان می خورد.

روجر آنجل  
Roger Angell

پرواز در ظلمت  
Flight Through The Dark

روجر آنجل سردبیر مجله معروف و کثیرالانتشار «هالی دی»، از داستان‌نویسان معاصر امریکاست که آثار او میلیون‌ها خواننده در آن کشور و سایر ممالک انگلیسی‌زبان دنیا دارد. سالیان متمادی است که مجله نیویورکر تقریباً در هر شماره، داستانی از وی نقل می‌کند و صدها هزار خواننده خود را با مضامین جالب و شیوای او سرگرم می‌سازد.

وی به سال ۱۹۲۰ در شهر نیویورک متولد شد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در همان شهر و در استان «کانه تیکات» به پایان رساند؛ سپس به دانشگاه معروف «هاروارد» رفت و در سال ۱۹۴۳ از آن دانشگاه فارغ‌التحصیل شد.

در آن هنگام، جنگ جهانی دوم، نیمی از کره ارض را به خاک و خون کشیده بود. روجر آنجل نیز، مثل سایر جوانان امریکایی، به خدمت میهن پیوست و به نیروی هوایی امریکا وارد شد. مدت چهار سال خدمت کرد که از آن مدت، دو سال مدیر مجله نیروی هوایی امریکا در اقیانوس آرام به نام بریف بود.

داستان پرواز در ظلمت از جمله داستانهای مشهور اوست که در دوران خدمت در نیروی هوایی امریکا به رشته تحریر آورد و نخستین بار در سال ۱۹۵۰ در مجله نیویورکر منتشر گردید. این داستان، آینه تمام‌نمایی است از طرز زندگی و تفکر در جامعه امریکا.

غرش موتورهای هواپیما، سرانجام سکوت سهمگین فرودگاه را درهم شکست و چراغهای فروزنده‌ای آن ظلمت عمیق محیط را از هم شکافت. در همین لحظات بود که نگرانی هالک رو به فزونی نهاد و یک مرتبه به فکر فرورفت: «چرا این همه عجله کردم. ای کاش با قطار رفته بودم. اقلأً در ترن ممکن بود بخوابم. راست است که دیرتر به مقصد می‌رسیدم، ولی در عوض، بیدار نمی‌ماندم و کمی استراحت می‌کردم. حالا باید تمام راه را همین‌طور بنشینم و با نگرانی دقیقه‌ها را بشمارم. برای من سفر با هواپیما کار عاقلانه‌ای نبود. من همیشه از هواپیما می‌ترسیدم و این بار هم اشتباه بزرگی کردم که با وسیله دیگری نرفتم...»

به دستور مهماندار، کمر بند ایمنی را محکم بست و در همان لحظه که پرنده پولادین، غرش‌کنان در مسیر جاده‌ی آسفالت شده به سوی افق ظلمانی به حرکت درآمد، دو دست پر عرق خود را به هم مالید و محکم به هم فشرد. یک دقیقه بعد، هواپیما از زمین برخاست و با سرعت شگفت‌آوری در فضای بیکران اوج گرفت.

هالک به آرامی از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و از کنار بال لرزان هواپیما، چراغهای شهر واشینگتن و بستر تاریک رود «پوتوماک» را نگریست. در همین لحظه بود که آن خاطرات دردناک به یادش آمد: همین جا بود... در گوشه‌ای از ساحل همین رودخانه، که هواپیما با شدت به زمین خورد... بیچاره مردمی که برای پیشباز آمده بودند و به انتظار فرود آمدن آن بودند... سرنشینان هواپیما هم همین طور... امید داشتند که وقتی پایین نشست و در را باز کردند، عده‌ای از دوستان و آشنایان و اقوام خود را ببینند... حتی عده‌ای در فکر پیدا کردن تاکسی و رسیدن به خانه و مقصد خود بودند... آن وقت، در همین موقع، یک مرتبه هواپیما با شدت هرچه بیشتر به زمین خورد و متلاشی شد... خدایا... در آن موقع، مسافران چه حالی داشتند! یعنی انسان می‌فهمد که چه بر سرش می‌آید؟ این طور بدبختیهای بزرگ هیچ وقت قبلاً خبر نمی‌کند... مصیبت عظیم و غیرقابل تصویری است...

تکانی به خود داد و دندانهای خود را از ناراحتی به هم فشرد: «بسیار خوب... حالا بس است... این فکرها را به دور بینداز!... هرچه بوده تمام شده و تو حالا در هواپیما هستی... تقریباً یک ساعت و ربع دیگر به فرودگاه "لاگاردیا" در نیویورک خواهی رسید... درست سه ساعت دیگر در خانه‌ات نشسته‌ای... بنابراین، این همه اضطراب و نگرانی مورد ندارد.» به صندلی تکیه داد و چشمانش را با نوک انگشتان مالید و آهسته گفت: ای کاش می‌توانستم چند دقیقه بخوابم...

سه روز بود که هالک در واشینگتن اقامت داشت و با اولیای وزارت بازرگانی درباره بعضی امور مربوط به قسمت صادراتی شرکتش مذاکره می‌کرد. هالک در این شرکت مقام نایب رئیس را داشت. شب اول تا دیروقت نخوابید و به یک ساندویچ و بطری آبجو قناعت کرد. شب آخر را هم با خواهرش آگنس، و شوهر خواهرش هرب جردن، در آپارتمان

سه‌اتاقه آنها در «جرج تاون» گذرانده بود. جردن مهندسی بود که در وزارت کشور کار می‌کرد و تازگیها از طرف اداره کل در یاداری یادداشتی به او رسیده بود که مجدداً برای خدمت حضور به هم رساند. تا دیروقت دور هم نشسته بودند و صحبت می‌کردند، و وقتی هالک به مهمانخانه برگشت، تقریباً نیم‌ساعت از نیمه‌شب می‌گذشت.

وقتی به بستر رفت، فوری خوابش برد، ولی یکی دو ساعت بعد، در همان موقع که ظلمت عمیق و سکوت محض فضای اتاق را در بر گرفته بود، یک‌مرتبه تکان خورد و از جایش به حرکت درآمد. آهسته از تخت پایین خزید و چهار دست و پا روی فرش شروع به حرکت کرد؛ مثل اینکه پی چیزی می‌گشت؛ چیزی بسیار مهم و حیاتی - چیزی که فقدانش آسایش و قرار را از او می‌ربود. آهسته آهسته، به روی فرش دست مالید و پیش رفت تا به زیر پنجره رسید. در آنجا، متحیر و وحشت‌زده، چند دقیقه در مسیر هوای سردی که از پنجره به درون می‌تراوید مکث کرد. پرده تور بالای سرش موج می‌زد و می‌رقصید. لحظات دیرگذری به همین منوال باقی ماند. بعد یک‌مرتبه بلند شد و کلید چراغ را گرداند. اتاق نورانی شد و همه چیز آشکار گشت.

هالک باز هم به گوشه و کنار فرش اتاق نگاه می‌کرد؛ مثل این بود که چیزی را انداخته یا گم کرده؛ چیزی که در نظرش آن قدر اهمیت داشت که او را از بستر گرم بیرون کشیده و در کنار پنجره‌ای که نه طبقه با سطح زمین ارتفاع داشت به جست‌وجو کشانده بود. وقتی چیزی نیافت، شروع به لرزیدن کرد و در وحشت و نگرانی غیرقابل‌تصوری به پنجره نزدیک شد و با شتاب آن را بست؛ آن وقت، خود را به روی صندلی انداخت و بی‌مناک و مضطرب به فکر فرورفت.

چه می‌خواست و چرا این‌طور شد؟ آن گمشده چه بود و چرا فقدان آن، این‌گونه فکر او را آشفته ساخته بود؟ آیا واقعاً چیزی در کار بود که در

آن اتاق گم شده بود؟

هرچه فکر کرد نتوانست دلیل این اضطراب ناگهانی را بفهمد. در زندگی اش هرگز سابقه نداشت که شبانگاه غفلتاً از میان بستر برخیزد و در عالم خواب راه برود. مدتی را آنجا، به روی صندلی راحتی نشست و سیگار کشید. معلوم نشد این وضع چه قدر به طول انجامید. عاقبت برخاست و چراغ را خاموش کرد و از نو داخل بستر شد. هرچه فکر می کرد می دید که این عمل برای او سابقه نداشته است. هیچ وقت در شب بی اراده راه نرفته بود؛ به همین سبب، خوابش نمی برد. در ظلمت شب، سیگار پشت سیگار کشید تا بلکه بر ترس و نگرانی اش فایق آید. فکرش را به هزار نقطه می برد تا صحنه گذشته را از خاطرش بزداید: «آن عضو کابینه و سیاستمدار مشهوری که در پراک دیدی یادت هست؟ آن وکیل جوان دادگستری که در نیویورک با او آشنا شدی چه طور؟ یاد آن استادی بخیر که به تو ادبیات امریکایی آموخت و همان او هزینه تحصیلی به تو داد که به امریکا سفر کنی؛ شاید اینکه یک مرتبه از خواب پریدی و ناراحت شدی، ترسیدی مبادا آن گواهینامه گم شده باشد؟»

هوایما می غریب و سینه آسمان را درمی نوردید. مسافران عموماً خواب بودند. هالک درحالی که سیگاری بر لب می نهاد و کبریت را روشن می کرد، بر افکار آشفته و اضطراب بیهوده خود لبخند استهزا بر لب آورد. آیا مسخره نیست که مردی سی و چهار ساله از سوار شدن به هوایما بیمناک باشد یا شبی را بی مناسبت از خواب بپرد و در جست و جوی سند موهومی اتاق را بگردد؟ به خود می گفت: «تو حالا پدری؛ معاونت یک شرکت بزرگ را به عهده داری و مردم برای تو ارزش و مقامی قایل هستند. تو سابقاً در ارتش هم خدمت کرده ای و در عمر خود فراز و نشیب بسیار دیده ای؛ حالا از نشستن در هوایما می ترسی؟»

یک لحظه ساکت ماند و سپس از نو به فکر فرورفت: «اما واقعاً این

ایام، سوار شدن به هواپیما خطر هم در بر دارد؛ نه تنها هواپیما بلکه همه چیز؛ حتی تاکسی هم همین طور است و خالی از خطر نیست. وانگهی مگر فقط تو هستی که از این وسایط نقلیه می ترسی؟ آیا آگنس، خواهر تو، از هواپیما نمی ترسد؟

چه؟ آگنس؟ خوب شد که به یاد او افتادم. طفلک همین امروز غروب که پیش او بودم چه قدر برای پذیرایی من زحمت کشید!»  
و چشمانش را بست و به فکر خواهر خود فرورفت.

آگنس همیشه دختر تیره بختی بود. با اینکه بیش از سه سال بزرگتر از هالک نبود، اندوه روزگار او را بمراتب پیرتر و شکسته تر نشان می داد. هنگام جوانی و تحصیل، چون زندگانی خانوادگی آنها خوب نبود، او نتوانست به دانشکده برود. در همان آغاز جوانی در فروشگاه بزرگی مشغول کار شد؛ ولی از بخت بد، در آنجا عاشق مردی گردید که بمراتب از خودش بزرگتر بود و بدتر از همه آنکه آن مرد، زن و فرزند هم داشت. کشف این راز دهشتناک برای او مدتی قریب سه سال طول کشید و از این رو، وقتی خواهی نخواهی مجبور به ترک محبوب و فرار از محیط کار شد، روحاً آن قدر بیمار بود که ادامه حیات برایش کمترین لطفی نداشت. مدت‌ها بود که علی رغم آرزوی خود با مردی تهیدست ازدواج کرده بود؛ اما بدبختانه شوهرش هم در بدشانسی دست کمی از او نداشت.

هرب جردن تازه موفق شده بود زندگی خود را سر و صورتی بدهد که جنگ خانمانسوز شروع شد. ناچار زن و خانه را ترک کرد و به نیروی دریایی پیوست. قریب پنج سال و نیم در این صنف خدمت کرد بدون اینکه حتی درجه اش از ستوانی بالاتر برود. جنگ نزدیک به پایان بود که هرب مأموریت یافت برای تصدی انبار بزرگی از مازاد جنگی به ایالت «اوکلاهما» برود. همین امر باعث شد که همه رفقایش مرخص شوند و او تا مدت‌ها بعد همچنان در خدمت نیروی دریایی باقی بماند.

سرانجام دوران خدمت به سر رسید و مرخص شد، ولی این مرخصی نیز مدتش آن قدرها نپایید؛ همین شب گذشته بود که هالک برای دیدن آنها به منزل خواهرش رفت و در آنجا شنید که نیروی دریایی از نوری را احضار کرده است. البته خبر ناراحت کننده‌ای بود، ولی خود هرب مدام می‌خندید و شوخی می‌کرد.

تنها آگنس بود که چهره‌اش از شدت اندوه و پریشانی از هم باز نمی‌شد. مغموم و ماتم‌زده، به روی تخت نشسته بود و فکر می‌کرد، و وقتی هالک سبب این گرفتگی خاطر را از او پرسید، گفت: باید آشکارا بگویم که من از این وضع خیلی عصبانی‌ام. به هرب هم گفته‌ام که نمی‌توانم نسبت به این حوادث خونسرد و بی‌اعتنا باشم. مگر چندبار در زندگی آدم می‌تواند آواره و سرگردان باشد؟ فرداست که مجدداً از این شهر به آن شهر و از این مهمانخانه به آن مهمانخانه باید خانه به دوش باشیم. آخر اینکه زندگی نیست! تمام سالهای جوانی و شادابی من به این کیفیت تباه شد و از میان رفت... این بار تصمیم خود را گرفته‌ام. اگر نیروی دریایی حاضر نشود مأموریت ثابت و روشنی به هرب بدهد، من همین جا و در همین خانه خواهم ماند و خودم بتنهایی زندگی خواهم کرد. سالهاست که رنج می‌کشم و تا حرفی به میان می‌آید، این جنگ لعنتی را به رخ ما می‌کشند. به هر حال، من حاضر نیستم بیش از این با این وضع بسازم...

جرعه‌ای از چای سرد خود را سرکشید، و با خشم و نفرت به فضای خارج نظر دوخت. در این لحظات، هالک ساکت نشسته بود و فکر می‌کرد: «چه می‌شد که این زن لااقل فرزندی می‌داشت تا آن طفل، بار اندوه زندگانی او را تخفیف بخشد.» اگر هرب ثروتمند بود، یا کار و پیشه معینی داشت، خواهرش این قدر در رنج نبود؛ با محنت بی‌فرزندی می‌ساخت و دم نمی‌زد؛ اما امروز، نه محبتی از شوهرش نسبت به خود

احساس می‌کرد و نه علاقه‌ای از او در دل داشت. بدبختی اینجاست که شوهرش هم آشکارا به او گفته بود که به موجب تشخیص پزشکان، هیچ‌گاه صاحب فرزندی نخواهد شد. البته آگنس هرگز این نکته را به برادر یا آشنایان دور و نزدیک خود نگفته بود، ولی هالک با فراست مخصوص خود آن را درک کرده بود.

مرد جوان همچنان فکر می‌کرد و به سراپای خواهر خود می‌نگریست: این دختر که روزی در میان همسالان خود به دلیل زیبایی انگشت‌نما بود، امروز چه بود؟ در آن لباس کهنه، که مال چهار سال پیش بود، خسته و شکسته و وامانده، نشسته بود و دستهایش بی اختیار می‌لرزید.

سکوت و ملال همچنان بین آنها ادامه داشت. سرانجام هرب از جای برخاست و درحالی که یکی دو بار دستش را از روی نوازش بر پشت همسرش می‌زد، فنجان خالی را از دستش گرفت و به طرف آشپزخانه برد. وقتی خارج شد، زن سیگاری روشن کرد و خطاب به برادرش گفت: بن، نمی‌دانی چه قدر خوشحال شدم که تو موفق شدی لیدیا و بچه‌هایت را از شهر بیرون ببری. هیچ کاری از این عاقلانه‌تر نبود...

هالک متفکرانه پرسید: چرا؟ چه خوشحالی داشت؟

- چه طور خوشحالی نداشت؟ با آن اعلام خطرهای پشت سر هم که در روزنامه می‌کردند و پناهگاههایی که در شهر می‌ساختند... فکرش را بکن! اگر خدای نکرده...

هالک سخنش را برید: ولی دلیل اینکه من آنها را از شهر خارج کردم این نبود؛ راست است که دولت سعی داشت مردم را برای نجات از خطر احتمالی بمب اتم با دستوره‌های تازه‌ای آشنا کند، اما من این کار را بیشتر برای آسایش جولی و تونی کردم؛ آنها جایی برای بازی و تفریح نداشتند. ضمناً برای لیدیا هم بیرون شهر راحت‌تر بود...

آگنس، پس از لحظه‌ای اندیشه، پرسید: یعنی تو فکر می‌کنی که خطر

انداختن بمب اتم در کار نیست؟

هالک بی صبرانه جواب داد: چه می دانم! این فکرها چیست می کنی!  
تو چه حوصله ای داری که درباره این مطالب بی مورد خیالت را آشفته  
می سازی!

آگنس، با عصبانیت و طعنه، به میان حرف دوید: طفلک دیوانه! معلوم  
می شود که تو هم مثل بچه ها خودت را گول می زنی و حاضر نیستی  
بفهمی که جنگ با مردم چه کرده؟

- فرض کنیم این طور باشد، یعنی می خواهی من چه کنم؟ دست زن و  
بچه ام را بگیرم و به کوهها پناه ببرم. در آنجا زیرزمینهای مخفی بسازم و...  
آگنس سخنش را قطع کرد: نه، این کارها را لازم نیست بکنی، لااقل به  
این شدت به اوضاع خوشبین نباش و فکر آتیه را بکن! مگر یادت نیست  
که در ۱۹۳۸ مردم چه قدر راحت و بی خیال بودند و یک سال بعد، جنگ  
خانمانسوز با آنها چه کرد؟

همان مردم اروپا که از همه جا بی خبر، عیاشی و خوشگذرانی  
می کردند، اگر صحبت جنگ به میان می آمد، به هم می گفتند: مگر هیتلر  
دیوانه است که جنگ را شروع کند؟ بالاخره نتیجه اش را دیدید...

هالک بخوبی آثار نارضایتی و بی اطمینانی را در چهره خواهرش  
می خواند. می دید که چگونه اندیشه های تلخ، زندگانی او را به طرف پیری  
و شکستگی می کشاند. چه قدر دلش می خواست، ولو برای یک هفته،  
خواهرش را به ده، نزد همسر و فرزندانش ببرد. برای اینکه تبسمی بر لبان  
خواهرش نمودار شود، گفت: اما عزیزم، من در آن موقع به تنها چیزی که  
فکر نمی کردم جنگ بود. تا وقتی دختران زیبا هستند، آیا بی ذوقی نیست  
که آدم به چیزهای دیگر فکر کند؟

هرب، در این موقع، با سه گیللاس مشروب به اتاق بازگشت.  
درحالی که رو به زنش می کرد، گفت: باز این بچه گربه کذایی فرار کرد. برو

بین کجا رفته؛ من که حوصله‌اش را ندارم به دنبالش بدوم...  
صدای آمیخته با اضطراب آگنس بلند شد: چه؟ بچه‌گربه فرار کرد؟  
چرا جلوش را نگرفتی؟

و به طرف آشپزخانه دوید. یک دقیقه بعد صدایش از داخل حیاط شنیده شد: پیشی! پیشی! بیا پیشی! کجا رفتی پیشی؟ پیشی خوشگلم بیا...  
در همان لحظاتی که هالک به صدای التماس آمیز خواهرش گوش می‌داد، فکر می‌کرد که آهنگ صدای او هنوز نظیر روزگار گذشته نافذ و دلنشین است. درست شبیه به همان نوای دلپذیری است که سالها پیش، در آن موقع که در خانه پدرشان گرد هم زندگی می‌کردند و او در اتاق خوابش تصنیفهای روز را زمزمه می‌کرد. یادش افتاد که هر روز صبح، آگنس، دختر همسایه‌اش را که روس کلمبو نام داشت، به اتاق خود دعوت می‌کرد و در آنجا هر دو، چند تصنیف تازه را که بلد بودند، با هم می‌خواندند.

از یادآوری آن خاطرات ناراحت شد. دلش سخت به حال خواهرش سوخت که تمام آمال و آرزوهای کودکی و جوانی او بر باد رفته بود.  
در ناگهان بشدت به هم خورد و آگنس، درحالی که بچه‌گربه‌ای قهوه‌ای و سفید در دست داشت، داخل اتاق شد. به روی مبل نشست و آن را روی زانوی خود گذاشت. آن وقت، آهسته آهسته، شروع به صحبت کرد: پیشی مامانم؛ خیلی گرسنه‌ای؟ پشتت خاکی شده... کجا رفته بودی؟  
و از جای بلند شد، فنجانی پر از شیر کرد و روبه‌رویش گذاشت. آن وقت رو به شوهر خود کرد و گفت: حالا که من دلم را به این بچه‌گربه خوش کرده‌ام، تو می‌خواهی آن را از من جدا کنی. وقتی از اینجا رفتیم و از شهری به شهری و مهمانخانه‌ای به مهمانخانه دیگر رفتیم، من چه طور می‌توانم این بچه‌گربه را همراه خود ببرم؟ آیا ظلم نیست؟ آیا اسم این را زندگی می‌گذاری؟

هوایما می‌غرید و در ظلمت بی‌انتهای شب از فراز ابرهای تیره می‌گذشت. در این هنگام مردی که مقابل هالک نشسته بود با صدای بلند شروع به صحبت کرده بود و بدین ترتیب رشته افکار او را از هم گسیخته بود. مخاطب او افسر بود و او در عالم خواب و بیداری به سخنانش گوش می‌داد: زندگی به‌خلاف تصور همه، آن قدرها بد نیست. من از سال ۱۹۴۵ تا حالا واشینگتن را ندیده بودم. تعجب کردم که این شهر، هنوز مثل گذشته مرکز کار و فعالیت و کسب منفعت است...

و آن وقت، سرش را نزدیک برد و با چهره متبسم گفت: دلایلی یهودی هنوز در این شهر فعالیت می‌کنند. معلوم می‌شود آثار جنگ هنوز کاملاً پابرجاست. طفلک پسر تو که هنوز پشت فرمان تانک نشسته! عده‌ای از جوانها هنوز این طرف و آن طرف جان می‌کنند و آن وقت، بعضی از سوءاستفاده‌چیه‌های یهودی دست از کار نکشیده‌اند...

هالک سعی کرد فکر خود را به جاهای دیگر متوجه کند و به مطالب او گوش ندهد، ولی سودی نداشت، فکرش کاملاً ناراحت شده بود. مجدداً به یاد خواهر و حرفهای او افتاد. در دل اعتراف می‌کرد که او درست می‌گوید. در این مصایب و مشکلات جنگ، سعادت از آن عده‌ای، و تیره‌بختی همدم گروه دیگر شده بود.

در تاریکی شب، به فضای بیکران افق نگاه می‌کرد و تک‌تک ستارگان چشم‌ک‌زن را، که در اعماق دوردست آسمان نور می‌پاشید، می‌نگریست. در روحش همچنان اضطراب و اندوه عمیقی حکمفرما بود؛ گویی این دقایق سفر را پایان و انتهایی نبود. با اینکه عقاب پولادین با سرعت حیرت‌انگیزی سینه آسمان را می‌شکافت و پیش می‌رفت، گویی مقصد در نقطه‌ای از آن فضای بی‌انتها و در دوررس بشر قرار گرفته بود. آرزو می‌کرد هرچه زودتر این راه پایان نیافتنی به آخر برسد.

با تمام قدرت می‌کوشید وجود خود را از اندیشه‌های واهی و رنج‌آور

برهاند. سعی کرد خاطرات دلپذیر گذشته را در مقابل خود مجسم کند و به آن وسیله از محنت سفر برهد، اما مثل اینکه اگر خاطره‌ای هم برابرش جلوه گر می‌شد، از صحایف محنت آلود ایام گذشته بود: «بیچاره پتر هاسکل، همشاگردی جوانش، چه‌طور در بهترین روزهای زندگی از سرطان معده جان سپرد و آرزوهای خود را به گور برد. اوه، چه منظره دردناکی!»

پرنده فکرش اوج گرفت و به مسافات دورتری رفت: «سال پیش چه عکس زیبایی از هیروشیما دیدم. آن موقع که جنگ خانمانسوز شروع نشده بود، این محیط چه زیبا و فرح‌بخش و خیال‌انگیز بود، ولی حالا... بیچاره آن مردم تیره‌بخت! بمب بنیان‌کن اتم در عرض یک دقیقه سراسر آن شهر پرجمعیت و آباد را با خاک یکسان کرد و اثری از حیات در آنجا باقی نگذاشت... اگر هم در نقاط اطراف کسی باقی ماند، با ترس و وحشت به دامان جنگلها پناه برد و در زیر بوته‌های انبوه وحشی خود را پنهان ساخت، درحالی‌که جرئت نمی‌کرد حتی سر خود را بلند کند و بر آن آسمان شقاوت آلود، که چنان ماده مخرب و آتش‌زایی را بر موطنشان فروافکنده بود، بنگرد.»

هوایما، آهسته آهسته، از ارتفاع خود کاست و سرانجام با تکانی مختصر بر زمین نشست. همین‌که مهماندار در هوایما را گشود، بادی سرد به درون وزید، به‌طوری‌که هالک بی‌اختیار یقه بارانی را بالا آورد. وقتی از پلکان پایین آمد و باکیف دستی خود حرکت کرد، اولین منظره‌ای که به چشمش خورد و قلبش را تکان داد، این بود که لیدیا، همسرش، آنجا ایستاده بود و دستش را به‌طرفش حرکت می‌داد. هالک مضطرب شد: چه شده؟ چرا در این هوای توفانی به فرودگاه آمده؟ آیا اتفاق شومی رخ داده است؟

همسرش با خنده استقبالش کرد و در پاسخ پرسشهای او گفت:

احمق جان! چیزی نیست. چرا این طور ناراحت شدی؟ فکر کردم که هوا بارانی است و تو احتیاج به اتومبیلی داری که تو را زودتر به خانه برساند؛ وانگهی امیدوار بودم که تو از دیدن من در اینجا خوشحال بشوی نه بدحال. من زیاد مطمئن نبودم که تو با این هواپیما خواهی آمد، به ادارات تلفن کردم، گفتند احتمال دارد با این هواپیما حرکت کنی.

هالک با لکنت زیان پرسید: ولی بچه‌ها چه طور؟ آنها را چه کردی؟

- هیچ، از آن بابت فکرت راحت باشد. از بتی خواهش کردم یکی دو ساعت پهلویشان بماند. خوب، عجله کن! من یخ کردم... امشب چه سرد شده... لااقل نمی خواهی مرا ببوسی؟ از دیدن من خوشحال نیستی؟ باد با شدت هرچه بیشتر می وزید و گیسوان طلایی زن جوان را آشفته می کرد. وقتی سرانجام به اتومبیل رسیدند و همسرش در را گشود، هالک جامه‌دان و کیف دستی‌اش را عقب اتومبیل گذاشت و گفت: لیدی جان! تو بران، من خیلی خسته‌ام و حوصله‌اش را ندارم. باورکن رمق در تنم نیست، من تمام راه را ناراحت و بیدار نشسته بودم...

لیدی با تأسف به چهره شوهرش نگریست و آن وقت اتومبیل را در امتداد جاده فرودگاه به حرکت درآورد. آهسته گفت: چه قدر متأسفم که ناراحت بودی! خوب، سفر چه طور گذشت؟ در آنجا که کارهایت را بخوبی انجام دادی؟ حتماً موفق شدی آگنس و هرب را ببینی؟

و قبل از آنکه شوهرش جواب سؤالهای او را بدهد، اضافه کرد: راستی تو که شام نخورده‌ای. من و بچه‌ها فکر کردیم که تو قطعاً گرسنه خواهی بود و بد نیست شام را دور هم در خانه بخوریم، جولی و تونی همین طور بیدار نشسته‌اند... عقیده تو چیست؟

و مجدداً، پیش از آنکه مصاحبش به سخن درآید، افزود: سیگاری برایم روشن کن! هنوز دست و پایم از سرما یخ بسته... خدا رحم کرد که لباس زیرم محکم بود والا حتماً سرما خورده بودم... می دانی زیر لباسم

چه پوشیده‌ام؟ اگر بگویم خنده‌ات می‌گیرد... زیرپیراهن کرکی جنگی تو را به تنم کرده‌ام. تو نمی‌دانی این چندروزه هوا چه قدر سرد بود... مثل اینکه هوا سنج ما هم خراب شده. بد نیست فردا تلفنی به آن جوانک که اسمش یادم رفته بکنی بیاید تعمیرش کند...

اثر خشم و نارضایتی و نفرت هنوز از چهره هالک پدیدار بود. سرپوشی که بر روحش نهاده بودند، همچنان بر جای خود بود و مظاهر زندگی را در نظرش تاریک و مبهم جلوه می‌داد. از آن بدتر عصبانی بود که چرا زنش حاضر نیست قبل از هر چیز از وضع او پرسد و از ناراحتیهای درون او واقف شود. چرا نمی‌گذارد یک‌به‌یک سؤالات او را جواب بدهد و از مسافرت خود سخنی به میان آورد.

سیگار را روشن کرد و به دست زنش داد. بیرون هنوز سوز سرد می‌وزید، ولی داخل اتومبیل به علت وجود بخاری گرم بود؛ تکه باریکی خود را باز کرد و سر را به عقب تشک تکیه داد. لیدیا رادیو را باز کرده بود و به همراه موزیک آن زمزمه می‌کرد. پس از چند دقیقه خاموشی گفت: جولی خیال دارد فردا به مناسبت برگشتن تو کنسرتی ترتیب بدهد. از روزی که تو رفتی تا امروز مرتب کارش این بود که صفحه «بلادی ماری» را بگذارد و اشعارش را کلمه به کلمه تقلید کند. از بس این روزها من این صفحه را شنیدم دیوانه شدم؛ اما در عوض خوب بلد شده. امشب خوشحالی می‌کرد که وقتی بابا آمد، خودم بتنهایی و با صدای بلند این آهنگ را برایش خواهم خواند...

هالک، که جلوه‌ای از شیرین‌کاریها و محبت کودکانه دختر خود را برابر چشمش می‌دید، لبخندی بر لب آورد و گفت: قدری تندتر بران! چه قدر آهسته می‌روی!

لیدیا خنده بلندی کرد و با دست خود بر پشت شوهرش زد. بعد گفت: از اخبار تازه اینکه قرار است هفته آینده شام را مهمان

مک درموت باشیم. شب یکشنبه هم تقریباً گرفتاریم. هلن تلفن کرد و قرار گذاشت که من و تو به اتفاق او و دن برای تماشای بازی هاکی برویم. من وعده صریح ندادم، برای اینکه نمی دانستم نظر تو چیست. راستی یادم رفت خبر مهمی به تو بدهم؛ به طوری که هلن می گفت دن هفته پیش اضافه حقوق کلانی گرفت، به همین دلیل، خود هلن هم لباس تازه ای دوخته، تو که متوجه این نکات نیستی...

هالک خواست حرف بزند ولی لیدیا مهلتش نداد: لازم نیست حالا اظهار تأسف کنی. صبر کن فرداشب وقتی هلن به دیدن ما آمد بین با این لباس چه قدر عوض شده...

- فرداشب؟

- بلی، فرداشب. امروز صبح تلفن کرد و گفت که فرداشب برای صرف مشروب به منزل ما خواهند آمد. ضمناً دن می خواهد از تو پیرسد که از کجا یک سگ شکاری بخرد.

- دن می خواهد سگ شکاری بخرد؟ مگر تازگیها...

- برای خودش نیست. هفته آینده روز تولد پاتریشیا است. می خواهد این سگ را به عنوان هدیه روز تولد به او بدهد. من و تو هم باید برویم و قطعاً هدیه ای هم به او بدهیم... دن اصرار دارد سگی شبیه به سوفی ما بخرد...

هالک، که در این لحظات احساس دوار عجیبی در سر خود می کرد، گفت: به او بگو صبر کند؛ بهار آینده توله سگ خودمان را به او خواهیم داد...

- این حرفها چیست می زنی؟ می گویم روز تولد پاتریشیا هفته آینده است، تو می گویی بهار آینده؟

هالک یک لحظه خشم خود را فروخورد و بعد، چون او را منتظر جواب دید، سر فروافکند و گفت: چشم لیدیا، اطاعت می کنم. حالا بگذار

به منزل برسیم و کمی استراحت کنم، آن وقت این مطالب را برایم تعریف کن.

لیدیا تبسمی از رضایت بر لب آورد و هالک، همان‌گونه که نیمرخ او را می‌نگریست، در دل انصاف داد که همسرش زیباست؛ مخصوصاً که هنگام رضایت و آن موقعی که لبخندی بر لب داشت، بیش از پیش جذاب و دوست‌داشتنی می‌شد.

نگاهی به خارج افکند و چون خود را نزدیک مقصد دید، بیشتر احساس رضایت کرد. یادش افتاد که ساعتی پیش در هواپیما از ترس خطر سقوط موهوم، اعصابش بکلی بیمار شده بود، درحالی‌که اکنون در اتومبیل راحت و نزدیک خانه خود قرار داشت.

اندکی بیشتر در تشک اتومبیل فرورفت و گفت: لیدی جان، این مختصر راه را قدری بیشتر دقت کن، دلم می‌خواهد سالم به منزل برسیم و هرچه زودتر بچه‌ها را بینم...



اسٽيفن ڪرين  
Stephen Crane

زورق بي حفاظ  
The Open Boat

استیفن کرین (۱۸۷۱ - ۱۹۰۰) شهرت خود را در ادبیات امریکا تقریباً مدیون یک کتاب است: نشان سرخ شهامت و مطالبش که بر صحنه‌های هیجان‌انگیز و تکان‌دهنده جنگ‌های داخلی امریکا دور می‌زند، او را در میان داستان‌سرایان جوان امریکا انگشت‌نما کرد. کرین با نگارش این کتاب و داستانهای جالب و کوتاه دیگری که در صدر فهرست آنها عنوان زورق بی‌حفاظ قرار دارد، مقام شامخی در بین نویسندگان دنیای نو احراز کرد.

استیفن کرین در شهر «نیوآرک» در استان «نیوجرسی» به دنیا آمد. دوران کوتاه عمر ۲۹ساله او سراسر پر از رنج و آلام و بیماری بود. کوشش مداوم او برای موفقیت در کار خبرنگاری و روزنامه‌نویسی به جایی نرسید و با شکستهای فراوان روبه‌رو شد. اندیشه‌های بلند و سلیقه خاص او در داستان‌نویسی، مورد پسند روزنامه‌نگاران و ناشران قرار نگرفت. از طرفی ضعف جسمانی و بیماری مداوم او نیز مزید بر علت شد و سرانجام او را در غربت و دور از وطن از نعمت حیات محروم ساخت.

داستان زورق بی‌حفاظ مورد توجه اکثر نویسندگان امریکایی و خارجی از آن جمله «جوزف کنراد» (۱۸۷۵ - ۱۹۲۴) داستان‌سرای انگلیسی واقع شد. کنراد در یادداشتهای خود درباره این اثر نوشت: «سادگی، روانی و عواطف عالی انسانی که در ماجرای دربه‌دري چهارتن توفان‌زده در یک زورق کوچک تشریح شده، آن‌قدر عالی است که می‌توان گفت خود صحنه‌ای از حیات واقعی بشر و کشمکشهای دایمی آن است.»

دریای بیکران و آرامش‌ناپذیر، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، تا دامنه‌های  
دوردست مینایی افق کشیده شده بود. هیچ‌یک از سرنشینان آن زورق  
توفان‌زده، چشم به سوی آسمان نداشت. نگاهشان به سطح امواج متلاطم  
بود که هر دم چون کوهی عظیم برابرشان قد برمی‌افراشت و به روی هم  
غلت می‌زد. موجها به رنگ الواح نیلی، خروشان و غران و کف‌آلود، پیش  
می‌آمد و زورق ضعیف را چون پرکاهی در معرض تندباد، به هر طرف  
می‌چرخاند. همه‌چیز و همه‌جا، به هر طرف که نگاهشان فرومی‌افتاد، آب  
بود و آسمان بی‌شفقت که در زیر آن، ملوانان بی‌پناه، آخرین ساعات  
زندگی را طی می‌کردند.

اگر مقام مقایسه به میان می‌آمد، بزرگی آن قایق که چهارتن سرنشین  
در آن قرار گرفته بودند، از یک وان حمام بزرگتر نبود؛ درحالی‌که قدرت و  
عظمت موجها، آن‌سان نیرومند و درهم شکننده بود که به یک چشم به هم  
زدن می‌توانست آن را متلاشی کند و به عمق تیره آبهای لاجوردین جایش  
دهد.

آشپز، یکی از چهار سرنشین زورق، در گوشه‌ای چمباتمه زده و در عالم اندیشه فرورفته بود. فاصله او با سطح آب بیش از ضخامت لبه قایق نبود. گاهی با یک حرکت سریع و چرخاندن سکان، زورق را که به دست آب به هر طرف فرومی‌افتاد، از خطر واژگون شدن رهایی می‌داد. زمانی نیز بی‌اختیار کلمه خدا را با لهجه نامفهومی بر زبان می‌راند و آن وقت، نگاه خود را در جست‌وجوی زمین، در فواصل دوردست افق، به گردش می‌آورد.

آتشکار، مسافر دیگر زورق، در همان حال که با دو دست پارویی را گرفته بود، منتهای کوشش خود را برای پیش‌راندن قایق به کار می‌برد. ضمناً هر چند لحظه یک‌بار، تکان شدیدی می‌خورد تا قطرات آبی را که بر چهره و سر و اندامش نشسته بود بزداید.

خبرنگار، سومین سرنشین این زورق، پاروی دیگر را به دست گرفته می‌کوشید با آتشکار در انجام دادن وظیفه سنگین خود هماهنگی کند. چهارمین مسافر این زورق سرگشته، ناخدای مجروحی بود که در گوشه‌ای خم شده بود و ساکت و متفکر، به سوی دریای بی‌انتهای می‌نگریست. رنج شکست و اندوه غرور پایمال شده‌اش آن قدر شدید بود که دیگر دردهای جسمانی خود را احساس نمی‌کرد. اصولاً در زندگانی یک ناخدا، مصیبتی بالاتر و دردناکتر از غرق شدن کشتی او نیست، ولو اینکه آن کشتی مدت یک هفته یا کمتر تحت فرماندهی او درآمده باشد. آمال و آرزوهای ناخدا با هر جزء کشتی عجین می‌شود. کشتی، خانه او، موطن او، فرزند او، و امید اوست؛ اگر این خانه از دست رفت، دیگر مرهمی نیست که بتواند جراحت خون‌چکان قلب او را التیام بخشد.

با اینکه سعی می‌کرد خود را آرام و متین جلوه دهد، اثر درد شدید در ناصیه‌اش هویدا بود. صدایش هنوز محکم و نافذ، ولی معرف آلام درونی بود. وقتی مسافتی را همچنان در سکوت طی کردند، رو به آتشکار کرد و

گفت: بیلی! کمی به طرف جنوب پیش برو!

آتشکار بلافاصله تکرار کرد: کمی به طرف جنوب، کاپیتان!

زورق پیش می‌رفت، اما مبارزه‌ای بود که در آن فتح بیشتر با دشمن بود. بازوان نیرومند آتشکار و خبرنگار با هم سعی می‌کردند سفینه کوچک توفان‌زده را از میان آن دیوارهای مرتفع آب به جلو ببرند؛ اما هرآنگاه که موجی سنگین نزدیک می‌شد و زورق ناتوان بر بالای آن تل مرتفع آب قرار می‌گرفت، سرنشینان احساس می‌کردند که به همراه موج، مسافتی به عقب رانده شده‌اند. از طرفی، قطره‌های کف‌آلود آبی که بر سر و صورتشان می‌ریخت، جهت را از نظرشان ناپدید می‌ساخت، به طوری که تا چند لحظه، تشخیص سمت برای آنها مشکل بود. در این‌گونه مواقع، گاهی اتفاق می‌افتاد که قایق از فراز آن دیوار قطور آب می‌گذشت و بعد، نظیر سورت‌های که به روی شیب تند و لغزان پوشیده از یخ قرار گرفته باشد، با سرعت حیرت‌انگیزی به همراه موج به جلو رانده می‌شد.

در نبرد با امواج دریا، بخصوص دریای توفانی، کمتر اتفاق می‌افتد که پیروزی با دریانوردان باشد، زیرا مصیبت عظیم و رهایی ناپذیر اینجاست که وقتی زورق کوچک، با هول و وحشت و مهارت فراوان، از موج کوه‌پیکری گذشت، بلافاصله موج دیگری جای آن را می‌گیرد. تلخی و هیبت اقیانوس برای سرنشینان یک کشتی بزرگ، که آرام و متین و تزلزل‌ناپذیر پیش می‌رود، قابل درک نیست؛ هنگامی تفوق و قدرت و استیلای دریا بر انسان معلوم می‌گردد که گروهی مسافر در زورقی دومتری قرار بگیرند و در یک هوای توفانی، اسیر امواج متلاطم شوند. چهره مسافران عموماً از کشمکش دایم و تماس با آب به رنگ کبود درآمد بود. خطوط سیاه زیر چشمان و نگاه ثابت و حیرت‌زده آنان، معرف رنج روحی و اضطراب باطنی بود. اگر کسی در آن لحظات از

نقطه‌ای فراز آن امواج خردکننده، به مبارزهٔ دایمی آن گروه می‌نگریست، مسلماً آن مناظر برایش خالی از لطف نبود؛ یک‌نوع زیبایی و سیاحت برای او در بر داشت، اما خود آن نفرات قادر به درک آن نبودند. اگر هم لحظه‌ای فراغت پیدا می‌شد و موجهای سنگین، برای چند دقیقه قایق را رها می‌کرد، افکار و دیدگان ملوانان متوجه مناظر دیگری می‌شد؛ می‌دیدند که آفتاب بتدریج بالا می‌آید و آبهای تیره و کبود دریا در پرتو اشعهٔ زرین آن به رنگ زمرد روشن مبدل می‌شود و کفهای امواج حالت برفهای غلتانی را پیدا می‌کند که در گرمای مرداد به سوی ذوب شدن برود. در این دقایق، ظاهراً بین خبرنگار و آشپز اختلاف نظری به میان آمده بود. با اینکه جملات آنها غالباً مقطع و نامفهوم بود و درست شنیده نمی‌شد، این‌طور به نظر می‌رسید که آشپز، وجود یک دیده‌بان دریایی و پناهگاه را در آن نزدیکی پیش‌بینی می‌کند و خبرنگار آن را بی‌اساس می‌شمرد. آشپز می‌گفت: پناهگاهی در نزدیکی دیده‌بان «موسکیتو» هست و من مطمئنم به مجردی که ما را ببینند به کمک ما می‌آیند...

خبرنگار پرسید: کی ما را ببیند؟

آشپز با تأکید جواب داد: مأموران پناهگاه!

- ظاهراً آب دریا مشاعرت را خراب کرده؛ پناهگاههای دریایی هیچ‌وقت مأموری ندارد. در این‌طور محلها معمولاً مختصری آزوقه هست و تعدادی لباس مستعمل، تا اگر توفان‌زدگانی به آنجا پناه بردند، حوایج یکی دو روز خود را رفع کنند. این‌طور جاها به هیچ‌وجه مأموری ندارد.

آشپز مجدداً با سماجت گفت: نخیر دارد!

- من می‌گویم ندارد!

آتشکار که بیش و کم متوجه مشاجرهٔ آنان شده بود گفت: ما که هنوز به آنجا نرسیده‌ایم و فعلاً امیدی هم نیست؛ شاید باشد، کسی چه می‌داند!  
- شاید هم من اشتباه می‌کنم. آنچه من حدس می‌زنم این است که در

این نزدیکیها باید دیده‌بانی باشد و احتمال قوی دارد که در پناهگاه آنجا کسی باشد که به کمک ما بیاید.  
 آتشکار تکرار کرد: فعلاً که راه نجاتی نداریم. اگر رسیدیم آن وقت...

\*\*\*

هر بار که زورق بر بالای موجی می‌رسید، نسیمی تند، گیسوان مرطوب سرنشینان را به حرکت درمی‌آورد و هرگاه که به پایین موج فرومی‌افتاد، ترشح شدید آب آنان را از نو خیس می‌کرد. آبهای زمردین، در پرتو مشعشع خورشید و تا آنجا که به دامنه افق دوردست متصل می‌شد، جلال و عظمتی داشت؛ اما عظمتی که با وحشت مرگ‌زایی آمیخته بود. رنگهای سبز و آبی و سفید و کهربایی همه با هم درآمیخته بود و تا چشم کار می‌کرد خیال انسان را به دنبال خود می‌برد، ولی در مقابل، اضطرابی عمیق در دل باقی می‌گذاشت.

آشپز که ظاهراً از وزش نسیم راضی بود گفت: خدا رحم کرد که باد ما را به طرف ساحل می‌برد، و الاً حالا تکلیف ما چه بود؟  
 خبرنگار اضافه کرد: راست است، اقلأً در این مورد بخت با ما همراه است.

آتشکار هم که سخت به کار خود مشغول بود، سرش را به نشانه تصدیق تکان داد. آن وقت ناخدا، همان‌گونه که خمیده بود، خنده کوتاهی کرد؛ خنده‌ای که در آن شوخی، تحقیر، زبونی و بیچارگی و شکست نهفته بود؛ آهسته گفت: خدا کند این طور باشد!

دیگران همه ساکت و هشیار نشسته بودند. جز صدای برخورد پارو به آب و همه‌نسیم چیزی شنیده نمی‌شد. مثل اینکه سخن ناخدا در آنها تأثیر کرد؛ آن خوشبینی و امید، که خیال آنها را به خود مشغول داشته بود،

بیش و کم زایل شد و حجاب یأس و اندوه جایش را گرفت. ظاهراً خود آنها هم می دانستند که هیچ‌گونه اطمینانی برای نجاتشان نیست؛ ولی نمی خواستند این اندیشهٔ موحش و خردکننده را به مغز خود راه دهند. شاید ناخدا این حقیقت را درک کرد و ظلمت یأس را در دیدگان حیرت زدهٔ آنان دید که با صدای امیدبخشی گفت: باوجود این همگی سالم به ساحل خواهیم رسید...

اما این بار کلمات او آن‌گونه که باید مؤثر واقع شود، تیرگی ناامیدی را از صفحهٔ قلب آنان نزدود. آشپز پس از چند دقیقه سکوت، با طعنه تکرار کرد: بلی! سالم خواهیم رسید؛ ولی اگر این باد قطع شود... آتشکار در همان حال که پارو می زد، افزود: اگر طعمهٔ ماهیان دریا نشویم، بالاخره به ساحل خواهیم رسید!

دسته‌ای از مرغان دریایی، رها و بی خیال، در اوج آسمان پرواز می کردند. گاهی چنان پایین می آمدند که با سطح آب تماس پیدا می کردند. تک تک آنها به روی خزه‌های شناور می نشستند و با امواج خروشان به بازی می پرداختند. این آزادی و سبکسری تا به حدی بود که ملوانان محنت زده نسبت به آنها غبطه می خوردند و حسد می بردند. دیگر خشم و جنون دریا بر آنها کارگر نبود. هرچه قدر آب موج می گرفت و موجی از موج دیگر سنگین تر می شد، کمترین اثری در بازی و تفریح آن پرندگان تیزبال نداشت.

گاهی بعضی از آنها نزدیک زورق می شدند و با چشمان ریز سیاه خود به سرنشینان آن نظر می انداختند. گروهی از آنها در نظر مسافران کشتی، شوم و بدیمن بودند؛ گویی از دیدگانشان شرار نفرت و تحقیر می بارید. یکی دو بار که دسته‌ای از آنها تا چند قدمی زورق می رسیدند، آتشکار یا خبرنگار با پاروی خود به آنها حمله می برد. حتی یک بار یکی از آنها جسورانه بر سر ناخدا نشست و سپس در فاصله‌ای کوتاه در مسیر قایق به

پرواز درآمد. در این موقع بود که بی اختیار آشپز آب دهانی به سویش انداخت و زیر لب غرید: وحشی پررو! ناخدا در آن لحظه می خواست با ضربه شدیدی پرنده را به دریا فروافکند؛ ولی می دانست که اگر از جای خود حرکت کند و تکان شدیدی به خود بدهد، تعادل قایق از دست خواهد رفت و سرنشینان آن به درون آب سرنگون خواهند شد.

تا مدتی افکار عموم سرنشینان زورق ناراحت بود؛ بارها ناراحت تر از گذشته. گویی پرواز این پرنده‌ها بر فراز زورق، برای آنها حکم فال بد را داشت؛ شبیه به پرندگان مردارخواری که در بیابانهای وسیع بالای سر رهنوردان آواره و راه گم کرده پرواز می کنند، یا شبیه به جغدی که معمولاً پیام آور حوادث شوم و ناگوار است.

باز هم برای مدتی سکوت و خستگی ممتد بر کرجی بانان مستولی شد. همه فرسوده و بی حال و نیمه جان بودند؛ مع هذا آشکار و خبرنگار پیایی و متوالی پارو می زدند. هر دو در یک جهت نشسته بودند و با تقلای خردکننده‌ای زورق را پیش می راندند. گاهی که یکی از آنها بیش از حدود توانایی خسته و ناتوان می شد و هماهنگی از دست می رفت، دیگری هر دو پارو را می گرفت و تا مدتی به کار خود ادامه می داد. وقتی خستگی همکار او رفع می شد، آن وقت، آن دیگری این وظیفه سنگین را عهده دار می گشت و فرصتی برای استراحت به همکار خود می داد.

مدتی بود که آشپز متصدی سکان بود. دسته پروانه راهنما را در عقب کشتی به دست داشت و منتهای کوشش خود را به کار می برد تا زورق را از پیچ و خم امواج سنگین بدون زحمت به سوی جنوب پیش ببرد. اکنون نوبت آن رسیده بود که جای خود را با خبرنگار، که بیش از حد تصور فرسوده و ناتوان شده بود، عوض کند؛ اما این کار به آسانی امکان نداشت. کوچکترین تکان یکی از آنها کافی بود که تعادل کرجی را برهم زند و زورق را واژگون سازد.

برای انجام دادن این مقصود، آشپز و خبرنگار به آرامی و در یک لحظه دست راست خود را جلو آوردند و هریک به روی لبه قایق در جهت مخالف قرار دادند. آن وقت، هر دو آهسته آهسته به طرف جلو خزیدند. تمام دیدگان سرنشینان در این لحظات متوجه موج بود. کوشش آنها بر این بود که قبل از نزدیک شدن موج سنگین این وظیفه را انجام دهند. ناخدا که با وحشت به سوی موج خروشان می نگرست، گفت: تندتر! احتیاط کنید! موج نزدیک است!

ولی عمل تعویض جا خوشبختانه بدون خطر گذشت. آشپز به جای خود نشست و این بار هر دو پارو را به دست گرفت تا آشکار نیز به قدر کافی استراحت کند.

خزه‌های شناور که گاهی از دور، صورت جزایر کوچکی را داشت، این بار بعضی از آنها به زورق نزدیک می شد. بعکس آن مرغان جسور دریایی که برای سرنشینان کرجی مشغوم بود، وجود این خزه‌ها برای آن عده پیام آور سعادت برد؛ زیرا نشان می داد که ساحل نجات دور نیست. آرزوها در دل آن گروه موج می زد و قایق همچنان به سوی مقصد نامعلوم خود پیش می رفت. سکوت ناپایدار همچنان در این دقایق بین سرنشینان حکمفرما بود. در یک لحظه که قایق به روی دیوار ضخیمی از آب قرار گرفت، ناخدا که دیدگانش مستقیماً به سوی افق مقابل دوخته شده بود، با مسرت فریاد زد: زمین نزدیک است... من دیده بان «موسکیتو» را دیدم!

متعاقب اشاره او، آشپز نیز تکرار کرد: من هم دیدم! خبرنگار، که پشتش به صحنه مقابل بود و در عین حال آرزو داشت با چشم خود زمین را ببیند، برای یک لحظه سرش را برگرداند، اما در همان موقع زورق تکان خورد و موجی عظیم پیش آمد. از این تصادف خیلی ناراحت شد و با زبردستی فوق العاده کرجی را که بیم واژگون شدنش

می رفت رهایی بخشید. از آن پس، تا چند دقیقه، جرئت نکرد سر خود را برگرداند تا سرانجام وقتی موج آرامی نزدیک شد، به افق پشت سر خود نظر دوخت. کاپیتان پرسید: دیدی؟

خبرنگار سرش را با تأسف تکان داد: نه، چیزی معلوم نیست! ناخدا، درحالی که با انگشت سمتی را نشان می داد، تکرار کرد: آنجاست! دوباره نگاه کن! زیر آن لکه ابر سفید که در حاشیه افق پیدا است. خبرنگار این بار از شوق دیدار زمین، کار خطرناکی کرد؛ وقتی قایق به بالای موج رفت، ناگهان نگاهش را به عقب برگرداند و این بار در مسافت دوردست افق، یک سیاهی شبیه به چراغ دریایی دید. آن قدر کوچک بود که از سر یک سوزن تجاوز نمی کرد. متحیر بود این شبیح به این کوچکی چگونه می تواند دیده بان کوه پیکری باشد.

نگاهی به ناخدا انداخت و با ناامیدی پرسید: خیال می کنید بتوانیم خود را به آن برسانیم؟

ناخدا با لحنی امیدوار پاسخ داد: اگر باد همین طور کمک کند و اتفاقی برای قایق نیفتد، نجات ما بعید نیست...

همه آرام به جای خود باقی ماندند و زورق همچنان در دست امواج نظیر تخته پاره ای بالا و پایین می رفت. اکنون که خزه های شناور تا حدی نزدیک قایق قرار داشت، ملوانان توفان زده بهتر می توانستند درک کنند که سرعت پیشرفت آنها تا چه حد کند است.

ناخدا بار دیگر با تأکید گفت: هماهنگی را در پارو زدن حفظ کنید! آسپز که تبسمی محزون بر لب داشت پاسخ داد: اطاعت می شود کاپیتان!

\*\*\*

هنگام وقوع حوادث ناگوار و مصیبت ناگهانی، غالباً افراد مصیبت‌زده با هم نزدیکتر و صمیمی‌تر می‌شوند. به همین‌گونه، سرنشینان محنت‌دیده این زورق، با یک حس برادری و از خودگذشتگی با یکدیگر همکاری می‌کردند. اگر وضع عادی در میان بود، این چهارتن هر یک عقیده و کار و وظیفه جداگانه‌ای داشتند؛ ناخدا مقامش فوق آتشکار یا آشپز بود و خبرنگار هرگز با آشپز ارتباطی نداشت، ولی در این دقایق جملگی آنها با هم نزدیک و رفیق بودند. سانحه دردناک، رشته‌ای از محبت و برادری بین آنها کشیده بود.

ناخدای مجروح، که اکنون با قامت خمیده گوشه‌ای از آن زورق حقیر افتاده بود، در موارد عادی، بلند و خشن و آمرانه حرف می‌زد، اما اکنون صدایش آرام و نرم و دوستانه بود. هیچ‌گاه در دوران زندگانی، از آن لحظاتی که پای به دریا گذاشته بود تا به امروز، با افراد زیردست خود این‌گونه به مدارا و دوستی رفتار نکرده بود. حالا، علاوه بر اینکه سعی داشت با آنان از در مسالمت و دوستی صحبت کند، برای آنها احساس دلسوزی می‌کرد. آرزو داشت همین کرجی محقر و توفان‌زده را نیز به ساحل مقصود برساند و افرادی را که دیده به تجارب او دوخته بودند از آن مهلکه هراسناک رهایی بخشد.

هیولای خستگی و درماندگی به طرز هول‌انگیزی بر سر آنها سایه انداخته بود. آتشکار و آشپز، که هر دو با نیروی بازو قایق را به جلو می‌راندند، تا مرز مرگ از پای درافتاده بودند. ناخدا که این نکته را درک می‌کرد، گفت: کاش بادبانی داشتیم. شاید پالتو من بتواند کار یک بادبان را انجام دهد. آن وقت شما بچه‌ها می‌توانید کمی استراحت کنید.

و به آرامی پالتو را از تن درآورد. برای چند دقیقه آشپز و آتشکار به کار

بستن پالتو به دو سر پارو مشغول شدند و آنگاه هر دو چوب را برافراشته‌اند و به آسودگی به بدنه زورق تکیه کردند. ظاهراً نقشه با موفقیت روبه‌رو شد و کرجی به آرامی شروع به حرکت کرد.

با پیشروی زورق، رفته‌رفته چراغ دریایی بهتر و واضح‌تر نمایان می‌گردید. اکنون رنگی به خود گرفته و در حاشیه افق آشکارتر نمایان بود. دوتن سرنشینی که در محل پاروزنی استراحت می‌کردند، هرچند دقیقه یک‌بار بی‌اختیار سر خود را برمی‌گرداندند و با اشتیاق به مقصد دورافتاده خود می‌نگریستند.

سرانجام، لحظه‌ای فرا رسید که سرنشینان قادر بودند هنگام صعود به روی موج، نمای زمین را ببینند. همان‌طور که سواد دیده‌بان در دامنه افق جز سیاهی کوچکی به نظر نمی‌رسید، خط زمین نیز در حاشیه آسمان جز سایه مبهمی نبود.

آشپز که ظاهراً مکرر این سواحل را با قایقهای شراعی پیموده بود، گفت: خیال می‌کنم ما تقریباً روبه‌روی منطقه «نیو - اسمیرنا» قرار گرفته‌ایم...

و درحالی‌که متوجه ناخدا می‌شد، اضافه کرد: کاپیتان! متأسفانه حالا یادم افتاد که سال پیش کارکنان چراغ دریایی، پست نجات آنجا را تخلیه کردند و رفتند...

ناخدا با حیرت آمیخته با اسف شانه‌های خود را بالا انداخت. اکنون باد نیز از فشار خود کاسته بود و بادبان مصنوعی قادر نبود زورق ضعیف را به جلو ببرد. پاروزنها ناچار بار دیگر پارو را به دست گرفتند و وظیفه سنگین خود را آغاز کردند؛ ولی امواج نیرومند راه پیشرفت آنها را متوقف می‌ساخت. آن سرسختی و لجاجت امواج در عقب راندن زورق همچنان برقرار بود، به همین سبب، کشتی کوچک، همچون صیدی ضعیف و مجروح در آغوش صیادی قوی و غول‌پیکر، تفلانکنان و با محنت فراوان

راه خود را به جلو می‌گشود. آتشکار و آشپز هریک، به نوبت، وظیفهٔ پارو زدن را انجام می‌دادند و از خستگی و فرسودگی سخنی بر لب نمی‌آوردند.

تا آن ساعت، شاید مدتی قریب دو شبانه‌روز می‌گذشت که هیچ‌یک از آن چهارتن ملوان محنت‌زده، چشم به روی هم نگذاشته بود. آنان یک لحظه استراحت کامل نکرده بودند و حتی غذای کافی هم نخورده بودند. هنگامی که کشتی آنها غرق شد و به عمق دریای بیکران فرورفت، هیجان و وحشت آنها به قدری شدید بود که حتی برای برداشتن مختصری آذوقه هم فرصت نکرده بودند. در آن لحظات دهشت‌انگیز، تنها کاری که توانسته بودند انجام دهند این بود که خود را به درون این زورق ضعیف و محقر بیندازند و لبهٔ آن را محکم در دست گیرند.

اکنون پس از مدتی چنان دراز، در کشمکش بین مرگ و زندگی، دیگر در تن آن گروه رمقی باقی نمانده بود که برای نجات خویش تلاشی به خرج دهند. وظیفهٔ پارو زنی در نظر آنان عملی بسیار دشوار و محنت‌زا بود و حتی کسانی را که دل‌باختهٔ قایقرانی و پارو زنی بودند، در دل جاهل و احمق می‌پنداشتند. خبرنگار با خود می‌اندیشید: «آیا دیوانگی نیست که انسان عمرش را در میان این آبهای بیرحم و گردنکش بگذراند و سرنوشتش را به دست یک زورق حقیر بسپارد؟ این چه نوع تفریحی است که مردم برای خود انتخاب کرده‌اند و حاضر نیستند بفهمند که بازی با دریا جز بازی با مرگ نیست!»

چهره‌ها از شدت اندوه از هم باز نمی‌شد. سرانجام پس از گذشت چهل و هشت ساعت آوارگی و وحشت و ناامیدی، زمین از دور نمایان شده بود، اما دیگر اثر حیات از کالبد ناتوان آنها رخت بر بسته بود. ناخدا که این محنت و بیچارگی را از سیمای آنها می‌خواند، با تبسمی تلخ گفت: بچه‌ها، زیاد خودتان را ناراحت نکنید. این طور ناامید و ناتوان نباشید.

بالاخره به ساحل خواهیم رسید. اگر رمقی در تنتان باقی است، نگه دارید برای اینکه شاید احتیاج به شنا کردن باشد...

رفته رفته، زمین به طرز روشتر آشکار می شد. خط مبهم سیاه، اکنون به خطوط سیاه و سفید مبدل شده بود. از آن دورها، مثل اینکه درخت و کوه و شن نمایان بود. کاپیتان که چشمش را به نقطه مقابل دوخته بود، گفت: مثل اینکه در ساحل خانه‌ای پیدا است...

آشپز که پیش از همه به گفته ناخدا توجه داشت اضافه کرد: مطمئناً بنای پناهگاه است... خدا کند در آنجا کسانی باشند و به نجات ما بیایند... ناخدا بار دیگر افزود: اگر در بالای دیده بان کسی باشد، از این مسافت می تواند ما را با دوربین ببیند...

آتشکار گفت: قطعاً هیچ یک از زورقهای دیگر به ساحل نرسیده... اگر رسیده بود، حالا عده‌ای با قایقهای نجات برای نجات ما آمده بودند.

نسیم خنک دریا بار دیگر وزیدن گرفت. ظاهراً مسیر آن از شمال شرق به جنوب غرب بود. در همان حال که همگی ساکت و آرزومند به نجات قریب الوقوع خود می اندیشیدند، ناگهان صدایی از مسافت دور به گوششان رسید. همگی گوش کردند؛ صدا آرام و یکنواخت تکرار شد. ناخدا گفت: در ساحل، آب دریا خیلی متلاطم است و نزدیک شدن ما خیلی اشکال دارد...

و در حالی که به آتشکار نگاه می کرد، گفت: بیلی، کمی به طرف شمال بران!

آتشکار تکرار کرد: کمی به طرف شمال، کاپیتان!

زورق کوچک اندکی جهتش تغییر یافت و متوجه شمال گردید. با اینکه راه طولانی تر می شد، هنوز فروغ امید در دلهای آنان موج می زد. در دل اطمینان داشتند که هر چند طبیعت جفاکار با آنان از سر ستیز درآید، باز هم دیری نخواهد گذشت که به ساحل خواهند رسید. در توفانها و

بدبختیهای دریا، مشکلی غیر قابل تصور این است که سر نشینان قایق جهت را گم کنند یا پس از راهپیمایی طولانی به خشکی نرسند. اگر نمای ساحل نمودار شد، دیگر هبوط بدبختی و بلایا هر چه سنگین و درهم شکننده باشد، باز هم پرتو امید در دلشان خاموش نخواهد شد.

سردی آب و رطوبت تا مغز استخوانهای آنها نفوذ کرده بود. هر چهارتن احساس درد شدیدی در مفاصل خود می کردند. اکنون که زمین نمودار شده بود و زورق رفته رفته به ساحل نجات نزدیکتر می گردید، خبرنگار هوس شدیدی برای کشیدن سیگار کرده بود. به دنبال چنین احساس، به یادش افتاد که دو روز پیش چند سیگار در جیبهای خود داشت. دست را به گردش درآورد و پس از لحظه ای تعدادی سیگار از جیب بغل بیرون کشید؛ اغلب آنها آب دیده بود، ولی باز هم می شد از آنها استفاده کرد.

چهار عدد از میان آنها برداشت و به دوستان خود داد. آتشکار هم کبریتی پیدا کرد، ولی هیچ کدام روشن نمی شد. با هر مشقتی بود یکی از آنها را برافروخت و سیگار خود را روشن کرد. دیگران هم سیگارهای خود را آتش زدند.

چند دقیقه بعد، چهار ملوان حلقه های دود خود را به همراه نسیم پراکندند و سپس جرعه ای از آب نوشیدند.

\*\*\*

ناخدا، که چشم از ساحل بر نمی داشت، گفت: آشپز! تو گفتی که احتمال دارد در پناهگاه اشخاصی باشند و برای نجات ما بیایند، ولی ظاهراً خبری از جاننداری نیست!

آشپز پاسخ داد: حق با شماست کاپیتان! مثل اینکه کسی آنجا نیست یا

ما را نمی بینند.

نوار پهنی از کرانه دور دست در برابر سر نشینان نمودار بود. موج آب با شدت هر چه بیشتر به ساحل می خورد و قطرات کف آلوده آن به همه جا پراکنده می شد. در مسافت دورتر، خانه ای مجزا و تنها به نظر می رسید و مسافتی پایین تر از آن، برج چراغ دریایی به سوی آسمان قد کشیده بود.

باد، مد، و امواج، زورق نحیف را به سوی شمال سوق می داد؛ در عین حال هر چند دقیقه یک بار، این جمله از دهان یکی از آنها شنیده می شد: عجیب است که کسی در ساحل ما را نمی بیند.

نهیب امواج در این دقایق، نیرومند و رعد آسا به گوش می رسید. همان گونه که زورق به آرامی پیش می رفت، ملوانان ساکت نشسته بودند و به خروش آن گوش می دادند. هر چه صدا بیشتر می شد، نگرانی آنها رو به افزایش می رفت، زیرا در این صورت نزدیک شدن آنها به خشکی مشکل تر می گردید. این حقیقت را ناخدا بهتر از دیگران می دانست و از این رو اثر رنج و اضطراب بیش از پیش در چهره او خوانده می شد. نگرانی و ناامیدی تا به جایی رسید که یکی دو بار ناخدا گفت: رسیدن ما به ساحل خیلی بعید به نظر می رسد!

با اینکه بعضی از آنها به زبان اعتراف می کردند که در این حوالی و در داخل پناهگاه یا دیده بان، نبایستی مأمورانی باشند، باز نمی خواستند این حقیقت تلخ را از اعماق دل باور کنند، و امید داشتند کسانی در پناهگاه باشند و به یاری آنها برخیزند. بار دیگر، این جمله از دهان یکی از آنها شنیده شد: عجیب است که کسی ما را از ساحل نمی بیند!

آن روح خوشبینی و امیدواری که در کالبد آنها بود، اکنون بتدریج جای خود را به یأس و بدبینی می داد؛ حتی شهامت و شجاعت و بردباری هم که تا ساعاتی پیش مونس و یار آنها بود، از وجودشان رخت بر بسته بود. همگی در برابر خطر موحشی که در کمینشان نشسته بود، خود را باخته

بودند و احساس ترس می‌کردند.

چند دقیقه بعد، ناخدا به سخن درآمد: مثل اینکه انتظار، دیگر فایده ندارد. اگر قایق چند قدم دیگر به ساحل نزدیک شود، واژگون شدن آن حتمی است. نشستن در اینجا و امید بیهوده داشتن هم بی‌مورد است. عقیده دارم قبل از آنکه آخرین رمق از تن ما بیرون برود، خود را به آب بیندازیم. این دیگر بسته به تقدیر است و قدرتی که در تن ما باقی مانده... سکوتی تلخ و مرگبار بر وجود همگی حکمفرما شد. این اشاره ناخدا به منزله آخرین تصمیم بود. کاپیتان بار دیگر لب به سخن گشود: شما دونفر با عزم جزم و اراده قوی پشت پارو بنشینید و تا آنجا که ممکن است قایق را به ساحل نزدیک کنید. تو هم مواظب راهنمای قایق باش! اما همگی آماده باشید، به مجردی که قایق واژگون شد، مستقیماً به طرف ساحل پیش بروید.

بلافاصله، آشکار و آشپز محکم به جای خود نشستند و پاروها را به دست گرفتند. یک لحظه بعد، زورق مستقیماً متوجه ساحل شد. ناخدا مجدداً افزود: فعلاً در میان شما حال من از همه بدتر است... اگر هر کدام از شما به ساحل رسیدید، خواهش من این است که پیغام غرق شدن مرا و کوششی را که برای نجات هم کردیم، به خانه و زن و فرزندانم برسانید.

سکوت ملال‌انگیز همچنان برقرار بود؛ رنج نومیدی چون کوهی عظیم بر قلب همه فشار می‌آورد. آنچه در آن لحظه در خیال آنها می‌گذشت، بیش و کم این بود که: «اگر قرار است من غرق شوم... اگر قرار است این موجهای لعنتی مرا در کام خود فروبرد... اگر تقدیر من بالاخره مردن است، پس چرا تا به اینجا رسیدیم؟ چرا چشمم به زمین افتاد، و آن وقت در همین نزدیکیهای ساحل، در همین جایی که امکان داشت از مرگ نجات پیدا کنم، غرق شوم؟ آیا این، ظلم و بی‌انصافی نیست؟ آیا سرنوشت می‌خواست مرا تا به این نزدیکیها بکشاند تا امید به زندگی

یک بار دیگر در دلم روشن شود و آن وقت با رنج و بدبختی بیشتری بمیرم؟ آیا می خواست من در طول این دو شبانه روز که بیش از سالی بر من گذشت، این همه تلخی و مرارت و زحمت را تحمل کنم و بعد چشم امید به روی حیات ببندم؟ ولی نه، قطعاً این طور نیست. قطعاً طبیعت این همه جفاکار نیست... نه... نه... مطمئناً من غرق نخواهم شد و سالم به مقصد خواهم رسید.»

فشار موج، لحظه به لحظه، سنگین تر و درهم شکننده تر می شد. با اینکه پاروژنها تمام قدرت خود را برای پیشروی قایق به کار می بردند و خبرنگار در رد کردن امواج استادی به خرج می داد، بیم سقوط و واژگون شدن دقیقه به دقیقه زیادتر می شد. آتشکار، که این وخامت را درمی یافت، آهسته گفت: خیال نمی کنم بتوانیم قدمی جلوتر برویم. مسافت هم زیاد است و نمی شود تا ساحل شنا کرد... و روی خود را به ناخدا برگرداند: کاپیتان، باز هم جلوتر برویم؟

ناخدا با صدای آمرانه جواب داد: بلی، جلوتر! چاره ای جز این نیست! آتشکار باز هم بازوان نیرومند خود را برای جلوراندن زورق به کار برد؛ اما قدرت امواج خردکننده بود. چون سیلابی غران به پیش می آمد و یک مرتبه زورق ضعیف را با سرنشینان وحشت زده آن به بلندی آب بالا می برد و پایین می انداخت. فشاری که مدام بر پیکر کرجی وارد می شد، به قدری شدید بود که با وجود تلاش و جانبازی آتشکار و آشپز و خبرنگار، هر لحظه بیم واژگون شدن می رفت.

در این دقایق دهشتناک، دیگر کسی حرف نمی زد؛ صدا از کسی بر نمی خاست، فقط دیدگان حیرت زده آنها همان طور خیره و بی حرکت به امواج دوخته شده بود. در آن میان، تنها خبرنگار بود که مقطع و نامفهوم گفت: یعنی در سراسر ساحل و در دیده بان و پناهگاه، حتی یک نفر نیست که زورقی برای نجات ما بفرستد؟

پرنندگان آواره در اطراف کرانه توفانی و بر بالای زورق کوچک همچنان در پرواز و سیاحت بودند. در دوردستهای افق، چند لکه ابر سپید به طور پراکنده حرکت می کرد. یک موج بسیار سنگین، ناگهان چون سیلی شدید بر بدنه قایق نواخته شد و زورق به گرد خود گردشی کرد. سرنشینان با زبردستی فوق العاده ای آن را از واژگون شدن رهایی دادند. آشپز به صدا درآمد: چه طور ممکن است در این دیده بان کسی نباشد! ناخدا با صدایی که اثر خشم و نفرت از آن نمودار بود، گفت: شاید خیال می کنند که ما برای گردش به دریا آمده ایم! شاید فکر می کنند که ما ماهی می گیریم! شاید معتقدند که ما عده ای احمق هستیم که با جان خود بازی می کنیم!

مثل اینکه این راه کوتاه را پایان و انتهایی نبود. پاروژنها هرچه تقلا و کوشش می کردند، باز زورق در جای خود دور می زد. فشار آب آنها را به سمت جنوب می راند، در حالی که وزش باد اکنون آنها را به شمال هدایت می کرد. در افق بسیار دور، آنجا که آسمان و دریا و زمین خط مشترکی تشکیل می داد و چشم بسختی قادر به تشخیص آن بود، بعضی نقطه ها و خطوط سیاه دیده می شد؛ مثل این بود که بندری در آن ساحل دور از نظر قرار گرفته بود.

یکی از سرنشینان پرسید: باید ظاهراً بندر «سن آگوستین» باشد.

ناخدا سرش را به نشانه تأیید تکان داد.

آثار فرسودگی مطلق از چهره آشکار، که پاروها را در این دقایق بتنهایی در دست داشت، بخوبی دیده می شد. ناخدا که متوجه این حالت بود، آشپز را مأمور انجام دادن این وظیفه سنگین کرد. باز هم ساعتی گذشت و زورق همچنان در همان محوطه به صورت بازیچه حقیری در دست امواج گرفتار بود. بازوان آشپز هم از کار افتاد و روزنه امیدی پیدا نشد. ناچار خبرنگار با احتیاط جای خود را با یکی از آنها تعویض کرد. این

کوشش و مقاومت و جانبازی، نمودار خوبی از جان‌سختی و پایداری انسان در برابر شداید بود.

اگر این مصایب و مشکلات در مواقع عادی و در زندگانی روزمره اتفاق می‌افتاد، امکان نداشت که هیچ‌یک از آن گروه بتواند تا این حد مقابل مشقات خردکننده پایداری کند. بنیه و توانایی بشر هرگز تا به این مرتبه مقاومت و ایستادگی نشان نداده بود و چهارتن سرنشین زورق، در آخرین مبارزه مرگ و زندگی، به سوی ساحل نجات پیش می‌رانند.

خبرنگار از آتشکار پرسید: بیلی، باز هم هوس پارو زدن می‌کنی؟  
آتشکار با لحنی که شرار تنفر از آن می‌بارید، گفت: اگر جان سالم به در بردم که دیگر پا به دریا نخواهم گذاشت!

زورق پیاپی بالا می‌رفت و پایین می‌آمد. موجی از پس موجی دیگر پیش می‌آمد و قایق را به هر طرف می‌کشاند. ناخدا دیگر در این دقایق به حال خود نبود. تکان متوالی حال او را لحظه به لحظه بیشتر رو به وخامت می‌کشاند. در عمق زورق فرورفته و سر به گریبان فرورده بود. ترشحات آب پیاپی بر سر و رویش می‌ریخت و او از جای خود کوچکترین حرکتی نمی‌کرد. اگر هم قادر می‌شد تکانی به خود بدهد، تهدید موج و خطر واژگون شدن زورق مانع از این کار بود. سراپا خیس و با چشمانی که دیگر نور حیات در آن نبود به ساحل دوردست می‌نگریست. دیگر از مرگ هم هراسی نداشت، زیرا زندگانی به قدر کافی به او رنج و محنت و تباهی داده بود.

ناگهان فریاد یکی از سرنشینان بلند شد: نگاه کنید! یک نفر در ساحل ایستاده...

همگی سر خود را بلند کردند. یکی دوتن بی‌اختیار با هم پرسیدند:  
کو؟ کجا؟

- آنجا، می‌بینید؟ می‌بینید؟

- راست است، مثل اینکه به ما نگاه می‌کند! دست خود را به طرف ما تکان می‌دهد!

- حالا راه افتاد. ما را دیده!

- خدا را شکر که بالاخره یک نفر ما را به این حال دید! دیگر نجات یافتیم!

- قطعاً تا چند دقیقه دیگر قایق نجاتی به کمک ما خواهد آمد!

- ببینید! نگاه کنید! دارد می‌دود! قطعاً به طرف پناهگاه می‌رود تا عده‌ای را برای نجات ما بیاورد.

ساحل هنوز دور بود، خیلی دور، و سیاهی بخوبی دیده نمی‌شد. علاوه بر آن، تکان متوالی زورق نمی‌گذاشت نگاه خود را به روی رهگذر متمرکز کنند. در این هنگام، ناخدای نیمه‌جان فکری به خاطرش رسید: اگر ممکن بود پرچمی افراشت نظر رهگذران زودتر جلب می‌شد. شاید هم آن رهگذر ما را ندیده باشد. به اطراف خود نظر کرد. کمی دورتر، در جانب مشرق، قطعه‌چوبی به روی آب شناور بود. صدای خسته ناخدا بلند شد: بیلی! کمی به طرف مشرق بران تا آن چوب را از روی آب بگیریم.

بیلی بلافاصله تکرار کرد: کمی به طرف مشرق، کاپیتان!

چند دقیقه کشمکش با آب، زورق را به طرف چوب شناور کشاند و آتشکار، بدون اینکه تکانی بر زورق وارد آورد، آن را گرفت.

مجدداً صدای ناخدا به گوش رسید: کدام یک از شما پارچه سفیدی همراه دارد؟

خبرنگار دست به جیب برد و پارچه‌ای را که ظاهراً حوله کوچکی بود بیرون آورد. ناخدا آن را گرفت و دو سرش را به یک سر چوب محکم کرد، آنگاه پرچم را به آرامی به اهتزاز درآورد. زورق یک بار دیگر راه خود را به سوی ساحل در پیش گرفت.

آشپز و آشکار، که پارو در دستشان بود، خیلی آرزو می‌کردند سر خود را به سمت عقب برگردانند و عابر را ببینند، اما این کار با هجوم متوالی امواج امکان نداشت. یکی از آنها بی‌صبرانه پرسید: هنوز آنجاست یا رفته؟

- آنجاست و ظاهراً به این طرف نگاه می‌کند. صورتش درست پیدا نیست... حالا به راه افتاد... مثل اینکه به طرف دیده‌بانی می‌رود.

- دستش را تکان نمی‌دهد؟

- نه... ولی... شاید هم...

- نگاه کن! حالا دو نفر شده‌اند... یکی دیگر هم بسرعت می‌دود...

- مثل اینکه دومی دوچرخه زیر پا دارد... از کنار او رد شد...

- شکر خدا! شکر خدا! نگاه کنید! یک قایق بزرگ به طرف ما می‌آید...

دیگر نجات یافتیم...

خواهی نخواهی دو تن پاروزن نیز با شتاب نگاه خود را به سوی ساحل انداختند؛ یک چیز بزرگ، یک سیاهی عظیم مثل این بود که از ساحل جدا شده بود و نزدیک می‌شد. سکوتی اضطراب‌آمیز بین آنها حکمفرما گردید. همه با دقت به سوی آن شیء متحرک نگاه می‌کردند و منتظر نتیجه بودند. چند دقیقه بعد، صدای اندوهبار ناخدا، که حکم پیام مرگ آنها را داشت، شنیده شد: متأسفانه همه اشتباه کردیم؛ این اتوبوس بزرگی است که از روبه‌رو می‌آید و... ببینید، حالا در جاده ساحلی پیچید...

- آیا مطمئنید کاپیتان؟ مثل این است که...

- بله، مطمئن هستم! مگر چشم شما چیزی نمی‌بیند؟ نگاه کنید! حالا

در جهت دیگر حرکت می‌کند!

- چرا این طور ناامید باشیم؟ از کجا که اتوبوس برای جمع آوردن

ملوانان نرفته باشد؟ شاید ما را دیده‌اند و مشغول تدارک وسایل نجات هستند...

یک دقیقه دیگر هم سکوت برقرار شد. نگاه ناخدا و خبرنگار مستقیماً به ساحل دوخته شده بود. خبرنگار باز به سخن درآمد:  
 - عده آدمها زیاد شده است... راستی آن سیاهی چیست که آن مرد تکان می دهد؟ خیال می کنم پرچم سیاه رنگی است... قطعاً ما را دیده اند و به همدیگر نشان می دهند...

- اشتباه می کنی! آن، پرچم سیاه نیست که تکان می خورد، یکی از عابران است که کت خود را به دست گرفته... خوب نگاه کن، حالا بهتر پیدا است!

- ولی چرا این قدر کتش را تکان می دهد؟ مگر این احمق دیوانه شده که این کار را می کند؟

- چیز عجیبی است؟ یعنی همه این مردم کورند که ما را نمی بینند؟  
 آشکار، در همان حال که چشم به امواج داشت، با صدای خفه خود به سخن درآمد: اگر حقیقت را بخواهید من هنوز کاملاً مطمئن نیستم که در این نزدیکیها پناهگاه دریایی یا پست نجات مغروقان باشد... بعید نیست که در اینجا مهمانخانه باشد و این عده خیال می کنند ما هم مثل آنها تفریح می کنیم.

- جوانک کت خود را مرتباً تکان می دهد. شاید می خواهد بگوید به طرف شمال برویم... بعید نیست که پست نجات کمی بالاتر باشد!  
 ناخدا مجدداً گفت و گوی آنان را قطع کرد: اینها خیال می کنند ما ماهیگیری می کنیم! از دور به ما سلام می فرستند!

- ولی آن مرد چه طور؟ من اطمینان دارم از تکان دادن کتش مقصودی دارد! ای کاش می شد فهمید که چه می گوید؟

- هیچ مقصودی ندارد؛ دارد بازی می کند. شاید هم هنوز ما را ندیده!  
 - غیر ممکن است! حتماً ما را دیده. اگر می توانستیم بفهمیم به کدام سمت برویم! اگر ممکن بود از این علایم او چیزی فهمید؛ اگر یک کلمه به

مأموران نجات حرفی می زد...

- کدام مأموران؟ احمق! در این نزدیکیها پست نجاتی نیست!

- کاپیتان، نگاه کنید. خیلی زیادتر شده اند... راستی آن چیست که به ما

نزدیک می شود؟ قایق نیست؟ مثل اینکه...

- کدام؟ آن؟ نه، فهمیدم چه را می گویی. آن قایق نیست!

- آن مرد هنوز کتتش را به طرف ما حرکت می دهد.

- شاید خیال کرده ما از این کار لذت می بریم... شاید فکر کرده ما با

تکان دادن این پارچه سفید با آنها قصد شوخی و مزاح داریم...

- ببینید، مرتباً کتتش را به طرف شمال تکان می دهد، قطعاً می خواهد

بگوید که پست نجاتی بالاتر هست...

- عجیب است که این شخص خسته نمی شود... یک دقیقه آرام

نمی ایستد... باید آدم احمقی باشد... این همه سماجت یعنی چه؟ خوب،

اگر به ما محبتی داری، عده ای را خبر کن و قایق بزرگی برای نجات ما

بفرست... نیم ساعت دیگر ما در خشکی هستیم...

موج پس از موج پیش می آمد و زورق ضعیف را همچنان در جای خود

به بازی می گرفت. اینک نسیم ملایم کم کم جای خود را به بادهای سرد

گاه و بیگاه داده بود. مدتها بود که ملوانان سرگشته متوجه موقعیت خود و

گذشت زمان نبودند. آفتاب بعد از ظهر با سرعت عجیبی رو به غروب

می رفت. آبهای زمردین اکنون رفته رفته به رنگ آبی کبود درمی آمد. در

افقهای دوردست، آنجا که خط پهناور زمین نمایان بود، سایه ای فروافتاده

بود و بتدریج وسیعتر می شد. دریانوردان توفان زده هیچ یک این حقایق

تلخ را نمی دیدند. آنچه آنها در این لحظات احساس می کردند، باد سردی

بود که به آرامی می وزید و جسم تر و نیمه جان آنها را منجمد می کرد.

صدای گرفته ناخدا، سرنشینان و امانده را به خود آورد: ما جز اینکه

خودمان را مسخره کنیم، از این انتظار و سرگردانی سودی نمی بریم.

غروب و سرما و تاریکی نزدیک است و اگر تا قبل از شب خود را نجات ندهیم، تا فردا مردن ما حتمی است!

آرامشی تلخ و ملال‌انگیز بر محیط آنها حکمفرما شد. بار سنگین ناامیدی بار دیگر بر قلبشان فشار آورد. فروغ امید چون شمع محتضری بسرعت به سوی خاموشی گروید؛ با وجود این، بعضی از آنها حاضر نبودند به آسانی باور کنند که هیولای مهیب شکست و درماندگی و مرگ در کمین آنها نشسته است.

خبرنگار گفت: من شکی ندارم که آنها ما را دیده‌اند. بالاخره یکی از آنها در صدد نجات ما برخواهد آمد... غیرممکن است که این عده هیچ‌کدام متوجه ما نشده باشند...

دیدگان کاپیتان از نو به طرف ساحل دوخته شده بود. اکنون تیرگی غروب محسوس‌تر به نظر می‌رسید؛ حتی قسمت‌هایی از زمین در زیر سایه تپه و ماهورهای اطراف محو شده بود.

آشپز زیر لب غرید: اگر این مرد احمق ما را ندیده بود، پس چرا این همه کتش را حرکت می‌داد. یعنی می‌خواست ما را مسخره کند و بر بیچارگی و تیره‌بختی ما بخندد؟

به این پرسش ملوان، هیچ‌کس پاسخ نداد. حجاب تیره ناکامی سخت بر روح و قلبشان سایه افکنده بود. پارو در دست پاروژنها می‌لرزید و توانایی خود را در شکافتن آب از دست داده بودند. باز هم آشپز و آشکار و خبرنگار جاهای خود را با هم عوض کردند. مدتی خبرنگار پارو زد، سپس آشکار، و آنگاه آشپز؛ اما قدرت موج بر نیروی آنها می‌چربید و زورق به مقصد نمی‌رسید.

رنگ چهره ملوانان زرد و متمایل به سیاه، و کبودی زیر چشمها بمراتب زیاده‌تر از چند ساعت پیش بود؛ پشتشان عموماً خمیده و نگاهشان فروغ حیات را از دست داده بود.

در دوردست، اکثر مناظر از نظر ناپدید شده بود. جز برج دیده‌بانی، که شبیح تاریکی از آن در افق جنوب دیده می‌شد، چیزی به نظر نمی‌رسید. لکه‌های ابر افق باختر که تا چند دقیقه پیش به رنگ خون درآمده بود، اینک متمایل به خاکستری تیره شده بود و رفته‌رفته سیاه می‌شد. باد سرد، لحظه به لحظه بر فشار خود می‌افزود و اعصاب خسته و منجمد ملوانان را ضعیفتر و لرزاتر می‌کرد. هرچه بر تیرگی آسمان اضافه می‌شد، بر پریشانی مسافران نیز افزوده می‌گشت. در این هنگام، تک‌تک ستاره‌گان کمرنگ نیز در حواشی افق نمودار شده بود و چشمک می‌زد.

نال از سینه کسی بر نمی‌خاست. همه در فکر بودند؛ همان فکر شومی که چند ساعت پیش هنگام نزدیک شدن به ساحل در مخیله آنها راه یافته بود: ای خداوند بیرحم دریاها! اگر قرار بود من بمیرم... اگر قرار بود مرا در میان این آبهای بی‌شفقت غرق کنی... اگر بنا بود من به ساحل نرسم و آرزویم به گور رود، پس چرا زودتر مرا نکشتی؟ پس چرا همان دیشب، همان دیروز، همین امروز، به زندگی من خاتمه ندادی؟ چرا نور امید را باز در دل من برافروختی، مرا به حیات مجدد امیدوار کردی؛ آن وقت با زجر و شکنجه و مرارت از دنیا بردی؟ لعنت بر تو ای الهه سنگین دل دریاها! آخر چرا درخت و خانه و زمین و آدم را به من نشان دادی و بعد جانم را گرفتی؟ این چه بی‌عدالتی‌ای بود که کردی؟

ناخدای ناتوان رشته افکار آنان را گسیخت: بیلی! ساحل را رها کن و به طرف شمال برو! آتشکار یک لحظه فکر کرد؛ مثل اینکه از این فرمان تعجب می‌کرد یا در اجرای آن مردد بود؛ مثل معمول تکرار کرد: به طرف شمال، کاپیتان!

غروب سرد و آرامی بود. جز بیلی همه در عمق زورق فرورفته بودند و لرزان و منقبض، به سرنوشت دهشتناک خود می‌اندیشیدند. آنچه دیدگان خسته‌شان می‌دید، همان بالا و پایین رفتن امواج تیره بود که مدام تا لب

زورق می‌رسید و از نو فرومی‌نشست. دیگر در نگاهشان اثر علاقه و امید دیده نمی‌شد؛ حتی این موجهای لجوج و سرکش که گاهی بر عناد و خشم خود می‌افزودند برای آنها ترس و وحشتی ایجاد نمی‌کرد.

سرآشپز به روی تخته‌ای که در یک گوشه آن آتشکار نشسته بود و پارو می‌زد، قرار گرفته بود، ولی مثل اینکه جهان دیگری را سیر می‌کرد؛ سرانجام به سخن درآمد: بیلی! تو چه نوع پیراشکی را بیشتر دوست داری؟

آتشکار، که بی‌خیال مشغول پارو زدن بود، نگاهی به او انداخته و گفت: چرا مزخرف می‌گویی؟ بگیر بخواب!

- نه راستی، بگو! از ساندویچها چه طور؟ ساندویچ مرغ با ژامبون؟  
خبرنگار به میان صحبت دوید: حرف خوراکیها را نزن! چرا بی‌جهت ما را ناراحت می‌کنی؟

شبهای دریا، بخصوص اگر در یک زورق کوچک آواره آغاز شود، خیلی طولانی و دیرگذر خواهد بود؛ هر دقیقه آن حکم یک ساعت را پیدا می‌کند. برای این ملوانان توفان‌زده و بخت‌برگشته هم همین حالت را پیدا کرد.

وقتی تاریکی مطلق همه‌جا را فراگرفت، دیگر چشم دریانوردان مثل شب گذشته، چیزی جز یک گنبد پهناور نبود که در اعماق آن میلیاردها ستاره شبیه به خرمنهای الماس می‌درخشید. اگر دو خط باریک افق در شمال و جنوب نبود که شبیه به نواری از آن نور خفیف تراوش می‌کرد، تشخیص انتهای دریا امکان نداشت. همه چیز و همه‌جا، آب سیاه متلاطم بود که یک لحظه سر تمکین و اطاعت فرو نمی‌آورد.

دوتن از سرنشینان زورق در یک سمت، تنگ در آغوش هم افتاده بودند. وسعت کرجی آن قدر نبود که بتوانند مختصری از هم فاصله بگیرند. پاهایشان از سمت مقابل به موازات پای ناخدا قرار داشت که نظیر

پهلوانی تیرخورده نشسته بود و بی‌حرکت، تلاطم امواج را نگاه می‌کرد. آتشکار هم که به روی تخته پاروزنی نشسته بود، پایش را به زیر پاهای آنها قرار داده بود و به این وسیله انگشتان منجمدش را گرم می‌کرد.

گاهی، با وجود کوشش فراوانی که آتشکار برای رهاندن زورق از دست امواج می‌کرد، موجی سنگین پیش می‌آمد و ناگهان مقداری آب سرد به درون زورق می‌ریخت. مبارزه برای گرم کردن بدن از نو آغاز می‌شد و ملوانان از آن حالت آرامی که به خود گرفته بودند خارج می‌شدند. بعضی از آنها از خواب سنگین بیهوشی به خود می‌آمدند، ناله‌ای از روی ناراحتی می‌کردند و مجدداً از خود بیخود می‌شدند؛ درحالی‌که در همان دقایق، آب در ته قایق و در زیر بدنشان گردش می‌کرد. قراری که سه تن ملوان با هم گذاشته بودند این بود که هر یک مدتی پارو بزنند و مواظب مسیر قایق باشند. پس از آنکه او خسته شد، دیگری را صدا کند و آن وقت او به استراحت پردازد و بعد، سومی این وظیفه خطیر را بر عهده بگیرد و بدین ترتیب هر سه آنها تا برآمدن آفتاب مدتی استراحت کنند. آتشکار، آن قدر که رمق در تن داشت پارو زد. آن قدر بیدار نشست و پارو زد که دیگر از حال رفت و چشمانش قدرت بینایی خود را از دست داد. آن وقت بود که دست خود را دراز کرد و یکی از آن دو تن ملوان از خود بیخود را به حال آورد. آهسته گفت: ویلی، تو هستی؟ به خاطر خدا پاشو و کمی کمک کن؛ چیزی نمانده که من از هوش بروم! آسپز به خود آمد و سرش را بلند کرد. برای چند ثانیه متحیر به اطراف دیده دوخت؛ بعد آهسته برخاست و نشست؛ هنوز گیج و از خود بیخود بود. پس از اینکه چشمانش را مالید، به آرامی جایش را با آتشکار عوض کرد و مشغول پارو زدن شد. آتشکار هم در آغوش خبرنگار قرار گرفت و یکی دو دقیقه بعد، نفیر خوابش برخاست.

اکنون طغیان و خروش دریا فرونشسته بود و موجها از قدرت خود

کاسته بودند. تنها وظیفه‌ای که آشپز برعهده داشت، این بود که قایق را طوری پیش ببرد که احیاناً موجی به داخل آن نریزد. هیچ هدف و مقصودی در پیش نبود مگر اینکه زورق زیاد از امتداد ساحل دور نشود. با وجود آرامش دریا، گاهی می‌شد که موجی بزرگ در تاریکی شب پیش می‌آمد و قبل از اینکه پاروزن فرصت رها کردن کرجی را داشته باشد، مقداری آب سرد به روی سر نشینان فرومی‌بارید.

دقایق به دنبال دقایق و ساعتها به دنبال ساعتها گذشت. شب دراز و تاریک همچنان بر سراسر آن اقیانوس بیکران، حجاب خاموشی و مرگ کشیده بود. یک بار آشپز، که از خستگی و تنهایی به جان آمده بود، آهسته گفت: خدا می‌داند کجا هستیم و به کدام سمت می‌رویم؛ شمال، جنوب، مشرق یا مغرب.

نزدیک او، صدای آرام و نافذ ناخدا به گوش رسید: سعی کن از حدود بندر دور نشوی. نشانه‌های افق را درست در نظر بگیر و در همان محوطه قایق را حرکت بده!

ناخدا هنوز بیدار بود. شاید شدت اندوه یا فشار درد مانع از این بود که خواب به چشمانش راه پیدا کند؛ با وجود این بیداری ممتد، ابداً سخنی نمی‌گفت؛ حتی با پاروزن هم که خواهی نخواهی بایستی بیدار بنشینند، مطلبی به میان نمی‌آورد.

لحظه‌ای فرا رسید که آشپز هم از شدت خستگی به حال احتضار افتاد؛ خبرنگار را صدا کرد و جایش را با او تغییر داد. در این لحظات، خیلی سردش بود، دندانهایش بی‌اختیار به هم می‌خورد و سراسر بدنش می‌لرزید. در ته قایق هم مختصری آب بود و بیشتر او را ناراحت می‌کرد. ناچار فکری به خاطرش رسید؛ کمر بند نجات را که آنجا افتاده بود برداشت و محکم به دور کمرش بست. بعد خود را منقبض کرد و به آغوش آتشکار فرورفت. حرارت ملایم بدن آتشکار در این دقایق برای او

حالت بخاری را داشت.

خبرنگار آهسته و مداوم پارو می زد. چشمش جز موج سیاه و حاشیه نیم روشن افق را نمی دید. گاهی نگاه خود را متوجه سرنشینان زورق می کرد. مقابلش، ناخدا سر به گریبان فروبرده و پشت سرش آتشکار و آشپز، درحالی که دست در گردن هم انداخته بودند، مثل دو طفل تهیدست و بی خانمان به خواب رفته بودند. اینها کودکان محنت دیده دریا بودند؛ کودکانی که در آغوش آب به دنیا آمده بودند و اکنون مقهور و مغلوب این مادر بی شفقت، آخرین ساعات زندگی خود را می پیمودند.

ناگهان و بدون انتظار، موجی عظیم در تاریکی جلو آمد و چون سیلی محکم بر بدنه زورق خورد. قایق تکان شدیدی خورد و مقدار زیادی آب سرد به داخل ریخت. قبل از همه آتشکار سر بلند کرد و متوحشانه به اطراف نظر دوخت. خبرنگار، که با چالاکی کرجی را از واژگون شدن رهایی بخشیده بود، با لحن عذرخواهانه ای گفت: بیلی! تقصیر من نبود، معذرت می خواهم که خیس شدید... می دانی که هوا...

آتشکار دوباره به جای خود تکیه داد و گفت: چیزی نیست... فکر کردم که حادثه ای اتفاق افتاده... راحت باش!

چند دقیقه بعد، باز هم نفیر خوابش به گوش او رسید. از ناخدا در این دقایق خبری نبود. مثل اینکه او هم سرانجام به خواب رفته بود. با وجود زخمهایی که در بدن داشت، بردباری، متانت، و پایداری او، خبرنگار را کاملاً به خود مشغول کرده بود:

- مسلماً مرد آهنینی است که لیاقت داشتن عنوان ناخدا را دارد. کمتر مردی ممکن بود به جای او باشد و این طور خم به ابرو نیاورد...

همان گونه که به سطح تیره آب می نگریست و در عالم اندیشه خود سیر می کرد، ناگهان صدای ترشخی به گوشش رسید و آنگاه، خطی از نور آبی رنگ، شبیه به تابندگی فسفر، بر روی سطح تاریک آب نمودار شد که

به زورق نزدیک می شد. این نور، درست مانند برق تیغه براق فولادی‌ای بود که از آب سر بیرون آورده بود و با شتاب به سوی قایق می آمد.

برای یک لحظه نفس را در سینه محبوس کرد و آنگاه با شتاب، زورق را از جلو به موازات مسیر آن درآورد. این کار خیلی با چالاکی انجام گرفت و لحظه‌ای نگذشت که تیغه نورانی از کنار کرجی گذشت. یک دقیقه بعد، مجدداً صدا تکرار شد و نور آبی رنگ نمودار گشت. این بار فاصله عبور آن به قدری نزدیک بود که پارو به آن می رسید. خبرنگار با دقت به آن نظر کرد و آن وقت بود که شیء نورانی را تشخیص داد؛ بال بزرگ یک ماهی تنومند بود که ظاهراً به خیال طعمه مطبوعی در اطراف قایق طواف می کرد.

بی اختیار به چهره ناخدا نگریست. صورتش در میان یقه پالتو پنهان شده و چشمانش بسته بود. رویش را به عقب برگرداند. دو ملوان همچنان تنگ در آغوش هم غنوده بودند. ناچار نگاهی به سوی آسمان انداخت و کاینات را به زیر باران ناسزا گرفت.

ماهی عظیم‌الجثه به هیچ وجه پیرامون قایق را ترک نمی کرد. هر چند دقیقه یک بار، از فواصل دور به زورق نزدیک می شد. پره درخشان و طویل آن که آب را می شکافت بخوبی دیده می شد؛ ولی بتدریج خبرنگار خونسردی و بی‌اعتنایی اولیه خود را باز یافت. مرگ، طی ایام و ساعات گذشته، مکرر چهره هولناک خود را بر آنها نمایانده بود؛ در این صورت، وحشت و هراس فوق‌العاده موردی نداشت.

پارو را به دست گرفت و بی‌اعتنا به پیشروی ادامه داد. تنها اضطرابی که در آن دقایق احساس می کرد، این بود که یاران او خواب بودند و فقط او بیدار بود. دلش نمی خواست ولو هنگام روبه‌رو شدن با مرگ، تنها و بی‌کس و غریب باشد.

با چشمان خیره به سوی آسمان پرستاره می‌نگریست. دیگر میل نداشت آن‌طور خیره و بی حرکت و به‌طور متوالی به سوی دریا نظاره کند. آرزو داشت در آن طبقات بالا کسی بود که با او حرف بزند، صدایش را بشنود و حال رقت‌بارش را ببیند. می‌گفت: ای خداوند، آیا این همه رنج و محنت و بیچارگی کافی نیست؟ اگر واقعاً تقدیر من چنین بوده که در این موقع جان بسپارم، چرا آن مرگ نابهنگام را زودتر به سراغ من نفرستادی؟ چه قدر باید مرارت و شکنجه کشید؟ چه قدر باید امیدوار بود و در عین امید و آرزو مرد؟

خبرنگار از اعماق دل ناله می‌کرد؛ برای بیچارگی و درماندگی خود و یارانش سخت متأثر بود؛ این عمل روزگار را ظلم و بی‌عدالتی می‌شمرد؛ هر چند لحظه یک‌بار می‌گفت: من که به قدر کافی رنج کشیده‌ام، دیگر چرا به این طرز فجیع بمیرم؟ اگر گناهی هم در عمر خود مرتکب شده‌ام، به حد لازم شکنجه و عذاب دیدم. دیگر انصاف نیست بیش از این مجازات ببینم.

نمی‌دانست دست تضرع پیش پروردگار دادگر دراز کند، یا طبیعت جفاکار و خداوند سفاک دریاها را که از روزگار کهن، مردم باستان به آنها معتقد بودند، به زیر تازیانه ناسزا و خشم و جنون خود بگیرد.

فردی نظیر این دریاورد رنج‌دیده، وقتی ببیند که طبیعت یا رب‌النوع نگهبان او کمترین ارزشی برای موجودیت و بقای او قایل نیست و به این نتیجه برسد که در برابر این خداوند، حیات و ممات این مخلوق یکی است چه خواهد کرد؟ آیا جز این است که معبد با عظمت این رب‌النوع را به زیر باران سنگ و کلوخ بگیرد و بدین وسیله آتش دل را فروبشانند؟

ملوان بیشتر از آن سبب دلش می‌سوخت که در این حالت هیچ کاری برای گرفتن انتقام و فرونشاندن شرار نفرت از دستش ساخته نبود. تنها کاری که می‌توانست بکند این بود که پیایی ناسزا بگوید؛ اما آیا ناسزاگویی

مشکل او را حل می‌کرد و جانش را از خطری که در پیش داشت رهایی می‌داد؟

نمی‌دانست در آن حالت چه کند. اگر این الهه توانا را که چنین سرنوشت تلخی برای او رقم زده بود مقابل خود می‌دید، شاید به جای اینکه با وی از در ستیز و انتقام درآید، برابرش زانو می‌زد و می‌گفت: مرا برای آنچه که کردم و گفتم ببخش! آیا قبول نمی‌کنی که هر مخلوقی جان خود را دوست می‌دارد و اگر زندگانی‌اش در خطر افتاد دین و ایمان و عقیده خود را فراموش می‌کند؟

خبرنگار با خود می‌اندیشید و گاهی کلماتی نامفهوم زیر لب می‌گفت. خاموشی دریا و تنهایی و بیداری مداوم، او را بیشتر به دامان تفکر و اوهام می‌کشاند. تردیدی نبود که دوستان او هم به هنگام تنهایی در آن دریای سهمگین و در چنان شب اضطراب‌انگیزی، دچار همین‌گونه تخیلات شده بودند.

در آن عالم اندیشه، در حافظه خسته و تاریک او، بارقه‌ای خفیف درخشید و شعری را که سالها پیش، شاید به روزگار کودکی، در زیر کارت‌پستالی خوانده بود، به خاطر آورد:

«سربازی از "لژیون الجزیره" به حال مرگ افتاده بود

پرستاری وجود نداشت که زخم‌هایش را التیام بخشد

زنی نبود که بر سیه‌روزی او قطره اشکی از دیده فروبارد

فقط جوان آشنایی بر بالین او ایستاده، واپسین دقایق زندگی او را نظاره

می‌کرد

سرباز دستش را گرفت و گفت: دریغا که دیگر خاک وطن عزیز را

نخواهم دید!»

در آن روزگاری که خبرنگار این ترانه تأثرانگیز را می‌خواند و به خاطر

می‌سپرد، هرگز مفهوم آن را بدرستی درک نکرده بود. نمی‌توانست بفهمد

که مرگ سرباز جوانی که دور از وطن و خانه و زندگی افتاده یعنی چه؟ شاید در آن روزها، مردن او یا نظایر او از نظر اهمیت برایش با شکستن نوک مدادی یکسان بود؛ اما امروز خیلی اختلاف داشت. دیگر آن شرایط آسودگی و بی خیالی در بین نبود که از روی هوس و تفریح نظری بر تصویری بیندازد. امروز عین آن منظره، حقیقی و تلخ و رعب‌انگیز، برابر چشمانش جلوه‌گر شده بود و خود او قهرمانش بود. با دیدگان خویش می‌دید که به روی بستری از شنهای گرم و سوزنده‌الجزیره، سرباز جوانی غرقه در خون افتاده و با دیدگانی که آخرین فروغ محتضرانه حیات از آن رخت برمی‌بندد، گنبد دوار لاجوردین را می‌نگرد. آن وقت، به خاطرش آمد که موقعیت خود او نیز در آن دقایق کمتر از سرباز نیمه‌جان نیست؛ با این تفاوت که در این ساعات آخر زندگی، باز هم حوادثی ناگوار و نامفهوم، شاید یک سلسله شکنجه و محنت و عذاب در انتظار او باشد.

تاریکی و خاموشی همچنان اقیانوس پهناور را فرا گرفته بود. دیگر از آن ماهی گستاخ و ترشح آب و تشعشع بالهای نورانی او هم خبری نبود؛ فقط امواج خروشان بود و آسمان پرستاره. یک وقت احساس کرد که صدای برخورد موجها به ساحل رو به فزونی گذاشته و بر فشار آب افزوده شده است. فهمید که زورق زیاده از حد به خشکی نزدیک شده، ناچار پارو را به دست گرفت و از نو آن را به جانب دریا راند. در اطراف او جز سیاهی شب هیچ چیز نمایان نبود، مگر در افقهای دوردست که اختران شب‌زنده‌دار با پرتو خفیف سیم‌فام خود نورافشانی می‌کرد.

ناخدا سرش را بلند کرد و راست نشست. نگاهی به خبرنگار کرد و گفت: می‌بینی چه شب درازی است؛ مثل اینکه اصلاً صبح نمی‌شود.

خبرنگار که از بیداری او احساس نشاط می‌کرد، پرسید: چند دقیقه پیش، شما خواب بودید؛ کوسه بزرگی اطراف قایق گردش می‌کرد...  
- بیدار بودم. خیلی بزرگ و خطرناک بود. به خیر گذشت...

- کاش فهمیده بودم شما بیدارید. من از تنهایی خیلی ناراحت شدم!  
 - حالا چه طور؟ اگر احساس خستگی می کنی کمی استراحت کن!  
 یکی دو دقیقه بعد، انگشتان او بازوی آشکار را که تنگ در آغوش  
 آشپز غنوده بود، تکان داد: بیلی! کمی به من کمک می کنی؟  
 آشکار حرکتی کرد و راست نشست. چند لحظه چشمانش را مالید و  
 گفت: حاضرم!

به مجردی که خبرنگار جای رفیق خود را اشغال کرد و در آغوش آشپز  
 جای گرفت، با وجود ناهمواری جا و سردی هوا و وجود آب سرد در ته  
 قایق، خوابش برد. این خواب نبود، بلکه نوعی بیهوشی بود که در اثر  
 خستگی و ناتوانی و گرسنگی به وجود آمده بود. از گذشت زمان و تکان  
 زورق و جابه جا شدن آشپز و آشکار کمترین اطلاعی نیافت. وقتی به  
 خود آمد که آشپز، پس از چند ساعت بیداری و پارو زنی، بازویش را  
 می فشرد و می گفت: برخیز که نزدیک است من از خستگی و بیخوابی از  
 هوش بروم...

در آن موقع، ستارگان متدرجاً درخشندگی خود را از دست می داد و  
 افق خاوری در زیر نور ملایم سپیده دم، شکوه و عظمت بی مانندی پیدا  
 می کرد.

چند ساعت قبل از اینکه خبرنگار از نو برخیزد، ناخدا کوشش فراوان  
 می کرد آشپز را مشغول کند تا خوابش نبرد. او را وامی داشت قایق را  
 حتی المقدور از ساحل دور نگاه دارد تا از فشار موجها کاسته شود. این  
 کار، نه تنها آشپز را خسته نمی کرد، بلکه به همکاران او هم فرصت  
 بیشتری می داد تا استراحت کنند. به او می گفت: بدبختیهای زیادی در  
 پیش داریم. باید کاری کرد که این دونفر چند ساعت راحت بخوابند و جان  
 تازه ای پیدا کنند...

در طول این ساعتهای دیرگذر، چندبار موجی سنگین به بدنه زورق

خورد و مقداری آب سرد و لرزآور بر سر و روی سر نشینان نیمه‌جان ریخت؛ اما سنگینی خواب به حدی بود که هیچ‌یک از آنها را بیدار نکرد. حتی مبارزاتی را که بین زورق و کوسهٔ عظیم الجثهٔ دیگری شروع شد، هیچ‌کدام از آنها ملتفت نشدند. هر دو شبیه به دو جسد مومیایی شده، فاقد حس تشخیص و تمییز، در گوشهٔ کرجی افتاده بودند.

سرانجام آشپز هم از خستگی و ناتوانی از پای درافتاد؛ خبرنگار را بیدار کرد و گفت: برخیز برادر، حالا دیگر نوبت توست.

هر دو با احتیاط جای خود را با هم عوض کردند. همین‌که خبرنگار پارو را به دست گرفت، نسیم سردی که شباهت به بادهای قطبی داشت، او را مثل شاخهٔ بیدی به لرزه درآورد. دندانهایش بی اختیار به هم خورد و زانوانش مرتعش گردید. ناخدا، که این ناتوانی را در چهرهٔ خبرنگار می‌خواند، قمقمهٔ وِسکی خود را از جیب درآورد و آخرین جرعه‌ای که در آن بود به وی تعارف کرد؛ گفت: بگیر و بنوش! قطعاً این یک جرعه تو را گرم خواهد کرد.

خبرنگار با دستهای لرزان آن را گرفت و سر کشید. آهسته گفت: خداوندا! چه شب دراز و تمام‌نشدنی‌ای... هنوز صبح نشده...

آخراً امر، ساعتی فرا رسید که خبرنگار هم دست خود را دراز کرد و آتشکار را تکان داد: بیلی! برخیز و کمی مرا کمک کن!

وقتی که خبرنگار بار دیگر دیدگان خسته و خواب‌آلود خود را گشود، سپیدهٔ بامدادی حجاب نازکی بر سراسر دریا و آسمان کشیده بود. رنگ کبود آب رفته‌رفته تیرگی خود را از دست می‌داد و ستارگان در اعماق آسمان یکی پس از دیگری ناپدید می‌شد. عظمت صبح و جلال طلوع خورشید در آغوش دریای بیکران، مثل تابلو بی‌مانندی جلوه می‌کرد؛ اما تابلویی که جز حس نفرت و خشم ملوانان را بر نمی‌انگیخت.

تازه انوار زرین آفتاب، سطح مینایی آب را طلایی می‌کرد که از دور،

پستی و بلندیهای زمین به طور آشکار نمایان شد؛ ناخدا که چشم بر ساحل دوخته بود، گفت: می بینید؟ فاصله ما با خشکی زیاد نیست... بدبختانه از دیشب تا به حال هم دریا آرام نشده و به هیچ وجه نمی شود به ساحل نزدیک شد. عقیده من این است قبل از اینکه در همین قایق از گرسنگی و سرما و بی پناهی بمیریم، تا رمقی در تن ما هست کوششی بکنیم. دیروز هم وقت ما بیهوده به امید نجات یافتن به دست دیگران گذشت.

سکوت حکمفرما بود. هیچ کس سخنی نمی گفت و همین آرامش، خود دلیل بر رضایت بود. یکی دو دقیقه بعد، زورق مستقیماً متوجه ساحل شد. بازوان خبرنگار، قایق ضعیف را در پیچ و خم امواج به حرکت آورد. اکنون کلیه سرنشینان حالت آماده باش به خود گرفته بودند. این آخرین تلاش به سوی زندگی و رهایی از مرگ دردناکی بود که روزهای متوالی گریبان آنان را گرفته بود.

دقیقه به دقیقه، با پیشروی زورق، بر فشار آب و تلاطم امواج افزوده می شد. از نو مرارت و کشمکش و وحشت آغاز گردید. یک لحظه کرجی کوچک بر فراز دیوار ضخیم آب بود و لحظه ای بعد به شیب تند موج فرومی افتاد. تدریجاً میزان وحشت به جایی رسید که صدای ناخدا بلند شد: زورق تا چند دقیقه دیگر غرق خواهد شد... تنها کاری که بایستی بکنیم این است که هرچه بیشتر آن را به ساحل نزدیک سازیم. وقتی لحظه خطر آمد، دیگر معطل نشوید. هر کدام سعی کنید خودتان را به ساحل برسانید... ولی به هر حال، تقاضای من از شما این است که پیغام مرا فراموش نکنید.

موجی به صورت سیلاب بنیان کن نزدیک آمد و قایق را علی رغم کوشش ملوانان، به دور خود چرخاند. چیزی نمانده بود که در زیر تل آب مدفون شود، ولی معجزه آسا بالا آمد. آشکار گفت: این طور فایده ندارد. عقیده من این است که از عقب قایق را به ساحل نزدیک کنیم. من حاضرم

این کار را به عهده بگیرم...

ناخدا بی درنگ اضافه کرد: فکر بدی نیست. آزمایش کن بینم چه طور می شود.

آتشکار با رنج فراوان جای خود را با خبرنگار عوض کرد و بلافاصله سر قایق را برگرداند. موجی پس از موج، سهمگین و غران و کف آلود، به روی هم می غلتید و پیش می آمد. نگاهها همه ثابت و خیره به سطح آب دوخته شده بود. هرکسی کاری می کرد؛ تنها ناخدا بود که مثل مجسمه‌ای از تصمیم، ساکت و عبوس و اندیشناک، موجها را نظاره می کرد و منتظر پایان این مبارزه بود.

پیشروی خیلی بکنندی صورت می گرفت. گاهی نیروی امواج به رغم کوشش آتشکار، زورق را مقداری به عقب برمی گرداند و راهی را که آمده بود از نو پس می رفت. ناخدا مایوسانه گفت: پیشروی ما زیاد رضایت بخش نیست... مراقب باشید که اگر قرار شد به میان آب بپرید، زورق را وارونه نکنید.

در همین اثنا فریاد آتشکار بلند شد: بچه‌ها مواظب باشید! احتیاط! احتیاط!

ناگهان کوهی از آب نزدیک آمد و در یک چشم به هم زدن زورق را به هوا بلند کرد، بالا برد و آنگاه با سرعتی هراس‌انگیز در فضای خالی پایین رها ساخت. برای چند ثانیه چشمان ملوانان جز دیواری مرتفع از آب ندید و آن وقت، رگباری عظیم به سرشان باریدن گرفت. در این لحظات، همگی دست خود را محکم به لبه قایق گرفته بودند. وقتی به خود آمدند که نیمی از زورق مملو از آب بود و با سرعت به درون دریا فرومی رفت. نعره کاپیتان شنیده شد: آب را خالی کنید! زورق را خالی کنید!

همگی با شتاب به فعالیت افتادند. هرکسی با هرچه می توانست در بیرون ریختن آب کوشش می کرد؛ اما بی فایده بود. موج سرکش دیگری،

عظیم و سریع و خردکننده، به پیش آمد و زورق را از چهارسو در بر گرفت. سرنشینان وقتی به خود آمدند که هریک در میان دریا، اسیر آبهای دیوانه و غضبناک، غوطه می خوردند.

آب دریا در آغاز ماه دی، آنهم به هنگام طلوع آفتاب، بیش از حد سرد و منجمدکننده است. این حقیقت تلخ را خبرنگار بهتر از دیگران درک کرد. آب، آنقدر سرد و لرزآور بود که خون در کالبدش یخ بست. خستگی و ناتوانی اعصاب هم بسرعت او را از پای می انداخت. دلش می خواست بر بیچارگی و سیه روزی خود فریاد کند، اشک بریزد، دیگران را به یاری خود بطلبد، اما نمی توانست.

وقتی سرانجام جهت را تشخیص داد و از زیر آب بالا آمد، در فاصله نزدیک خود، یکی از ملوانان را دید؛ اول نفهمید کدام یک از آنهاست. از زورق ظاهراً خبری نبود؛ شاید به اعماق دریا فرورفته بود. بار دیگر موجی خروشان او را بالا آورد و این بار کمی جلوتر از خود، آتشکار را شناخت که با شتاب به طرف خشکی شنا می کرد.

زمین از فواصل دور بخوبی نمودار بود؛ ولی رسیدن به آن کار آسانی نبود. در همان حال که ناتوانی و هراس او را در بر گرفته بود و به سرنوشت مهیب خود می اندیشید، دلش می خواست یاران خود را بیابد. بیش از همه به حال ناخدا احساس رقت می کرد. می دانست که او در چند موضع بدن خود زخم عمیق دارد و یک پایش هم صدمه شدید دیده است؛ در این صورت، بیش از همه حیات او در خطر بود.

به هر طرف نگاه می کرد و در عین حال بازوان خسته را برای جدال با امواج به کار می انداخت. یک بار، همان طور که به همراه موج بالا و پایین می رفت، زورق را دید که وارونه به روی آب قرار گرفته است و کنار آن، ناخدا درحالی که یک دست به آن دارد مشغول شناسست. در همین دقایق، آشپز را هم دید که در فاصله چند قدمی کاپیتان، اما جلوتر از او، شنا

می‌کند.

مسافران توفان زده، به آرامی و مشقت بسیار پیش می‌رفتند. هیچ‌یک از حال پریشان دیگری خبر نداشت. بعضی مواقع نفرات جلو سر خود را به عقب برمی‌گرداندند و نگاهی به یاران خود می‌کردند. هنوز ساحل در مسافت خیلی دور قرار گرفته بود و مدت زیادی فرصت و نیرو لازم بود تا پایشان به خشکی برسد. در این موقع خبرنگار صدای ناخدا را شنید که خطاب به آشکار فریاد می‌زد: مایوس نباش! کوشش کن! مدتی از پشت شنا کن!

خبرنگار با دقت به سوی آشکار نگریست. طرز حرکت و فرورفتن او در آب نشان می‌داد که دیگر نیرویی در بدنش نیست. چند دقیقه بعد، همکار او از پشت به روی آب افتاد و شروع به شنا کرد، اما اثر ضعف و درماندگی از هر حرکتش هویدا بود.

هر چهار نفر شنا می‌کردند و با سعی فراوان خود را به ساحل نزدیک می‌ساختند. زورق گاهی از شناگران عقب می‌افتاد و زمانی قدرت امواج آن را به ساحل نزدیکتر می‌کرد، ولی در هر حال ناخدا یک دست خود را محکم به آن گرفته بود.

با گذشت هر ثانیه، حیات آنها بیشتر به مخاطره می‌افتاد. اکنون شنزار وسیع ساحلی با کلبه‌های پراکنده دور دست و درختان بی‌برگی که اطراف آنها را احاطه کرده بود، بخوبی دیده می‌شد.

آن منظره، در نظرشان شبیه به گلزار دلفریبی بود که کسی از بالای مهتابی عمارتی تماشا کند. دیدن آن صحنه خیلی زیبا و لذت‌بخش بود؛ با اینکه خیلی به مقصد نزدیک شده بودند، اما رسیدن به آن از حدود خیال و آرزو خارج نمی‌شد.

باز هم همان اندیشه‌های تلخ و یأس‌آور گذشته به یاد خبرنگار آمد: «خداوندا، اگر قرار بود من در اینجا بمیرم، اگر پیمانۀ عمر من پر شده بود،

اگر می خواستی روی عزیزان خود را دیگر نبینم، پس چرا قبلاً جان مرا نگرفتی؟ چرا همان ساعت اول که پا به این زورق گذاشتم، به زندگی من خاتمه ندادی؟»

هیولای مرگ دقیقه به دقیقه نزدیکتر می شد. در این لحظات، مثل این بود که خبرنگار گرفتار جریان سریع آبی شده باشد. شبیه به این بود که گردابی در اطرافش پدید آمده باشد. هرچه تقلا می کرد، هرچه دست و پا می زد و نیرو به خرج می داد، سودی نداشت. در همین موقع، فریاد خسته ناخدا را نزدیکهای خود شنید: به طرف زورق بیا! به طرف زورق بیا! در همان دقایق که با مرگ دست به گریبان بود و می کوشید خود را به ناخدا و کرجی واژگون او برساند، به یاد آورد که مرگ در دریا، بخصوص مواقعی که اعصاب بکلی خسته و ناتوان است، سعادت بزرگی است؛ موهبت عظیمی است که انسان را از محنت جان کندن می رهااند.

خوشحال شد، احساس مسرت کرد؛ دیگر ادامه این زندگی چه فایده دارد؟ چه قدر باید مشقت و شکنجه و بیچارگی کشید؟ سرش را از میان آب بلند کرد تا یکبار دیگر زمین را ببیند و آن وقت به آسودگی چشم از جهان فروبندد، اما برخلاف انتظار، کسی را در ساحل دید که با شتاب لباس خود را درمی آورد: کت، شلوار، پیراهن، لباس زیر؛ همه را با سرعت می کند و به دور می انداخت. فریاد ناخدا باز هم به گوش رسید: پیش زورق بیا! این طرف... اینجا...

در همان حال که خیره به سوی ساحل می نگریست، در قلب ظلمت زده اش فروغ امید تابیدن گرفت؛ پاسخ داد: اطاعت می شود، کاپیتان!

و به جانب زورق متوجه شد. بازوان خسته را به حرکت درآورد و مسافتی شنا کرد.

در این لحظه، مثل اینکه معجزه ای صورت گرفت؛ احساس کرد

موجی نیرومند و سنگین او را از جایش بلند کرد و به یک حرکت، به سوی کرجی رها ساخت. این حرکت به قدری سریع و راحت و ناگهانی بود که در نظر خبرنگار بیش از چند لحظه طول نکشید.

دیگر رنج و مشقتی احساس نمی کرد. وقتی به خود آمد که پایش به شنهای شناور ساحلی می خورد. آب تا کمرش می رسید و در چندمتری او زمین قرار داشت. خواست بایستد و نظری به پشت سر خود بیفکند، اما از شدت خستگی نتوانست. آن قدر ضعیف و ناتوان بود که چشمانش سیاهی رفت و دوباره به همراه موج به عقب افتاد.

با زحمت بسیار خود را به سوی شنهای خشک ساحل کشاند؛ بعد نگاهی به دریا کرد. مرد بیگانه شناکنان و با سرعت عجیبی به طرف دریانوردان می رفت. اول آشپز را به ساحل آورد و بعد متوجه ناخدا شد. کاپیتان با دست اشاره ای به غریق دیگر کرد و مرد شناگر به سوی او شتافت. خبرنگار می دید که آن مرد با فداکاری بی نظیری برای نجات یارانش می کوشد. هربار که یکی از آنها را بیرون می کشید، مثل این بود که لبخندی از مسرت به روی لبانش ظاهر می شود و هاله ای از نور از گرداگرد صورتش ساطع می گردد.

اکنون چند دقیقه بود که در کنارش ایستاده بود و با دقت به سوی دریا می نگریست تا غریق چهارم را بیابد. یک وقت، با انگشت، شیء بی حرکتی را که نزدیکیهای ساحل به روی آب افتاده بود، نشان داد و پرسید: آن چیست؟

خبرنگار بسختی بلند شد و نگاهی انداخت. در فاصله کمی از ساحل، آتشکار با صورت به روی آب افتاده بود و به همراه امواج به عقب و جلو می رفت. دست و پایش دیگر حرکتی نداشت. جسدش نظیر قطعه چوبی به روی آب شناور بود.

ناگهان قلبش درهم فشرده شد. ناامیدانه دستان خود را تا بازو به میان

شنهای نرم فروربرد و مانند کسی که از ارتفاع زیادی به پایین افتاده باشد، از حال رفت.

در فواصل دور و نزدیک از یکدیگر، سه مرد نیمه‌جان به روی بستر شنی افتاده بودند؛ هیچ‌یک از آنها قادر نبود باور کند که دوران شکنجه و جان‌کندن به پایان رسیده است. در نظرشان مثل این بود که دروازه‌ای از جهان ابدیت به رویشان گشوده شده و آنان یک‌بار دیگر از عالم مرگ و بی‌خبری به این دنیای ناپایدار و شقاوت‌آلود پای نهاده‌اند. احساس می‌کردند که سراسر ساحل از جمعیت کثیری انباشته شده است و عده زیادی با دارو و غذا و پوشاک، به پیشباز آنها آمده‌اند.

خوشامد و درود و تهنیت ساحل به این گمشدگان دریا، بسیار گرم و پرمحبت بود. از میان آنان تنها یک‌تن، پس از آن‌همه جدال و کوشش مداوم، سرانجام از این خوشامدگویی مسرت‌بخش محروم ماند و او، آتشکار نگون‌بخت بود. آن‌همه مشقت و گرسنگی و بی‌خوابی را تحمل کرد؛ آن‌همه با دریای سرکش و خروشان پنجه درافکند؛ آن‌همه امید و آرزو در دل ناامید و ظلمت‌زده پروراند؛ اما آخر الامر تقدیر شوم و بخت ناسازگار کار خود را کرد و در همان آخرین سرمنزل نجات جان‌ش را گرفت.

هنگامی که بار دیگر شب فرا رسید و خروش یکنواخت موجهای سرکش در مسیر باد سرما آور به گوش آنان آمد، آن وقت بود که فهمیدند خشم دریا و قهر امواج ممکن است چه به روز سرنشینان یک زورق کوچک آواره و توفان‌زده بیاورد...

کاترین آن پورتر  
**Katherine Anne Porter**

سیرک  
**The Circus**

از کتاب: برج کج و سایر داستانها  
***The Leaning Tower and Other Stories***

در میان نویسندگان و داستان‌سرایان امریکا، با اینکه آثار کاترین آن پورتر نسبتاً محدود و مختصر است، باز شهرت فراوانی در بین ادب‌دوستان آن قاره و سایر کشورهای انگلیسی‌زبان دارد. شاید سببش این باشد که خانم پورتر نویسنده‌ای موشکاف و دقیق است و تا اثری را مکرر نخواند و چندین بار کلمات و سطور و مضامین آن را حک و اصلاح نکند، نوشته را در دست ناشران قرار نمی‌دهد.

همه نقادان ادبیات و دوستداران آثار او معتقدند که نوشته‌های این بانو عاری از سهو و انحراف دستوری و فاقد کلمات زاید و ناموزون است. آنچه او می‌نگارد شیوا و عمیق و دلنشین و لبریز از احساس و عواطف انسانی است.

قطعه درخت ارغوان او بارها در منتخبات بهترین آثار نویسندگان چاپ شده و ذوق و مقام ادبی او را به مردم جهان نمایانده است. داستان کوتاه سیرک نیز یکی از آثار معروف اوست که در سال ۱۹۴۴ با چند داستان دیگر در کتاب برج کج و سایر داستانها طبع و انتشار یافت.

بانو پورتر در سال ۱۸۹۴ در شهر «ایندیانا کریک»، از شهرهای ایالت تکزاس امریکا، متولد شد و تا زمانی که به‌عنوان یک داستان‌نویس اشتهار یافت، هرگز در خیال نویسندگی نبود؛ حتی با یک شخصیت ادبی نیز تماس حاصل نکرد. وی در شرح حال خود نوشته است:

«تا زمانی که مردم با آثار من آشنا شدند، حتی یک نویسنده یا داستان‌نویس را نمی‌شناختم. هیچ‌کس در خاندان من یا در میان آشنایان من وجود نداشت که اهل ادب باشد و نوشته‌های خود را با او در میان بگذارم یا مشورت کنم. هیچ فردی در میان ما نبود که مشوق من باشد یا مرا در راهی که در پیش گرفتم راهنما و رهنمون شود...»

کاترین پورتر روزی از شهر دورافتاده خود خارج شد و پای در محافل علم و ادب گذارد که نوشته‌های او شهرتی برایش به‌بار آورده بود و در نتیجه در سال ۱۹۳۱، برنده فلووشیپ «گوگنهایم» گردید و با کمک هزینه آن، تحصیلات عالی خود را در ایالات خاوری آغاز کرد و پایان داد.

الوار دراز و هم شکل، به طور منظم و متواتر، به روی پایه های مشبک چوبی میخکوب شده و تا ارتفاع زیادی به گرد محوطه بیضی شکل سیرک چیده شده بود. جمعیت از هر طرف موج می زد و به قول دایسی، که در آن لحظه دست کوچک میراندا را بزور در دست خود نگاه داشته بود و رها نمی کرد، ازدحام و فشار مردم بی شباهت به انبوه مگس و ککی نبود که روی گوش سگی جمع شده باشد.

چادر بزرگ و پهناوری که شبیه به گنبد سپیدی بالای سر آنها نصب شده بود، بر سه ستون تنومند چوبی قرار داشت و پی در پی در معرض نسیم خارج تکان می خورد. تماشاگران غوغایی به راه انداخته بودند و دیگر جای خالی نبود. دایسی هم با سایر افراد خانواده، دوردیف طولانی از نیمکتها را اشغال کرده بودند.

در یک ردیف از چپ به راست، آقاجان، آبجی ماریا، داداش پل، ماما بزرگ، عمه کازیه، پسر عمو کازیه، نوه عمو کازیه (که تازگیها از کنتاکی برای دیدن فامیل آمده بود) دایی چارلز، پسر دایی چارلز و خاله ماری

نشسته بودند. ردیف پشت سر، دختردایی لوسی، نوه عمه پل، عمه بزرگ سالی (که عادت به کشیدن انفیه داشت و از همین جهت همه از او بدشان می آمد) و دو پسرک خوش لباس و خوش قیافه، که ظاهراً یکی پسرعمو و دیگری پسر دایی نوه عمه میراندا بودند، ولی در باطن عشق شدیدی به او داشتند، نشسته بودند. پهلوی آنها خود میراندا قرار داشت که از همه دخترهای کوچولوی خانواده خوشگلتر و خوش لباس تر بود.

آن شب، میراندا یک دامن گشاد پلیسه پوشیده بود. موهای سیاه و پرپشتش، که همیشه بوی عطر ملایمی از آن می آمد و فر طبیعی داشت، به روی شانه هایش ریخته بود. چشمهای میراندا رنگ خاکستری داشت و در آن یک جاذبه وحشی نهفته بود که همه خوششان می آمد. آقا جان درباره چشمهای او، و مخصوصاً برای اینکه او را اذیت کند، می گفت: چشمهای میراندا درست مثل چشمهای خوشگل یک کره اسب است!

در همان حال که جمعیت در آن فضای پهناور موج می زد، او به دایسی تکیه داده بود. گاهی به جلو خم می شد و دستش را به طرف مادرش که کمی دورتر نشسته بود، تکان می داد. ازدحام تماشاکنندگان و شور و غوغایی که در فضای سیرک به راه بود، او را سخت به هیجان آورده بود. این اولین باری بود که میراندا به سیرک می آمد و شاید هم آخرین باری بود که کارهای حیرت انگیز سیرک بازان را می دید. مادر بزرگش به هیچ وجه اجازه آمدن به او نمی داد و اگر اصرار و تقاضای همه فامیل نبود، شاید امشب میراندا در این جمع حضور نداشت. سرانجام وقتی پس از اصرار و الحاح فراوان، مادر بزرگ راضی شد، به او گفت: بسیار خوب، این دفعه برو، ولی بدان که دیگر به تو اجازه نخواهم داد!

میراندا آن شب از خوشی سر از پا نمی شناخت و دلش می خواست در طول این چند ساعتی که آنجاست هرچه بیشتر چیزهای جالب ببیند. با حیرت آمیخته با ستایش، به اطراف نگاه می کرد و لبخند می زد. گاهی هم

از ذوق زیاد نمی‌توانست راحت بنشیند و از درز الوار زیر پایش و از شکاف پله‌های چوبی، به اشخاصی که در طبقه پایین نشسته بودند نگاه می‌کرد. عده زیادی طفل بدلباس و ژولیده و آلوده، آنجا جمع شده بودند. یک‌بار به صورت یکی از پسرها نگاه کرد و دید که او خیره به طرفش نگاه می‌کند. قیافه چرکین و مضحک او، با نگاه و نیشخندی که در آن کمترین اثری از مهربانی و آشنایی نبود، خیلی ناراحتش کرد. پسرک کپی مندرس و چهارخانه‌ای به سر داشت و قسمتی از موهای خاک‌آلودش از زیر آن بیرون آمده بود. در همان حال که میراندا با حیرت چشم از او بر نمی‌داشت، پسرک با آرنج خود به رفیق پهلویی‌اش زد و هر دو با هم نگاهشان را به دخترک زیبا دوختند.

این عمل برای میراندا گران آمد. دست دایسی را فشار داد و گفت: دایسی، آن پسرها آنجا چه می‌کنند؟

دایسی، بدون آنکه به طرفش نگاه کند، پرسید: کجا؟

بعد مستقیماً از شکاف پله‌ها متوجه پایین شد. همین‌که چشمش به پسرها افتاد، با شتاب پاهای خود را جمع کرد و گوشه دامنش را تا پایین زانو کشید، بعد دامن چین‌دار میراندا را هم جمع کرد و با عتاب گفت: این قدر این طرف و آن طرف چشم‌چرانی نکن و مؤدب بنشین! پاهایت را جمع کن و این‌طور باز نگذار! خوب نیست دختر این قدر جلف و فضول باشد. اگر دلت خواست میمون بینی، قدری صبر کن الان نمایش میمونها شروع می‌شود!

ناگهان، صدای گوشخراش شیپورها با شدت هرچه بیشتر در فضا طنین انداخت و متعاقب آن نورافکنهای قوی با حبابهای رنگارنگ محوطه را از هر سو روشن کرد. اختلاط نورها و ترنم آهنگ به قدری شدید و بدون انتظار بود که وحشتی غیرقابل وصف به میراندا دست داد؛ مثل اینکه هر ذره از وجودش لرزید و خیال کرد که طاق سیرک با تمام

وسایلی که به آن آویزان است فروریخت. بی اختیار دو دستش را به روی گوشش گذاشت، چشمانش را بست و ناله‌ای از سینه کشید. وقتی چشمانش را مجدداً باز کرد، سیل فقهه تماشاگران شبیه به غریو طبل و توپ فضای وسیع سیرک را می‌لرزاند. همین‌که دقت کرد، درست در همان لحظه، مقابل خود، به روی طناب سیمی، آدم عجیب و غریبی را دید که کلاه دراز منگوله‌داری به سر داشت؛ لباس مخطط سفیدی که زیر گلو و در اطراف دو قوزک پایش چین داشت به تنش بود؛ ابروانش به طرز مضحکی ضخیم و بالای پیشانی، رنگش سفید و مات مثل گچ، دهان و لبش بسیار قرمز و بزرگ بود، به طوری که از یک سمت گونه به سمت دیگر رفته و چشمانش گرد و براق بود، با لبخندی تلخ و وحشتناک، چوب باریک و بلندی را به طور افقی به دست گرفته بود و روی بند فلزی راه می‌رفت.

میراندا اول متوجه طناب نشد و فکر کرد که این انسان عجیب‌الجثه در میان هوا راه می‌رود. حدس زد که او یکی از مخلوقات شگرف و آدمخوار است که نظیرش را فقط در افسانه‌های پریان خوانده بود، بخصوص اینکه آن مرد گاهی حین راه رفتن می‌دوید، به دور خود جستن می‌کرد و پاهای سفیدش را در فضا به گردش درمی‌آورد؛ گاهی هم تلوتلو می‌خورد، این طرف و آن طرف خم می‌شد و می‌نشست؛ بعضی مواقع یک‌مرتبه معلق می‌شد و درحالی که دو زانویش خم بود در فضا به همان حال باقی می‌ماند... تماشاکنندگان هم یک لحظه ساکت نمی‌ماندند و خروش خنده و فریادهای وحشیانه و گوشخراش آنها زمین و زمان را می‌لرزاند.

میراندا نتوانست از آن بیشتر در حال حیرت و سکوت باقی بماند و او هم بی اختیار جیغ بلندی کشید؛ ولی شیون او با هراس و درد و اضطراب توأم بود؛ چنانکه پس از آن، بازوی دایسی را چسبید و خود را تقریباً به آغوش او انداخت.

بندباز در این موقع، با پا به روی سیم آویزان بود و پیایی مثل میمون سرش را این طرف و آن طرف می چرخاند و احياناً بوسه‌ای برای جمعیت می فرستاد. میراندا این بار جیغ دیگری کشید و درحالی که اشک بی اختیار از چشمانش سرازیر بود و به روی گونه‌های لطیفش می چکید، چشمان خود را بست.

در اینجا دیگر آقا جان طاقت نیاورد؛ رو به دایسی کرد و گفت: او را به خانه ببر! فوری از اینجا خارجش کن!

اما در همان حال که این حرف را می زد، هنوز اثر خنده‌های متوالی به روی صورتش بود. دایسی در اجرای فرمان پدر مردد بود، زیرا دلش نمی خواست صحنه سیرک را ترک گوید؛ ولی در همین هنگام صدای خشمناک مادر بزرگ هم به گوش رسید: از اینجا بیرونش ببر!

دایسی، با خشم و نارضایتی فراوان، در همان حال که چشم از صحنه مقابل بر نمی داشت، دست میراندا را کشید و آهسته آهسته از میان صفوف جمعیت، با اشکال و زحمت زیاد و درحالی که پای تماشاگران را مرتب لگد می کرد، به راه افتاد. پس از طی چند قدم، از پلکان پایین آمد و بعد از گذشت از دهلیز نیم تاریکی که کفش شن نرم ریخته بودند، خارج شد.

میراندا هنوز گریه می کرد. زاری او به حدی بود که به سسکه افتاده بود. وقتی نزدیک در خروجی رسیدند، تصادفاً دلقک کوتوله‌ای هم آنجا ایستاده بود و انتظار نوبتش را می کشید. ریش انبوهی داشت و کفش پاشنه‌داری، که نوکش برگشته بود، به پا کرده بود. او هم کلاهی مخروطی به سر داشت و لباسی که زیر گلویش تور چین دار دوخته بودند پوشیده بود. عصای سپیدی هم در دستش بود.

موقع خروج، میراندا بدون اینکه متوجه شود، غفلتاً مقابل او رسید. هیکل دلقک درست به اندازه قامت وی بود، با این تفاوت که میراندا اندامی ظریف و لاغر داشت، ولی او چاق و مضحک به نظر می رسید.

قبل از آنکه دختر آزرده با دیدگان گریان و دهان گشوده از مقابل او بگذرد، مردک شاید برای خندانیدن و مشغول کردن او، شکلک درآورد و چندبار دهن کجی کرد. شیون آمیخته با وحشت میراندا، یک بار دیگر بلند شد و خود را به آغوش دایسی انداخت.

دایسی، که در این دقایق رنجیده خاطر و خشمناک بود، نگاهی غضب آلود به سوی مرد کرد و دست میراندا را محکم کشید. تصمیم داشت کلمات زنده‌ای به مرد احمق بگوید، ولی مشاهده سیمای او که کمترین شباهتی به انسان نداشت، ظاهراً وحشتی در او ایجاد کرد. در همین موقع، صدای خشن مرد دیگری او را به خود آورد: برو بلیت را پس بگیر! برو پس بگیر!

دایسی نظری به وی انداخت. او هم قیافه کریه و نامطبوعی داشت. در این موقع خودش هم از فرط خشم و اندوه و ناامیدی نزدیک بود گریه کند. با صدای لرزان به او گفت: عموجان، مگر نمی‌بینی که این دختر از تمام شما آدمهای بدترکیب و مضحک می‌ترسد؟ وقتی من نمی‌توانم نمایش را ببینم، آن بلیت پاره را می‌خواهم چه کنم؟ مال خودت! برو خودت بگیر!

و آن وقت، تمام راه را تا خانه از عصبانیت لرزید و زیر لب غرغر کرد: ترسوی لوس... مثل نی نی کوچولو از همه چیز وحشت می‌کند... می‌ترسد این آدمها بخورندش... اصلاً مثل اینکه هیچ وقت آدم ندیده...

میراندا این کلمات را می‌شنید و چیزی نمی‌گفت. می‌دانست که دایسی خیلی دلش می‌خواست بازیهای سیرک را ببیند و برای همین عمل او محروم ماند. از این رو حرفی نمی‌زد و آرام به دنبال او می‌رفت؛ اما مصاحب او دست بردار نبود، باز هم دستش را کشید و زیر لب گفت: آخر من نمی‌فهمم تو از چه چیز این مردک ترسیدی؟ عزیز من، دختری به بزرگی تو که این قدر بچه‌ننه نمی‌شود؟ پس تو کی می‌خواهی این دنیا را

بینی؟ هر وقت که جایی رفتیم و خواستیم، خبر مرگمان، تفریحی کنیم، تو خراب کردی... یا ترسیدی یا گریه کردی... آخر عزیزم... جانم... اینکه نمی شود... خوب نیست...

خادمه مهربان، در عین حال که عصبانی بود، سعی می کرد سخنان خود را کنترل کند و کلمات خیلی زننده نگوید؛ مبادا میراندا پیش فامیل بنشیند و قضایا را تعریف کند؛ آن وقت دیگر گرفتاری اش صددرجه بیشتر بود.

دو ساعتی از شب می گذشت که اعضای خانواده، همه خوشحال و خندان به خانه بازگشتند. از هر اتاقی صدای صحبت و خنده و شوخی بلند بود. عده ای از بچه ها دور میراندا جمع شده بودند و هریک با آب و تاب آنچه را که در آنجا دیده بودند تعریف می کردند. یکی می گفت: نبودى که بینى چه طور اسبها با یراق و زنگوله و پرهای رنگارنگ به چه قشنگی راه می رفتند و می رقصیدند و روی آنها میمونهای کوچولو با ژاکتهای مخملی و کلاههای منگوله دار نشسته بودند.

دیگری از بزهای تربیت شده و رقص جمعی آنها صحبت می کرد. سومى داستان بچه فیلهها را، که از دست فیلبان غذا می خوردند، می گفت. یکی از آنها هم باز صحبت از دلکها به میان آورد و گفت: چندین دلکک کوچک و بزرگ و بلند و کوتاه با لباسهای خالدار و صورتهای عجیب و غریب برای ما رقصیدند و شوخی کردند و حرفهای خنده دار زدند.

میراندا هیچ نمی گفت و سخنان آنها را می شنید. بچه ها هم که فکر می کردند او از این تعریفها خوشش می آید، دنباله مطلب را گرفتند و گفتند: خیال نکن که در آنجا فقط حیوان و آدمهای بدترکیب بود، چندتا زن خیلی خوشگل با موهای بلند طلایی و لباسهای سفید ابریشمی تنگ با شالگردنهای ساتین قرمز روی تاب بازی می کردند و این طرف و آن طرف می پریدند.

بعضی از مردها هم خودشان را از بالای چادر آویزان می‌کردند و بسرعت دور خودشان می‌چرخیدند. دختر قشنگی هم بود که سرش را توی دهان شیر می‌کرد و ابداً نمی‌ترسید که شیر او را بخورد! اوه میراندا، اگر بدانی که چه فرصتی را از دست دادی و چه چیزهای خوبی را ندیدی؟ همه می‌خندیدند؛ همه تفریح می‌کردند؛ همه لذت می‌بردند... اما تو بیخود توی خانه نشسته بودی و گریه می‌کردی...

پسر دیگری با لحن شماتت‌بار گفت: تو باعث شدی که دایسی بیچاره هم از تماشای سیرک محروم بماند؛ طفلک دایسی چه قدر کسل و ناراحت شد.

بقیه بچه‌ها که تا آن دقیقه به یاد دایسی نبودند، ناگهان قیافه ناراحتی به خود گرفتند و همگی شروع به دلسوزی کردند. یکی از آنها گفت: دایسی بیچاره چند هفته بود که انتظار چنین شبی را می‌کشید. آن وقت این کار تو باعث شد که او از سیرک بیرون بیاید. راستی عجیب نیست که تو از یک دلک بی‌عرضه این‌طور ترسیدی و جیغ کشیدی؟

نگاههای تمسخرآمیز و کلمات سرزنش‌آمیز همچنان بر سر میراندا می‌بارید و او شبیه به طفلی که مادرش را گم کرده باشد یا شاگرد گناهکاری که تحت عتاب و مجازات معلم قرار گرفته باشد، بغض شدیدی گلوش را می‌فشرد و می‌خواست به تلخی گریه کند، اما خودداری می‌کرد. تبسم محزونی به لب داشت و چیزی نمی‌گفت.

صدای دیگری، که به ظاهر صدای یک دختر بزرگ بود، او را به خود آورد: چه قدر از ماما بزرگ تمنا و التماس کردیم تا اجازه داد که میراندا امشب به سیرک بیاید؛ او می‌گفت که صلاح نیست این دختر این‌طور چیزها را ببیند؛ برای اینکه او هنوز بچه است و قلب ضعیفی دارد، ولی ما باور نکردیم...

دختر جوان و آزرده‌دل همچنان این سخنان را می‌شنید و از اندوه

حقارت به خود می‌پیچید. این ادعا درست نبود؛ میراندا بچه نبود و به قدر کافی بزرگ شده بود؛ وانگهی در آن خانواده و در میان کسانی که به سیرک رفته بودند، بسیاری اطفال بودند که سنشان از میراندا کوچکتر بود.

سر میز شام، ساکت و مغموم نشسته بود و حرف نمی‌زد. سایرین اغلب خاطرات شیرین نمایش را به یاد می‌آوردند و می‌خندیدند و مطلب آن را تکرار می‌کردند. آقا جان که در این موقع متوجه سکوت میراندا شده بود، بدون آنکه متوجه پریشانی خاطر او بشود، با لحن تحقیرآمیزی گفت: دخترک، اگر تو این قدر ترسو نبودی و جیغ نمی‌کشیدی، حالا تو هم این چیزهای قشنگ را دیده بودی...

میراندا از لحظه‌ای که پشت میز نشسته بود احساس می‌کرد که میلی به غذا ندارد، اما با این حرف بکلی حالش منقلب شد. مختصر اشتهایی هم که داشت از بین رفت و جایش را احساس شکست و نفرت و خواری گرفت. دیگر از خودش هم بدش آمد. او انتظار داشت که بزرگترها رنج و ناراحتی او را درک کنند و به‌خلاف بچه‌ها، او را به زیر تازیانه تحقیر و تمسخر نگیرند؛ ولی می‌دید که یک اشتباه او، اینکه با دیدن انسان عجیبی شیونی از سینه کشیده بود، گناهی نابخشودنی برای او به بار آورده است. عقده دل ناگهان گشوده شد و سیلاب اشک از دیدگانش سرازیر گشت. در همان حال که همه با حیرت به او می‌نگریستند، زار زار بنای گریستن گذاشت.

به دستور مادر بزرگ، دایسی جلو دوید و او را از اتاق بیرون برد. بعد بشقاب غذایش را به کنار بسترش بردند؛ اما میراندا نمی‌توانست شامش را بخورد. با اینکه دایسی خیلی اصرار ورزید و او هم کوشش کرد، نتوانست؛ گفت: اشتها ندارم... نمی‌توانم چیزی بخورم... مثل اینکه از گلویم پایین نمی‌رود.

ناچار خادمهٔ مهربان او را به حال خود گذاشت. میراندا دائماً فکرش

جای دیگر دور می‌زد؛ در پیرامون محوطه‌ای که عده‌ای حیوانات کوچک و بزرگ و بندباز ماهر مرتب نمایش می‌دادند. در عالم خیال، زن جوان و زیبایی را می‌دید که انبوه گیسوان طلایی‌اش به دور سر و شانه‌هایش ریخته و به روی طناب مشغول انجام دادن کارهای عجیب و غریب است. لباس ساتین سفیدی به تن دارد و شال خوشرنگ قرمزی به گردنش آویخته است. آن وقت، همان موقع چند اسب خوشگل سفید را دید که پره‌ای زیادی به دور سر و گردن آنها زده‌اند و چند میمون لباس پوشیده روی آنها نشسته‌اند بازی می‌کنند.

همان‌طور که در بستر خود به بالش تکیه داده بود خوابش برد، اما در جهان رؤیا هم اندیشه‌های تلخ و مناظر هولناک دست‌بردار نبود. یک وقت در عالم خواب، قیافه کریه و دهشتناک دل‌کک کوتاه‌قد را دید که دندانهایش را به او نشان می‌دهد و شکلک درمی‌آورد. بعد ناگهان نگاهش متوجه مرد سپیدپوش دیگری شد که کلاه درازی به سر داشت و در وسط زمین و هوا معلق می‌زد.

ترس و وحشت فوق‌العاده باز هم او را در بر گرفت؛ شیونی کشید و از خواب جست و بعد شروع به گریه کرد.

باز هم دایسی، خشمناک و متحیر، به کنار بسترش جست. ابداً نمی‌توانست بفهمد که میراندا چرا این‌طور پریشان و دیوانه و نحس شده است. هرگز سابقه نداشت که این دختر شیرین‌زبان و خوشرو، به هنگام روز یا در عالم خواب، گریه کند. میراندا همیشه شمع فروزنده محافل بود و شخصیت و زیبایی و فهم او را همه می‌ستودند؛ پس چه چیز او را این‌طور ناراحت و غیرعادی ساخته بود؟

با چشمان خواب‌آلود و قیافه گرفته، میراندا را از بستر بلند کرد: دختر جان، آخر امشب چرا این‌طور نحس و بداخلاق شده‌ای؟ چه شده؟ مریضی؟ شاید کتک می‌خواهی، کتک! نصف شب همه را با جیغ و دادت

بیدار می‌کنی و نمی‌گذاری بخوابند...

این حرف بکلی میراندا را اسیر هیولای ترس کرد. دیگر جرئت نداشت آنچه را که در عالم خواب دیده بود برای او تعریف کند. ذکر این ماجرا و بیان دلیل ناراحتیها چه فایده‌ای داشت؟ در آنجا چه کسی بود که درد نهان او را درک کند و به حال پریشانش رحمت آورد؟ تنها چیزی که به حال گریه گفت این بود که: بسیار خوب دایسی، دیگر گریه نمی‌کنم؛ تو هم آهسته حرف بزن! چراغها را خاموش کن مبادا ماما بزرگ بیدار شود... تو هم اوقات تلخ نشود... کمی بخند تا بفهمم از من عصبانی نیستی... و بعد بازویش را گرفت: دایسی، از من بدت آمد؟ به من نگاه کن! خواهش می‌کنم گریه امشب مرا برای خانم بزرگ و بچه‌ها تعریف نکن؛ من نمی‌خواهم آنها بفهمند... اگر بچه‌ها بفهمند دوباره مرا مسخره می‌کنند...

با اینکه قطره‌های اشک هنوز از چشمانش فرو می‌ریخت، سعی می‌کرد متبسم باشد؛ ولی مثل اینکه سخنان او در سیمای دایسی تأثیری نداشت. این بار بی‌اختیار خود را به آغوشش انداخت و زاری‌کنان گفت: دایسی... دایسی جان... از پیش من نرو... مرا تنها نگذار... من می‌ترسم... خادمه خواب‌آلود، او را به روی تخت خوابانید و پهلوی بسترش نشست. یک آه طولانی از سینه خود کشید و سرش را تکان داد. همچنان در حیرت بود که چرا میراندا امشب به‌خلاف گذشته‌اش این‌طور شده و گریه و زاری سر داده است.

در این هنگام ناگهان فکری به‌خاطرش آمد؛ فکری که با ادراک ناقص او عالی بود و مشکلات را حل می‌کرد؛ از جای برخاست و به سراغ جامه‌دان رفت. بعد از درون آن صلیب کوچکی بیرون آورد و بالای سر میراندا گذاشت؛ گفت: دختر جان حالا راحت بخواب! چشمانت را ببند؛ تا یکی دو دقیقه دیگر خوابت می‌برد. من هم پیش تو هستم... دایسی

همیشه تو را دوست داشته و دارد... مطمئن باش که دیگر ناراحت  
نخواهی شد و خواب بد نخواهی دید...

ری. ب. وست «پسر»  
Ray. B. West Jr.

آخرین بازمانده خرسان خاکستری  
The Last of The Grizzly Bears

اقتباس از: مجله ابوک  
*Epoch Magazine*

مصنف داستان آخرین بازمانده خرسان خاکستری<sup>۱</sup> یکی از نویسندگان و روزنامه‌نگاران مشهور امریکاست که عمری را در کار داستان‌نویسی، روزنامه‌نگاری و خدمات فرهنگی صرف کرده است.

وی از مردم شهر «لوگان» در ایالت «یوتا»ست که در سال ۱۸۰۹ متولد شد و پس از گرفتن دانشنامه‌های خود از کالج دولتی یوتا و دانشگاه یوتا و دانشگاه ایالتی «ایووا» به شغل معلمی پرداخت. سالیان متمادی در استانهای یوتا، مونتانا، کانزاس، میسوری، آرکانزاس، ویسکونسین و ایووا تدریس می‌کرد و در عین حال، مقالات سودمند و جالب در جراید و مجلات وقت می‌نوشت.

بیست و هشت ساله بود که مجله کثیرالانتشار وسترن دیویو را که سابقاً *The Rocky Mountain Review* نام داشت در دست انتشار قرار داد و از این زمان رسماً به کار داستان‌نویسی و مطبوعات وارد گردید.

او ضمناً در همین دوران، کتب جالب تاریخی و جغرافیایی و همچنین داستانهای کوتاه به رشته تحریر درمی‌آورد که اکثر آنها مورد توجه نقادان ادب قرار گرفته و به چاپهای متعدد رسیده است؛ از آن جمله نگارش در کوهستانهای روکی و هنر داستانهای مدرن است که نام او را بر سر زبانها انداخت.

آثار جدید او عبارت است از: مقالاتی پیرامون انتقاد ادبی جدید و داستانهای کوتاه امریکایی در نیمه اول قرن بیست.

داستان کوتاه و جالب آخرین بازمانده خرسان خاکستری از بهترین آثار اوست که در بسیاری از مجموعه‌های عالیترین داستانهای کوتاه امریکایی نقل شده است و قدرت داستان‌نویسی و شیوه نگارش و تسلط او را بر موضوعات تاریخی و جغرافیایی به بهترین وجهی نمودار می‌سازد.

---

۱. Grizzly Bear را به ظاهر می‌توان خرس خاکستری ترجمه کرد، ولی در حقیقت نوعی از خرسان کوهستانی و بسیار سبب و تنومند است که رنگ آن خاکستری است و در مناطق شمال باختری قاره امریکا یعنی در جنوب آلاسکا و کانادا زندگی می‌کنند. امروز از نسل این خرس جز معدودی باقی نمانده است.

در آن جعبه ظریف شیشه‌ای، چیزی جز مستی استخوانهای شکسته کوچک و بزرگ دیده نمی‌شد. اگر پسرش تومی مقابل آن نمی‌ایستاد و با حیرت و کنجکاوی به محتویاتش نگاه نمی‌کرد، هرگز پدرش توماس متوجه چنین جعبه‌ای نمی‌شد و با پسر خردسال خود در این کنجکاوی شرکت نمی‌جست. در آن تالارها و سرسراهای پهناور موزه، که پر از بقایای حیوانات ماقبل تاریخ و ادوار مختلف بعد از تاریخ بود، این قوطی محتوی استخوان به قدری حقیر و بی‌اهمیت به نظر می‌رسید که گویی کسی سنگ ناچیزی را در نمایشگاهی از جواهر، پهلوی جعبه‌ای از زینتهای کمیاب قرار بدهد.

تومی پس از چند لحظه دقت، با تعجب پرسید: باباجان، این چیست؟ پدر، با لحنی ملاطفت‌بار ولی آمیخته با تردید، پاسخ داد: تومی جان، اینها که می‌بینی...

و خودش هم تأمل کرد. عینک دسته‌استخوانی‌اش را به چشم گذاشت و به طرف پلاکی که زیر جعبه نصب شده بود خم شد. مضمونش را خواند

و بعد در طول ثانیه‌هایی که برای پسر خیلی طولانی گذشت، به فکر فرورفت. مثل اینکه از خواندن آن جملات خاطرات جالبی به ذهنش آمد و از همین رو توجه خودش هم بیش از پیش به سوی محتویات جعبه جلب شد. سرانجام، به سخن درآمد و گفت: اینها بقایای جمجمهٔ یک خرس خاکستری است...

تومی مجدداً با حیرت کودکانهٔ خود تکرار کرد: چه طور؟ خرس؟ در آهنگ کلام پسر، اثر تردید و بی‌اطمینانی احساس می‌شد. او از خرس مطالب زیادی شنیده بود جز آنچه در کتابهای دبستان یا احیاناً کتبی که در روزهای تولدش به او داده بودند خوانده بود. باز هم با علاقه و کنجکاوی پرسید: باباجان، گفتی این، استخوان سر خرس است؟ - بلی پسر، این جمجمهٔ خرس خاکستری است که شکسته شده و به این صورت درآمده...

و آن وقت با انگشت پلاک زیر آن را نشان داد و اضافه کرد: اینجا نوشته که این نوع خرسهای بزرگ خاکستری معمولاً در شمال قارهٔ امریکا زندگی می‌کنند؛ اما در بعضی از روایات و افسانه‌های ایالات مرکزی امریکا هم اسمی از این نوع خرس برده شده؛ معلوم می‌شود تا این سرزمینها هم آمده‌اند.

اما نکتهٔ جالب و عجیب اینجاست که این خرس را در کوههای «واساچ» شکار کرده‌اند. واساچ جنوبی‌ترین نقطه‌ای است که تا امروز محققان تاریخ طبیعی توانسته‌اند رد پای این خرسهای وحشی شمالی را بگیرند...

تومی مثل اینکه از این تفسیر طولانی چیزی نفهمید. برای خود توماس هم این مطلب تازگی و اعجاب داشت. او دربارهٔ خرسهای تنومند و درندهٔ شمالی مطالب زیادی شنیده بود. از همان روزگاری که همسن تومی بود به شنیدن این‌گونه مسائل علاقهٔ زیادی نشان می‌داد، حتی یکی

دو حادثه جالب هم برای خودش رخ داده بود، اما آنچه در روی پلاک نوشته شده بود، خود او را هم دچار حیرت کرد. صدای تومی رشته افکارش را گسیخت: باباجان، درست نفهمیدم چی گفتی!

صدای فرزندش در این دقایق گویی از فاصله خیلی دور به گوشش می‌رسید. حتی پاسخی که از دهانش خارج می‌شد شبیه به این بود که کس دیگری آن را بر لب می‌راند. گفت: این خرس در کوههایی که شکار شده یک حیوان بیگانه بوده... یعنی خانه‌اش آنجا نبوده... شاید هم این طایفه، سالها و قرن‌ها در این منطقه زندگی می‌کرده‌اند و کسی از آن اطلاع نداشته...

صدای همسرش، آلیس، که پشت سرش ایستاده بود او را به خود آورد: توماس! این چه طور تعریفی است که برای یک پسر کوچک می‌کنی... او که از تو نخواست برایش سخنرانی علمی بکنی...

سیمایش حالت تعجب و تمسخر به خود گرفته بود. وقتی دید پسرش پهلوی آن جمجمه ایستاد و بعد شوهرش هم به او ملحق شد، او نیز کنارشان توقف کرد تا سبب کنجکاوی پسرش را بفهمد. کیف بزرگ خاکستری‌اش را که با کلاه زیبا و کفش ظریفش هماهنگی می‌کرد در دستش گرفته بود و تکان می‌داد. شوهرش با حیرت به عقب برگشت و اولین چیزی که جلب توجهش را کرد، کفش همسرش بود که روی کف صاف مرمرین تالار جلوه خاصی داشت. صدای تومی به گوش رسید: باباجان، چه طور این خرس مدتها آنجا بوده و کسی نفهمیده؟

پدر، درحالی که عینکش را از چشم برمی‌داشت و در جیب می‌گذاشت، با تأکید گفت: از این اتفاقات زیاد می‌افتد... شاید هم این خرس از کوهها و جنگلهای شمال عبور کرده و به آنجا رفته باشد...

و دست پسر را در دست گرفت: تومی جان، حالا موقع رفتن است. برویم، بعد برایت تعریف می‌کنم...

درحالی که هر سه به آرامی به راه می افتادند، تومی پرسید: چه طور شد که این خرس را شکار کردند؟

برای پدر پاسخ دقیق به این پرسشها کار آسانی بود؛ در عین حال نمی خواست به طور دست و پا شکسته جواب این سؤال را بگوید. بار دیگر، سطوری را که به روی پلاک نوشته شده بود برای او تکرار کرد. آلیس چند قدم جلوتر راه می رفت. صدای برخورد پاشنه بلند کفشش به روی کف مرمرین تالار، صدای منظمی ایجاد می کرد و در میان دیوارهای سنگی و سرد موزه محو می شد. پدر و پسر هم به آرامی به دنبال او گام برمی داشتند، درحالی که فکر هر دوشان متوجه جمجمه آن حیوان بود. تومی پرسید: با تیر او را کشتند؟

- بلی پسر جان.

- چه طور؟

این سؤال نظیر بارقه ای بود که در فضای ظلمت زده حافظه اش درخشیدن گرفته باشد. برای یک لحظه خاطرات فراموش شده اش را به یادش انداخت. در همین هنگام روشنایی خارج و درختان پرشکوفه و هوای آکنده از عطر پارک نیز او را بیشتر به دامن تخیل کشاند. سالیان متوالی بود که این افکار و خاطره ها در عمق حافظه اش مدفون شده بود؛ اما این تصادف کوچک و ناگهانی، او را سالها به عقب برد؛ به دورانی که خودش همسن تومی بود و تشنه و دلباخته شنیدن ماجراهای مردان شجاع و زندگانیهای مخاطره آمیز بود... اکنون این صحنه ها نظیر تصاویر متحرک سینمایی از مقابل چشمش می گذشت...

\*\*\*

در زیرزمین خنک سیمانی کلیسا، به روی صندلی حصیری پشت‌گرد، نشسته بود و با هری لبرمن که در ردیف پشتش قرار داشت، صحبت می‌کرد. این زیرزمین، با وجود آنکه در ظاهر بیشتر به سردابه‌ای شباهت داشت، در تابستانها خنک و در زمستانها گرم بود؛ بخصوص اینکه چند ردیف لوله‌های قطور بخار که از زیر سقفش می‌گذشت، هوای آن را در ایام سرد زمستان مطبوع و ملایم می‌کرد. بوی غلیظ روغن رنگ به مشام می‌رسید؛ پنداری این محوطه را تازه برای جلسات سخنرانی مذهبی آماده کرده بودند و این رایحه با بوی نم در و دیوار به هم می‌آمیخت و فضا را پر می‌کرد. کنار تخته‌سیاه بزرگ، آقای استیلمن ایستاده بود و خطاب به پیرمرد ریشداری، که به کوه‌نشینان جنوبی شباهت داشت، مطالبی می‌گفت.

پیرمرد با لباس غیرعادی، مرکب از شلوار کتان آبی‌رنگ نیمه‌مدرس و پیراهن تیره نسبتاً نو، به روی صندلی نشسته و غرق در غرور و رضایت، پا روی پا انداخته بود. مختصر موی خاکستری مایل به سپیدش با کمال دقت به روی سر شانه شده و حلقه‌ای به روی پیشانی تشکیل داده بود.

آقای استیلمن، پس از قرائت قطعه‌ای از کتاب مقدس، رو به حضار کرد و با صدای بلند گفت: پسران من، امروز از آقای افرایم نیجر دعوت کرده‌ام که اینجا بیاید و برای شما داستانی را تعریف کنند... یک داستان واقعی که خودشان در آن سهیم بودند...

و به دنبال گفته خود به پیرمرد اشاره کرد. اطفال همگی نگاهشان متوجه او شد. اگر کس دیگری جز استیلمن این حرف را می‌زد، بچه‌ها زیاد به گفته‌اش توجهی نمی‌کردند، یا لااقل در آنجا ساکت نمی‌نشستند تا این پیر مضحک برای آنها صحبتی بکند؛ اما شخصیت واعظ روشندل آنها

را به سکوت وا داشت. استیلمن گفت: آقای نیجر از فرزندان شجاع ایالت اوهایوست. کدام یک از شما می دانید اوهایو کجاست؟

ایدن دستش را بلند کرد. با اینکه این جوان نامش ایدن بود و مادرش به دلیل داشتن علاقه و احترام نسبت به پدر بزرگش، اسم او را به روی پسرش گذاشته بود، بچه ها او را ادی صدا می کردند. بعدها وقتی ادی بزرگ شد و زن گرفت، همسرش، آلیس، این اسم را نپسندید و او را توماس نامید.

استیلمن گفت: بسیار خوب ایدن.

ایدن جواب داد: ایالت اوهایو پهلوی «ایندیانا»ست.

- آفرین پسر، درست گفתי. بنشین! اوهایو آن طرف رود «می سی سی پی» است. وقتی مستر نیجر در آنجا به دنیا آمد، این ایالت فقط بیابان وسیع سرسبزی بود. به همین دلیل، نیجر در آنجا نماند؛ همین که پسر بزرگی شد، چون یک پیشاهنگ حسابی و ورزشکار خوب بود، قایقی تهیه کرد و پس از آنکه از رود می سی سی پی گذشت، وارد جنگلها و کوهستانهای پهناور «یلو استون» شد. یلو استون همان جایی است که امروز پارک بزرگی است و هر ساله میلیونها نفر برای تماشا و تفریح به آنجا می روند و چشمه های آب جوشان آن را می بینند.

مستر نیجر بزودی با آن نواحی آشنا شد. در آن موقع، آن سرزمینها همه خالی از سکنه بود. جز معدودی کلبه های صیادان که خز و سمور و سنجاب شکار می کردند و تعدادی خانه های گلی سرخپوستان که در نقاط دوردست کوهها قرار داشت، چیزی دیده نمی شد.

همان گونه که واعظ متین بیانات خود را دنبال می کرد، ایدن که نگاهش مستقیماً متوجه چهره پیرمرد کوه نشین بود، رفته رفته به عالم فکر فرورفت. او را به هنگام جوانی دید که پوششی از پوست آهو به تن دارد و عضلات برجسته اندام او از زیرش نمایان است. مثل بشر نیرومند ماقبل

تاریخ، از میان سنگلاخهای کوهستان و از لابه‌لای درختان وحشی و انبوه جنگلها عبور می‌کند و زنی که ظاهراً از دختران طایفه سرخپوست‌هاست دنبال اوست. صدای ناطق بار دیگر او را به خود آورد: «مستر نیجر خاطرات فراوانی از زندگی در جنگلهای پهناور و صحراهای این مناطق دارد که هرکدام از آنها نمونه خوبی از مقاومت و شجاعت یک انسان دلاور و حادثه‌جوست؛ اما یکی از مهمترین این خاطرات در همین نزدیکیها، در گردنه "بوکس کانیون" نزدیک "نورت فورک" اتفاق افتاده و مربوط به خیلی قدیم نیست. من امروز از ایشان خواهش کرده‌ام که اینجا بیایند و این داستان را برای شما تعریف کنند...»

ناطق در اینجا چهره قرمز پوشیده از عرق خود را پاک کرد و متوجه پیرمرد شد. نیجر از جای برخاست و ایستاد؛ یکی دو بار سرفه کرد و آن وقت با قدمهای محکم و متین که معرف نیروی روزگار جوانی‌اش بود به طرف تخته رفت. چیزی که در این لحظات بیش از هر چیز توجه اشخاص را جلب می‌کرد، شلوار فرسوده کتانی، ولی صاف و اتوزده او بود که راست و شق ایستاده بود. تبسمی خشک به لب داشت و همین لبخند، صورت پرچین او را صلابتی می‌بخشید.

وقتی آغاز سخن کرد، بچه‌ها تا چند دقیقه چیزی از سخنان او نفهمیدند. کلمات از میان دهانی که حتی یک دندان در آن نبود، علاوه بر آن لهجه‌ای که کمی ناآشنا به گوش می‌رسید، طوری ادا می‌شد که فهمش برای اطفال تا حدی مشکل بود؛ ولی بزودی این ناراحتی در قبال شنیدن سرگذشت شیرین او فراموش شد. مطالبش رفته‌رفته چنان جان گرفت که به صورت فیلمی مقابل بچه‌ها نمودار شد. به جای یک پیر فرتوت، جوان دلاوری را دیدند که دوردیف دندانهای سپید دهانش را پر کرده و انبوهی از موهای سیاه به روی سر و پیشانی‌اش فروریخته است. تفنگش بر دوش، کوله‌بارش بر پشت و سگ شکاری‌اش به دنبالش می‌دود. عضلات

اندام و بخصوص پاهایش نشان می‌دهد که قادر است تمام روز و شب را در معابر سخت کوهستانی و گذرگاههای تاریک جنگلها عبور کند و خم به ابرو نیاورد.

بیاناتش طوری ساده و بی‌تکلف بود که همه بدون کوچکترین تردیدی باور می‌کردند. ضمن صحبت از آن ایام، از سگش گله می‌کرد و می‌گفت: من این سگ را خیلی دوست داشتم؛ ولی توله بی‌عرضه عجیبی بود. با منتهای وفاداری همه‌جا قدم به قدم همراه می‌آمد؛ ولی جز اینکه دنبال مرغ و خروسهای مردم بدود یا احياناً همان موقع که در کمینگاه، خرگوشی را نشانه می‌گرفتم، با پارس کردن خود حیوان وحشی را بتاراند، کاری از دستش ساخته نبود. بسیاری مواقع اگر نیمه‌های شب حیوانی به چادر من نزدیک می‌شد، تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که با صدای خود مرا از خواب بپراند. بعضی وقتها هم بی‌جهت عوعو می‌کرد و وقتی من با عصبانیت از خواب بیدار می‌شدم و به طرفش می‌رفتم، با چنان فروتنی و مهربانی‌ای دمش را تکان می‌داد و با چشمان سیاه پرمحبتش به طرفم نگاه می‌کرد که از عصبانیت خود چشم می‌پوشیدم و او را نوازش می‌کردم...

در اینجا گوینده سخن، اندکی ساکت شد و پس از چند لحظه تفکر گفت: طی سالیانتمادی که در این دشتهای و کوهها و دره‌ها گذراندم، هیچ چیز، هیچ حادثه یا مانع یا خیالی وجود نداشت که من از آن ترس و وحشتی داشته باشم. در شکارگاهها و حادثه‌جوییهای خود همیشه تنها بودم و هیچ وقت از چیزی نمی‌ترسیدم. فقط یک بار، یک بار در تمام عمرم حادثه‌ای پیش آمد که سخت خود را باختم و از وحشت آن به خود لرزیدم و این حادثه، همین داستانی است که می‌خواهم برای شما تعریف کنم... مهمه مختصر و آمیخته با هیجانی در حضار پدید آمد. عده‌ای راست نشستند و بعضی بیشتر به دهان گوینده سخن دیده دوختند تا از

ماجرای جالبی که این دلاور فرتوت و شکست‌ناپذیر می‌خواست بر زبان آورد، بیشتر لذت ببرند. صیاد سالخورده پس از اینکه نگاهی به حضار افکند، گفت: مدتی بود که در سفرها و گردشهای خود در حوالی کوه واساچ، احساس می‌کردم که شبی سایه‌به‌سایه مرا دنبال می‌کند؛ سایه شومی قدم به قدم دنبال من است و در پی فرصت مناسبی می‌گردد. بعضی مواقع در روی علفها و کنار شنهای رودخانه و یا اطراف درختان کهن، جای پای او را می‌دیدم. این جای پا به هیچ انسان یا حیوانی شباهت نداشت، بزرگ و مهیب و وحشتناک بود، شبیه به حیوانات ماقبل تاریخ... و من می‌دانستم که بالاخره روزی با او روبه‌رو خواهم شد؛ کجا، چه‌طور و تحت چه شرایط، به هیچ وجه نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم...

پیرمرد با هیجان صحبت می‌کرد و در همان حال که حرف می‌زد، اثر ترس و هیجان در سیمای همه آشکار بود. حتی استیلمن، واعظ متین هم، تحت تأثیر بیانات او قرار گرفته بود. افرایم دنباله سخن خود را گرفت: به این فکر افتادم که دامی برایش تعبیه کنم و این غول وحشتناک را شکار کنم. ولی این تصمیم، خیال خامی بیش نبود، برای اینکه طبق نشانیهایی که در دست داشتم، هیکل این حیوان به قدری بزرگ بود که هیچ دامی توانایی نگاه داشتن او را نداشت. از این جهت، اهمیت ندادم و خودم را به دست حوادث سپردم...

یکی از آن شبهایی که مثل معمول در شکارگاه خوابیده بودم و خستگی روز را با خواب راحتی در هوای باز کوهستان رفع می‌کردم، ما برای اولین بار پس از این مدت دراز با هم روبه‌رو شدیم...

آن شب هوا کمی سرد بود و من مقدار زیادی آتش روشن کرده بودم. شام خود را روی همان تهیه دیده و در کنار همان خرمن خاکستر گرم، جای خود را انداخته بودم. سگم هم کنارم بود و هر دو تنگ در آغوش هم خوابیده بودیم. نیمه‌های شب متوجه شدم که توله ناراحت است؛ می‌خرد

و سعی می‌کند خود را از بغل من بیرون بپندازد. چون بیش از معمول خسته بودم، با دست، محکم گردن سگ را نگاه داشتم و به او فهماندم که می‌خواهم ساکت باشد، ولی کوشش من بی‌فایده بود. با هر زحمتی بود خود را از میان بازوان من بیرون کشید و درحالی که در تاریکی به طرفی نگاه می‌کرد، با وحشت شروع به پارس کردن کرد.

در تمام آن سالهایی که این توله را با خود داشتم، هیچ‌وقت او را این‌طور ناراحت و وحشت‌زده ندیده بودم. موهای گردنش از ترس راست شده بود و من می‌دیدم که حیوان بی‌زبان در عین جوش و خروش با شدت تمام می‌لرزد...

چند لحظه با دقت به طرفی که سگ پارس می‌کرد چشم دوختم، ولی ظاهراً چیزی جز سیاهی وجود نداشت. با این حال، چون نزدیک شدن خطر را احساس می‌کردم، دستم را دراز کردم و تفنگ را برداشتم. سگ با شدت هرچه بیشتر پارس می‌کرد و بتدریج جلو می‌رفت. وضع نشان می‌داد که صحبت از شغال و روباه و این حرفها نیست، به همین جهت، از جایم بلند شدم و تفنگ را آماده نگاه داشتم. در همان موقع بود که در تاریکی شب، در فاصله کوتاهی، مقابل خود، هیكل عظیم خرسی را دیدم؛ اول به روی دوبا ایستاده بود و نزدیک می‌آمد، ولی بعد خم شد و درحالی که دهانش از غضب نیمه‌باز بود، چشم به توله دوخت؛ مثل اینکه انتظار می‌کشید تا نزدیک بشود و آن وقت به یک ضربت دست، استخوانهایش را خرد و متلاشی کند.

سگ نزدیک می‌رفت و خرس پیش می‌آمد. جنون وحشت و حس وفاداری و شاید امید به نجات ارباب، او را مرتب به طرف جلو و در دسترس حیوان می‌برد. من همین‌طور خشک و وحشت‌زده ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه کنم. در آن لحظه‌های حساس این فکر به‌نظم آمد که شاید حیوان با دیدن من و مقاومت سگ، راه خود را تغییر بدهد و برود؛

ولی ظاهراً حدسم خطا بود. خرس غول‌پیکر نه تنها خیال مراجعت نداشت بلکه قدم به قدم و بدون کمترین ترسی به طرف ما پیش می‌آمد. دیدم چاره نیست و باید دست به کار شد. تنها هدفی که در نظر گرفته بودم و حدس می‌زدم که اگر گلوله به نشانه بخورد امید نجاتی هست، مغز حیوان بود؛ اما در تاریکی هدف را تشخیص نمی‌دادم. از طرفی، حیوان در آن لحظات، آن قدر سرش را به دنبال سگ که این طرف و آن طرف می‌پرید عقب و جلو می‌برد که نمی‌توانستم نشانه بگیرم. قبلاً گلوله دیگری را در دستم آماده نگاه داشتم تا اگر تیر به هدف نخورد و کارش را یکسره نکرد، فوری پوکه را عوض کنم. عاقبت تفنگ را بدقت نشانه گرفتم و انگشت را روی ماشه فشار دادم؛ صدای گلوله در سکوت کوهستان طنین انداخت و متعاقب آن، غرش هراس‌انگیزی از سینه خرس برآمد؛ ولی برخلاف انتظار، حیوان خشمناک به روی دوبا بلند شد و مستقیم به طرف من پیش آمد.

قسم می‌خورم که در تمام عمرم، حیوانی به این بزرگی و دهشتناکی ندیده بودم؛ به طوری که از یک نگاه به آن لرزه بر اندامم افتاد. از چشمانش آتش می‌بارید و از دهانش خون بیرون می‌ریخت. مثل اینکه گلوله به او اصابت کرده بود، ولی به نقطه حساس نخورده بود.

فرصت برای این فکرها نبود. اگر فوراً نمی‌جنبیدم و گلوله دوم را رها نمی‌کردم، دقیقه بعد زیر دست و پا و چنگال و دندان او قطعه قطعه می‌شدم. انگشتانم با شتاب کار می‌کرد و گلوله تازه را به جای پوکه خالی می‌گذاشت، ولی چشمانم مستقیماً به طرف او دوخته شده بود. در همان لحظه‌های حساس، سگ بیچاره، دیوانه و از خود بیخود، متوالیاً این طرف و آن طرف می‌جست و با تمام قدرتی که داشت پارس می‌کرد. همین جست و خیز متوالی او، حرکت خرس را کند و گاهی، شاید برای یک ثانیه، متوقف می‌ساخت و آن لحظه‌ای بود که حیوان غول‌پیکر، با غضب

و دیوانگی می‌کوشید به یک ضربت حساب او را یکسره کند و بعد به سراغ من بیاید.

جابه‌جا کردن گلوله، با انگشتان لرزان و حالت شتاب‌زده من، بیش از حد انتظار طول کشید. در آن ثانیه‌های پروحشت، خود را لعنت می‌کردم که چرا تفنگ دوم خود را آماده و در دسترس نداشتم... و خرس مجروح هم قدم به قدم به من نزدیکتر می‌شد. سگ من، برخلاف انتظار، موفق شده بود چند جای پشت و پهلوی او را زخمی کند و من در آن نور خفیف، اثر خون را می‌دیدم که به روی موهای خاکستری‌اش جاری بود.

بالاخره گلوله دوم در جای خود قرار گرفت و تفنگ را دوباره به طرفش نشانه گرفتم. دیگر فاصله ما بیش از چند قدم نبود. آشکارا می‌دیدم که اگر این گلوله به هدف اصابت نکند، بکلی طومار زندگی من برچیده شود و خرس درنده شکار ضعیف خود را متلاشی خواهد کرد.

در اینجا بود که خرس نیرومند بالاخره موفق شد یکی از دو دشمن خود را به چنگ بیاورد و انتقام خود را بگیرد. توله بیچاره در اثر یک اشتباه، به دستش افتاد و خرس غضبناک با یک فشار دست استخوانهایش را خرد کرد و به طرفی انداخت. بعد، درحالی که مستقیم به من نگاه می‌کرد، راست ایستاد و پیش آمد.

دیگر مکث و تردید بی‌فایده بود. گلوله با صدای مهیبی منفجر شد و پس از عبور از دهان و جدار حلق، در مغز او جای گرفت. یک غرش هولناک دیگر به گوش رسید و متعاقب آن، جسم سنگین و کوه‌پیکر خرس به روی زمین افتاد.

گوینده در اینجا نفسی کشید و بلافاصله اضافه کرد: باید اعتراف کنم که خودم هم در آن لحظه، بی‌حال به روی زمین افتادم. در آن دم، فقط یک چیز فهمیدم و حس کردم و آن اینکه تیر تقدیر، تیری که انگشتان لرزان من رها کرده بود، علی‌رغم انتظارم به نشانه خورده بود و دشمن قهاری که

در فاصله دومتري من قرار داشت از پای درافتاده بود. این حقیقت را فهمیدم و آن وقت بی حس و ناتوان در بستر افتادم. صبح، اول کاری که کردم این بود که توله مهربان را با دست خودم در زیر درخت کاج کهنسال به خاک سپردم، بعد به سراغ خرس رفتم و چند دقیقه مبهوت به جسد تنومند خون آلودش نگاه کردم. آن وقت، سر فرصت، پوستش را کندم و تمام روز را صرف شستن آن و خاک کردن لاشه حیوان کردم. تنها کندن گودالی که بتوان جسد عظیم خرس را در آن جای داد، بیش از سه ساعت طول کشید. البته من این کار را بیشتر از آن جهت کردم که نمی خواستم شکارگاه من و جایی که معمولاً هفته ها در آنجا به سر می بردم، از وجود لاشه ای متعفن شود. حالا علاوه بر اینکه عمر دوباره داشتم و از یک مرگ قطعی و مسلم نجات یافته بودم، پوست گرانبها و کمیابی هم نصیب شده بود؛ پوست حیوانی که هیچ کس باور نمی کرد ممکن است در این نواحی شکار کرد. حالا چه شده بود که این خرس به این کوهستانها آمده بود، بر خود من هم مجهول است.

گوینده داستان، در اینجا سکوت کرد. رنگش پریده و خسته و ناتوان به نظر می رسید. چند قدم به طرف محلی که نشسته بود برداشت و از زیر صندلی بسته بزرگی بیرون آورد، آن را به روی میز گذاشت و بندهای آن را با دقت باز کرد. از میان کاغذهای روزنامه، پوست خرس خاکستری رنگ نمایان شد. ظاهراً کهنه و فرسوده به نظر می رسید و معلوم بود که سالهای متوالی کار کرده است. استیل من و سایر حضار به دور او حلقه زدند و یک یک، آن را از نزدیک مشاهده کردند. تنها چیزی که باعث تأسف حضار بود اینکه آن پوست زیبا و گرانبها سر نداشت؛ صیاد چیره دست، به علت شتابی که داشت، آن را با لاشه حیوان به خاک سپرده بود.

وقتی چشمان پراشتیاق بینندگان را دید، تبسمی کرد و گفت: من نود سال از عمرم می گذرد و در سراسر زندگانی ام، که به دنبال حوادث، در

کوهها و دشتها و جنگلها گذرانده‌ام، هرگز انتظار نداشتم که روزی با یکی از این خرسهای خاکستری، که مسکن آنها نقاط شمالی کاناداست، روبه‌رو شوم. اطمینان هم دارم که شما افراد هیچ‌گاه با این نوع حیوان تنومند و خطرناک روبه‌رو نخواهید شد؛ زیرا هرگز، نه قبل از آن تاریخ و نه پس از آن، دیده یا شنیده نشده که یکی از این جانداران به این سرزمینهای جنوبی پا بگذارد...

\*\*\*

قرار بود آن شب توماس با همسرش در خانهٔ مجلل و تازه‌ساز «باب اسلوفلو»، که اندکی دورتر از شهر و در دامنهٔ چمنزارهای سرسبز بنا شده بود، شام بخورند و شب را دور هم بگذرانند. وقتی که طبق تقاضایشان، دختر آشنایی برای یکی دو ساعت پرستاری تومی و مراقبت از او به خانه‌شان آمد، زن و شوهر هر دو آمادهٔ حرکت بودند و پسرک انتظار ورود او را می‌کشید. در پشت میز آشپزخانه نشسته، گیلان شیرش در یک دست و چند بیسکویت در دست دیگرش بود. مقابلش هم کتاب داستان مصوری قرار داشت که با علاقه به تصاویر آن نگاه می‌کرد.

دخترک جلو پدر و مادر، مقابل تومی نشست و با خوش‌زبانی گفت: تومی جان، بعد از اینکه یکی دو داستان خواندی و قصه‌ای را که امشب من می‌خواهم برایت تعریف کنم شنیدی، آن وقت به رخت‌خواب خود می‌روی و می‌خوابی... خوب تومی؟

تومی سرش را به نشانهٔ موافقت تکان داد. با اینکه از چشمانش برق شیطنت و تیزهوشی می‌تابید، خسته و بی‌حال بود. آن روز بعد از ظهر، چند ساعت در موزه گذرانده و به‌دنبال آن مقدار زیادی راه رفته بود و از این جهت پلکهایش سنگین بود و خوابش می‌آمد. قبل از حرکت، توماس

کارت کوچکی را که روی آن یک شماره تلفن یادداشت شده بود، به دختر جوان داد و گفت: میس سالی، ما امشب تمام مدت را در این خانه مهمانیم. اگر احیاناً کاری داشتید می‌توانید به این شماره تلفن کنید و ما را بخواهید.

دختر محجوب کارت را متبسمانه گرفت و سر را به نشانه اطاعت تکان داد. بعد متوجه تومی شد و با او در خواندن کتاب شرکت جست. در همین لحظات، آلیس نیز به آنها ملحق شد و آخرین سفارشها را برای نگاهداری تومی برای سالی تکرار کرد. آن وقت رو به تومی کرد و گفت: تومی، البته امشب پسر خوبی خواهی بود و سالی را اذیت نخواهی کرد. حالا ماما را بیوس و خداحافظی کن!

آن وقت، خم شد و فرزندش را برای یک لحظه در آغوش گرفت. بعد دستمال ظریف تورداری را درآورد و اثر ماتیک را از روی گونه او زدود. در لحظه آخر رو به سالی کرد و گفت: اگر اتفاقی افتاد و به وجود ما احتیاجی بود، فراموش نکن که تلفن کنی.  
- چشم خانم، حتماً تلفن خواهم کرد.

وقتی اتومبیل در امتداد خیابان مشجر حرکت کرد، آلیس روی به شوهرش کرد و گفت: به نظر تو سالی چه طور دختری است؟  
- بد دختری به نظر نمی‌رسد. آنچه مهم است اینکه تومی از او خوشش می‌آید و وقتی با اوست احساس تنهایی نمی‌کند...  
- راست است... این نکته از هرچیز مهمتر است.

بین آن دو سکوت برقرار شد. هر دو متفکر بودند و هر دو چشم به جاده نیم‌تاریک مقابل دوخته بودند. توماس کمی احساس خستگی می‌کرد. بعد از آن گردش طولانی بعد از ظهر، دلش می‌خواست شب را در خانه پیش فرزند خود بگذراند، ولی مهمانی آن شب از مدتی پیش تعیین شده بود؛ از این رو خواهی نخواهی لباس پوشید و علی‌رغم میل

خود حرکت کرد.

او مرد پرکار و منظم و دقیقی بود. با وجود اینکه وظایفش سنگین بود و غالباً شبها احساس خستگی فراوان می‌کرد، هیچ‌گاه از حضور مرتب در اداره غفلت نمی‌ورزید. تنها یکشنبه‌ها بود که روز مطلوبی برای او به حساب می‌آمد و به قدر کافی استراحت می‌کرد. اگر به دلیل دوستی و همکاری با باب اسلوفلو نبود که در شرکت مقام نسبتاً مهمی داشت، امشب از رفتن به آنجا امتناع می‌ورزید. از طرفی آلیس خیلی دلش می‌خواست که خانه جدید همکار شوهرش را ببیند.

جاده ساکت و خلوت بود. جز تعدادی اتومبیل، که عموماً از خارج به شهر باز می‌گشت، جاننداری به چشم نمی‌خورد. پیدا کردن جاده فرعی که به شیب سبز رود راه می‌یافت، برای آنها مشکل نبود. بلوار بسیار قشنگی بود و پس از طی مسافتی، داخل باغ زیبای اسلوفلو شدند. تعداد نسبتاً زیادی مهمان در ایوان جلو عمارت جمع شده بودند. وقتی اتومبیل آنها به طرف بنا پیچید، عده‌ای دست خود را به جانب زن و شوهر تکان دادند. در این لحظه تنها جمله‌ای که از دهان آلیس شنیده شد این بود که: چه زیباست!

میزبان در اسموکینگ سفید، درحالی که گیلاسی مشروب به دست داشت، چند قدم به پیشباز آنها آمد. قامت فربه او در جامه سفید و صورت گرد تراشیده‌اش که تبسمی آن را زینت داده بود بسیار دلپسند به نظر می‌رسید. تنها موی سر او بود که نازک و خاکستری شده بود و از گذشت بهار زندگانی او خبر می‌داد.

دست هردو را به گرمی فشرد و بعد، درحالی که بین آن دو قرار می‌گرفت، مهمانان را به طرف سایر مدعوین هدایت کرد و گفت: امیدوارم از اینکه ضیافت بیرون ترتیب داده شده، ناراحت نشوید... هوای بهار، با اینکه ممکن است برای بعضی از خانمها خنک باشد، برای مردها خیلی

مطبوع است...

مراسم معرفی در محیط گرم و صمیمانه‌ای انجام شد. بسیاری از چهره‌ها آشنا و عده‌ای نیز بیگانه بودند. توماس ضمن معرفی اشخاص، نامهایی را می‌شنید که فقط در روزنامه‌ها یا احیاناً در افواه به گوشش خورده بود. در همان‌جا بود که مستر بوگا، رئیس خود را در بین مهمانان دید و از دور سر خود را به نشانه تهنیت و احترام تکان داد.

ضیافت اسلوفلو بمراتب بیش از آنچه توماس خیال می‌کرد، بزرگ و مجلل بود. مدعوین عموماً به سه دسته مجزا تقسیم شده و دور هم گرد آمده بودند. در بزرگترین این دسته‌ها که توماس به آنها ملحق شد و کنارشان نشست، ربرت اسلوفلو، عموی باب که توماس تا آن شب با وی برخورد نکرده بود، حضور داشت. وی پیرمردی بود سالخورده، با اندامی استخوانی و چشمانی که در آن آخرین فروغ حیات رو به خاموشی می‌رفت؛ با وجود این، جملگی با احترام فراوانی با وی صحبت می‌کردند. آلیس به دسته دیگر ملحق شد و در کنار باب قرار گرفت. بازار صحبت و خنده و شوخی و باده‌پیمایی گرم بود. هرکسی سعی می‌کرد خاطره‌ای را که در آن عده‌ای از حضار به نحوی از انحا شرکت داشتند، تجدید کند و به این وسیله شنوندگان را محظوظ سازد. در آن میان، تنها توماس بود که حتی المقدور کمتر صحبت می‌کرد و فقط شنونده خوبی برای سخن‌گویان بود.

در سر میز شام، به حسب تصادف، بین دو بانویی قرار گرفت که هیچ‌یک را نمی‌شناخت. با اینکه سعی می‌کرد به نوعی با آنان صحبت کند و مراسم ادب را به‌جا آورد، مطلبی برای صحبت پیدا نمی‌کرد. بانوی طرف چپ او، که به این نکته پی برده بود، موضوع سلیقه را در زندگی به میان کشید و ضمناً برای اینکه انگشتی گرانبهایی را که در دست داشت به نظر توماس برساند، گفت: این روزها فکر نکنید که پیدا کردن یک

الماس خوب کار آسانی است. این نگینی را که ملاحظه می‌کنید من در سال ۱۹۲۳ در آلمان خریدم... آن موقع سفری به گرداگرد اروپا کردم... بانوی دیگر که شاید از نداشتن چنین قطعه جواهری ناراحت بود، به میان صحبتش دوید و گفت: من معتقدم برای ما مردم امریکا عملی از این بدتر نیست که پول خود را در جیب دولتی بریزیم که کاری جز جنگ و خونریزی و تجاوز به دیگران در سر ندارد...

بانوی مزبور، که این سخن را چندان خوشایند طبع خود نمی‌دید، با لحنی کنایه‌آمیز گفت: ولی خرید این جواهر ربطی به دولت ندارد؛ پولی است که به یک مغازه‌دار آنجا پرداخته‌ام؛ وانگهی این داستان مال بیست سال پیش است، آن‌وقت‌ها از این حرف‌ها در میان نبود...

توماس از این مشاجرات چندان خوشش نمی‌آمد؛ در عین حال چون وسط آنها نشسته بود و خواهی‌نخواهی صدایشان را می‌شنید، سعی می‌کرد فکر خود را متوجه موضوع دیگری سازد و به مسائل جالبتری بیندیشد. معلوم نشد که چرا در آن موقع به یاد ایامی افتاد که در مدرسه تحصیل می‌کرد و روزی تلگرافی برای او آورده بودند که پدرش در گذشته است و باید هرچه زودتر نزد مادرش بازگردد. خوب به یاد داشت که اوایل ماه اردیبهشت بود و درختهای یاس گورستان همه غرق در گل شده بود. از مدت‌ها پیش بین خواهران و برادرانش، که عموماً از خودش کوچکتر بودند، اختلاف نظری پیدا شده بود؛ به همین دلیل، اغلب با هم مشاجره می‌کردند و مرگ پدر هم نتوانسته بود این نفاق و پراکندگی را از میان بردارد.

در آن شامگاهی که از محیط تحصیلی به خانه خود بازگشت، دیگر از پدرش در این جهان اثری نبود. چند ساعت پیش، او را به دل سرد گور و به خاک سپرده بودند و کسان او ماتم‌زده و عزادار به خانه بازگشته بودند. ایدن، خود بتنهایی، به سوی آرامگاه ابدی پدر رفت و ساعتها با او به راز و

نیاز پرداخت. بعد، هنگام مراجعت، به یادش آمد که گور افرایم نیجر همان شکارچی شیردل و بی‌باک هم در آن نزدیکیهاست. به کنار قبرش رفت و چند دقیقه متفکر به سنگ مزار او نظر کرد. یادش افتاد که این صیاد مشهور چه سالیان درازی حیوانات کوچک و بزرگ و اهلی و درنده را به دام انداخته و اکنون خود در دام تقدیر، جسمش خاک شده... چه، بارها پس از آن روزی که او داستان شکار خرس خاکستری را برای آنها گفته بود، به او و گذشته‌های پرحادثه او فکر کرده بود؛ بارها صحنه روبه‌رو شدن با حیوان کوه‌پیکر را در آن شب سرد و تاریک مجسم کرده و از ترس بر خویشتن لرزیده بود.

اکنون این ماجراجوی دلیر در فاصله کوتاهی از قبر پدر او جای گرفته بود و جسم بی‌جان، نظیر کالبد خرس، با سرعت به سوی فنا و زوال می‌رفت.

\*\*\*

باز هم یادگارهای گذشته مثل تصاویر متحرک و جاندار از برابرش گذشت...

تقریباً آغاز فصل پاییز بود که گروهی از بچه‌های مدرسه با موافقت مدیر و آموزگار تصمیم گرفتند سفر کوتاهی به مرتفعات «بوکس کانیون» بکنند. از شهر تا محل اردوگاه تابستانی را، که اکنون خالی و متروک بود، با کامیون طی کردند و وقتی به کلبه‌های کوچک دستی خود رسیدند، از آنجا و در و دیوارهای اطراف جز بوی نم و کهنگی نمی‌آمد. در همان لحظه ورود، آتشی افروختند و به این وسیله خستگی راه را اندکی رفع کردند.

ایدن از این سفر پر مشقت، که مسلماً خالی از حوادث تازه نبود، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید. سال پیش که بچه‌ها برای ایام تابستان به «یلو

استون» رفته بودند، او به علل زیادی، از آن جمله به علت مشکلات مالی، نتوانسته بود با آنها برود. ولی امسال، بخصوص، برای این مسافرت کوتاه به بوکس کانیون، زودتر از همه داوطلب شده بود. استیلمن، که همواره داستان خرس خاکستری و ماجرای جالب افرایم را در نظر داشت، قبلاً با اولیای موزه شهر صحبت کرده و موافقت آنها را جلب کرده بود که اگر عده‌ای از محصلان آموزشگاه برای تحقیق درباره حقیقت این داستان و آوردن جمجمه خرس به محل بروند، در صورت تحویل جمجمه، پولی معادل با مخارج سفر آنها پردازد.

استیلمن قبلاً نقشه‌ای را که سالها پیش افرایم کشیده بود و محل دفن خرس را نشان می‌داد، در اختیار اطفال گذاشته بود و برنامه را با آنها طوری ترتیب داده بود که اگر صبح زود به محل حرکت کنند، نزدیکیهای ظهر گور را پیدا و بلافاصله به شهر مراجعت کنند.

تا آتش روشن نشده بود، بچه‌ها کاملاً احساس سرما می‌کردند. بعد از اینکه خستگی راه تا حدی رفع شد، خود را آماده حرکت به مرتفعات کانیون کردند. همگی چکمه و پوتین ضخیم به پا داشتند و لباس گرم پوشیده بودند تا مبادا دچار سرماخوردگی بشوند. از محل اردوگاه به بالا مسیرشان اغلب پوشیده از برف و یخ بود. در بعضی نقاط، قطرات آبی که از شاخه‌های درختان جنگلی فروریخته بود یخ بسته بود. در بین راه در چند نقطه که آفتاب مطبوعی می‌تابید، ایستادند تا خود را گرم کنند و قطرات آبی را که روی لباسها و پوتینهایشان ریخته بود، بزدایند.

سراسر دره، نظیر همان گورستانی که افرایم خودش در آن آرمیده بود، سرد و خاموش بود. محلی که او روی نقشه تعیین کرده بود، در نظرشان تا حدی عجیب آمد، به طوری که وقتی به آن محیط محدود نظر انداختند، برای عموم بچه‌ها تا حدی غیرقابل تصور بود که چه طور افرایم در چنین نقطه‌ای با خرسی هولناک جنگیده بود.

بچه‌ها در محلی که او علامت X گذاشته بود، شروع به کندن زمین کردند، ولی جز سنگ و احياناً ریشه درخت، چیزی به دست نیامد. باز هم مقداری این طرف و آن طرف، در اطراف علامت، به حفر زمین مشغول شدند، ولی چیزی کشف نشد.

اکنون یکی دو ساعت از ظهر می‌گذشت. به دستور استیلمن، قرار نبود که تا آن ساعت در محل توقف کنند. برنامه‌طوری ترتیب داده شده بود که تا اوایل شب حتماً به خانه بازگردند. به حسب تصادف، ابرهای پراکنده‌ای که تا آن دقیقه در آسمان متفرق بود، گرد هم آمد، پوششی ضخیم به روی خورشید ایجاد کرد و ناگهان باران شروع به باریدن کرد.

برای بچه‌ها وضع وخیمی پیش آمده بود. بازگشت بدون نتیجه برای آنها نوعی خفت و سرشکستگی به شمار می‌آمد و ادامه این وضع هم در آن محیط، خطرهای عظیمی برایشان در بر داشت. از سر و روی عده‌ای آب فرومی‌چکید، مع‌هذا با اصرار و سماجت زیاد به کار جست‌وجو و کندن زمین ادامه می‌دادند. در لحظات آخر که حجاب ناامیدی سر و روی همه را پوشانیده بود و عده‌ای خیال ترک محیط را داشتند، غفلتاً فریاد هری همه را متوجه خود کرد.

ظاهراً بیل او در حین کندن زمین به شیء نرم و سنگینی خورده بود. همگی دور او حلقه زدند و با او در حفر گودال سهیم شدند. چند تن از بچه‌ها که بیش از معمول از موقعیت خودشان خوشحال بودند، آستینها را بالا زدند و دستها را به جای بیل به کار انداختند. دیگر برای هیچ‌کدام از آنها یک لباس سالم یا سر و دست و صورت تمیز باقی نمانده بود.

بتدریج، لاشه فاسدشده خرس از زیر پوشش ضخیم گل‌ولای نمایان شد. بوی زننده‌ای در فضا پیچید، به طوری که عده‌ای از آنها بیتاب شدند به عقب رفتند. بعضی دیگر نیز که ذوق و شوق بیشتری داشتند دستمالهای خود را به روی بینی خود بستند و به کار خویش ادامه دادند.

چیزی که برای بعضی از آنها بخصوص ایدن یأس آور بود اینکه لاشه خرس، به ظاهر دارای ابهت و هیبتی نبود. از صورت یک حیوان عظیم‌الجثه و خطرناک بیرون آمده، حالت مشتی گوشت فاسدشده و استخوانهای پراکنده به خود گرفته بود. خوشبختانه، گوشتهای مجمله از بین رفته و جز استخوانی آلوده به گوشت و گل‌ولای، چیزی باقی نمانده بود. با وجود اینکه عده‌ای از بچه‌ها به عده دیگر سفارش می‌کردند که سعی کنند به مجمه حیوان صدمه‌ای نرسد، ولی ریزش باران و وجود گل و عجله آنها در رسیدن به محل توقف کامیون، استخوانهای مجمله را از هم جدا کرد.

در موقع حرکت، گونیهای ضخیمی که آب در آن نفوذ نمی‌کرد، آوردند و مجمه خرس را در آن جای دادند. بعد با رنج فراوان، گونی محتوی شیء گرانها را یک‌به‌یک و با معاضدت یکدیگر به محل حمل کردند و در کامیون گذاردند.

متأسفانه بوی ناراحت‌کننده به حدی بود که حتی در اتومبیل هم آنها را می‌آزرد. عده‌ای که هنوز ساندویچهای خود را نخورده بودند و احساس گرسنگی می‌کردند، با وجود میل شدیدی که قبلاً به خوردن غذا داشتند نتوانستند چیزی بخورند؛ اشتهای آنها بکلی از میان رفته بود و خستگی و ضعف اعصاب هم مزید بر علت شده بود.

وقتی ایدن وارد اتاق گرم خانه خود شد، مثل اینکه از دنیای دیگری بازگشته بود. ظاهر آلوده و سراپا خیس او، مادرش را سخت به وحشت انداخت. به او گفت: اگر سرما نخوری و ذات‌الریه نکنی، معجزه شده... چرا به فکر خودت نبودی و با خودت این‌طور کردی؟

ایدن آن قدر از موفقیت خود شادمان بود که چندان به نگرانی مادر توجهی نکرد. شام خود را زودتر خورد و زود به بستر رفت تا صبح فعال و تازه‌نفس برای ادامه تحصیل به مدرسه برود.

\*\*\*

وقتی توماس و آلیس به خانه بازگشتند، سالی را روی مبل خانه در خواب دیدند. کتابهایش همه در اطرافش پراکنده شده بود و نشان می داد که مدتی هم به کار مطالعه دروس خود مشغول بوده است. آلیس قبل از همه به طرف تختخواب تومی رفت و چون او را در خواب دید، خوشحال شد و آن وقت سالی را بیدار کرد.

دخترک به قدری در خواب خوش فرورفته بود که با یکی دو بار صدا کردن بیدار نشد؛ اما وقتی چشمانش را گشود، اول کمی متوحش شد؛ نگاهی به اطراف کرد و بعد تبسمی بر لب آورد. سراسیمه گفت: خیلی معذرت می خواهم... از تنهایی حوصله ام سر رفت و خوابم برد... آن وقت با شتاب کتابهای خود را زیر بغل جمع کرد و ایستاد. آلیس با لبخند محبت آمیزی گفت: چیزی نیست، ناراحت نشو... تومی چه طور بود؟ اذیت نکرد؟

- نه، به هیچ وجه، مدتی با هم صحبت کردیم و بعد او خوابید. آلیس دست به جیب برد و یک اسکناس دو دلاری بیرون آورد. درحالی که پول را به او می داد، گفت: سالی، خیلی متشکرم از زحمتی که کشیدی... این حق الزحمه تو. صبر کن الان توماس تو را با اتومبیل به خانه ات خواهد رساند...

سالی با چشم عطفوت بار و نگاهی که از آن فروغ سپاس و قدردانی می تابید، به وی نگاه کرد. در همین لحظه، توماس به آنها ملحق شد و گفت: حاضریم. برویم؟

سالی به طرف در به راه افتاد و توماس به دنبال او حرکت کرد. در لحظه ای که پشت رل می نشست و دخترک زیبا پهلو دستش قرار می گرفت، غفلتاً یک نوع احساس جوانی به دلش راه یافت. مثل اینکه

پرندۀ فکرش اوج گرفت و به دورانی پای گذاشت که هنوز همسر اختیار نکرده بود.

پس از اینکه اتومبیل اندکی خیابان نیم‌تاریک را پیمود، توماس روی به او کرد و پرسید: موفق شدید درسهای خود را مطالعه کنید؟  
- متأسفانه مقداری از آن مانده، ولی اشکال ندارد. صبح زودتر بیدار می‌شوم و مطالعه می‌کنم. این خانم هاسکینسون، معلم ما، زن خیلی سختگیری است...

- چه درسی پیش او می‌خوانید؟

- تاریخ طبیعی؛ مبحث آثار باقیماندهٔ عهد یخ... قرار است دربارهٔ این موضوع رساله‌ای بنویسم... به نظر من، یکی از مهم‌ترین مباحثی است که در میان درساها ممکن است وجود داشته باشد...

توماس اندکی به فکر فرورفت، بعد با شگفتی گفت: شما این موضوع را دوست ندارید؟ به نظر من از مطالب جالب توجهی است که دانستنش نه تنها خسته‌کننده نیست بلکه سودمند هم هست...

سالی با آهنگ موزونی گفت: شاید... البته خیلیها هستند که از این مباحث خوششان می‌آید...

صدای او در نظر توماس مثل نوای موسیقی، پر از شور و هیجان بود. با اینکه سالی بیش از هفده سال نداشت، نوعی احساس گرمی توماس را در بر گرفته بود. از چهرهٔ او، اندام او، نگاه او و از همه بالاتر از طرز تفکر او خوشش می‌آمد. همان‌گونه که بارها نسبت به آیندهٔ تومی فکر کرده بود، اکنون نیز به این اندیشه فرورفته بود که فرضاً ده سال دیگر او کجا خواهد بود؟ چه وضعی خواهد داشت؟ و همسر چه کسی خواهد بود؟  
آرزو داشت که همسن او بود و آزادانه در مسرتهای معصومانهٔ او شرکت می‌جست. دلش می‌خواست با صدای بلند با او بخندد و تفریح کند.

او را درست مقابل خانه کوچکش پیاده کرد و ایستاد تا داخل خانه شود. پدرش الکتربسین نسبتاً فقیری بود که در نهایت پاکدامنی و پشتکار در یک کمپانی خدمت می‌کرد و مخارج تحصیل دختر خود را می‌پرداخت. وقتی سالی از آستانه در گذشت، یک‌بار دیگر، به عقب برگشت و دست خود را از روی امتنان و برای خداحافظی تکان داد. توماس دیگر توقف نکرد، اتومبیل را به حرکت درآورد و با سرعت به خانه بازگشت. در بین راه، تمام فکرش متوجه دوران طفولیت و آغاز جوانی خود بود.

پرنده اندیشه‌اش یک لحظه آرام نمی‌گرفت. همان‌گونه که اتومبیل در امتداد خیابان خلوت طی طریق می‌کرد، مدام درباره سالی و پسر محبوبش تومی فکر می‌کرد. یادش افتاد که قرار بود ماجرای آن جمجمه و سرگذشت آخرین بازمانده خراسان خاکستری را برایش تعریف کند، ولی هنوز فرصت این کار را پیدا نکرده بود. با خود گفت: فردا که از اداره بازگشتم، مسلماً این ماجرای جالب را برایش تعریف خواهم کرد...

\*\*\*

اردوگاه آن سال برای ایدن خیلی شیرین و پرحادثه بود؛ تنها عیبی که داشت این بود که در اثر خطایی، نزدیک بود جان او و یکی از دوستانش از دست برود. محلی که برای نصب چادرها انتخاب کرده بودند کنار دریاچه بود و تا محوطه‌ای که اتومبیلها توقف می‌کردند، فاصله زیادی داشت. خرسهای آن منطقه بیشتر موقع شب در اطراف همان توقفگاههای اتومبیل جمع می‌شدند، برای اینکه صندوقهای زیاله و آشغال آنجا بود و خرسها برای ربودن مازاد غذا در آن اطراف طواف می‌کردند. از طرفی کامیونها معمولاً موقع عصر برای تحویل خواربار به اردوگاه می‌آمدند و از این رو چند تن از بچه‌ها مأموریت داشتند که زودتر

به محل بروند و پس از تحویل گرفتن آزوقه، هرچه زودتر از نزدیکترین راه به چادرهای خود مراجعت کنند.

فاصله بین توقفگاه اتومبیل تا کنار دریاچه در حدود دو میل بود و از جنگل می‌گذشت. استیلمن، که سرپرست اردو بود، اصرار داشت بچه‌ها همه قبل از تاریک شدن هوا دور هم باشند؛ دلیلش هم فقط وجود خرسهایی بود که به امید ربودن آزوقه به اشخاص نزدیک می‌شدند. با وجود اینکه این حیوانات زیاد وحشی و درنده نبودند، برخورد با آنها خالی از خطر نبود.

خود استیلمن شبی در نزدیکی چادرها ماده‌خرس تنومندی دیده بود که بچه‌ای به دنبال داشت و در اطراف خیمه‌ها پی‌آزوقه می‌گشت. بچه‌ها با اینکه مکرر راجع به سببیت و وحشیگری این خرسها داستانها شنیده بودند، حرکتی که دلیل خطرناک بودن آنها باشد، از آنها ندیده بودند. اغلب این خرسها، ساکت و مؤدب به آنها نزدیک می‌شدند و نظیر گداهای گرسنه، تقاضای غذا می‌کردند. از همین نظر، وجود این حیوانات برای آنها نوعی تفریح و سرگرمی شده بود.

بهترین نقطه برای تماشای بازی خرسها، مسیر جاده اتومبیل‌رو بود که سیاحان و مسافران اتومبیل‌های خود را نگه می‌داشتند و شیرینی و غذا و میوه به طرف آنها می‌انداختند و بعد، همگی ذوق‌کنان و قهقهه‌زنان، بازی آنها را تماشا می‌کردند. با اینکه این کار، برخلاف دستور اداره جنگلبانی بود، سیاحان برای تفریح فرزندان‌شان نظامنامه را نقض می‌کردند. روی تابلوهایی که برای این منظور نصب شده بود، نوشته شده بود: «اخطار! از دادن غذا به خرسها خودداری کنید، زیرا این کار ممکن است برای شما خطر جانی داشته باشد.» بعضی جاها دیگر علاماتی نصب شده بود که به رویشان نوشته شده بود: «شکار هر نوع حیوانی در این پارک ممنوع است!»

یک بار که بچه‌ها خرسی را کنار اتومبیلی دیده بودند، به راننده‌اش که به حیوان آب‌نبات می‌داد یادآور شده بودند که غذا دادن به خرس طبق نظامنامه ممنوع است. راننده با خنده گفته بود: ولی آقایان، من که به خرس غذا نمی‌دهم. این آب‌نبات است و آب‌نبات غذا نیست!

یک روز غروب که ایدن حوصله‌اش خیلی سررفته بود، به اتفاق هری برای قدم زدن از محوطه اردوگاه خارج شدند. پس از طی مسافت نسبتاً زیادی، به عده‌ای توریست برخوردند که در نزدیکی جاده اتومبیل‌رو جمع شده بودند و یکی از جنگلبانان اسب‌سوار برای آنها مطالبی می‌گفت. وقتی به او نزدیک شدند، مأمور سوار از دور به یکی از خرس‌های بزرگی که پشت درختی قرار داشت اشاره کرد و گفت: از این نوع خرس که می‌بینید بندرت در اینجا دیده می‌شود. این خرس‌ها معمولاً به آدم نزدیک نمی‌شوند، برای اینکه خیلی از بشر متنفرند...

هری بی‌اختیار نگاهی کرد و گفت: خرس خاکستری!

به دنبال نگاه او، ایدن هم به آن سو خیره شد. با اینکه هوا تاریک بود، بخوبی می‌توانستند جثه عظیم او را ببینند. پس از چند دقیقه دو خرس دیگر هم از همان نوع به آن یکی ملحق شد و هر سه خرس در آن اطراف شروع به گردش کردند. تماشای این خرسان تنومند و تصور اینکه آنها از نوع خرس‌های کمیاب خاکستری هستند، چنان فکر و حواس آنها را به خود مشغول کرد که موضوع شب و گذشت زمان را بکلی فراموش کردند. توریست‌ها، دسته‌دسته به اتومبیل‌های خود بازگشتند و در عرض مدت کوتاهی، اطراف آنها خلوت شد. کسانی هم که ظاهراً مسیرشان از طریق اردوگاه آنها بود، بی‌اطلاع از وجود آن دو، راه خود را گرفته و رفته بودند. یک وقت ایدن و هری به خود آمدند که دیگر کسی در اطراف آنها نبود و در بین آنها و مقصد، دو میل راه تاریک و مخاطره‌آمیز جنگل قرار گرفته بود.

ترس و وحشت فراوانی آن دو را در بر گرفت. تصور عبور از میان این بیشه‌زار تاریک و برخورد با حیوانات درنده و از همه بدتر، خشم و نارضایی استیلین که بدون تردید از غیبت آنها دچار نگرانی شده بود، هراس فوق‌العاده‌ای در دل آنها ایجاد کرد.

چاره‌ای نبود و بایستی راه طی می‌شد. هری چراغ دستی خود را درآورد و هر دو، برای اینکه ثابت کنند که از خرس یا هر نوع حیوان دیگری واهمه ندارند، راه کوتاه جنگل را اختیار کردند و به سوی درختان پیش رفتند.

عبور مقداری از راه، با وجود ناهمواریها و انبوه شاخ و برگهای درختان، حدی آسان بود، اما هرچه پیش می‌رفتند حرکت کندتر و پرزحمت‌تر می‌شد؛ کاجهای مرتفع جنگلی دو جانبشان را نظیر دیوارهای مرتفع پوشانده و مسیرشان را به شکل تونلی درآورده بود. آسمان به هیچ وجه دیده نمی‌شد و پایان این راه ابداً معلوم نبود.

ایدن در این دقایق، به سرخپوستانی فکر می‌کرد که روزگاری در اعماق این بیشه‌زارهای تسخیرناپذیر سکنا داشتند و قادر بودند با پای برهنه، نظیر حیوانات وحشی، از روی این خارها و علفهای انبوه بگذرند. بعضی از افراد این طایفه با درندگان می‌جنگیدند و از هیچ خطری واهمه نداشتند؛ اما عبور از این مسیر باریک و در این تاریکی شب، با وجود آنکه قبلاً هزاران نفر از آن گذشته بودند، برایشان مشکل بود.

چراغ جیبی هری جز مسافت کوچکی را روشن نمی‌کرد. شعاع آن، ظلمت عمیق شب را می‌شکافت، ولی فقط مختصری از گذرگاهشان را نورانی کرد. بعضی مواقع، عبورشان به دلیل وجود کنده‌های درخت، متوقف می‌شد؛ ناچار با رنج بسیار از آن می‌گذشتند. شاخه‌های تیز و برندگی خارهای برنده دست و پای آن دو را بریده بود؛ با این حال، با شتاب و نگرانی پیش می‌رفتند.

همه باد و ظلمت اضطراب انگیز جنگل، وحشتی عمیق در دلشان پدید آورده بود. گاهی نسیم ملایمی در میان شاخه‌ها می‌پیچید و به همراه بعضی اصوات مرموز و ناشناس، طنین هولناکی در اطراف ایجاد می‌کرد. پرندگان یا خزندگان در آن اطراف صدا می‌کردند؛ صدایشان با صداهایی که معمولاً به هنگام روز از آنها به گوش می‌رسید خیلی تفاوت داشت. مثل اینکه این صداها به شیون و زاری بیشتر شبیه بود تا نغمه شادی، و هرچه راه خود را در میان آن وادی خاموشان بیشتر می‌گشودند، این خروش و فغان محسوس‌تر می‌گردید.

یک‌جا، همان موقع که به بستر نهر کوچکی رسیدند و با احتیاط قصد عبور از آن را داشتند، ناگهان غرش وحشتناک حیوانی خون را در عروقشان منجمد کرد. این صدا دیگر تصور و رؤیا نبود. مثل اینکه از دومتري آنها به گوش می‌رسید، و مهمتر از آن اینکه شاخ و برگ درختان به هم می‌خورد مثل اینکه چیزی راه خود را به سوی جلو می‌گشود. هر دو بی‌اختیار بازوی یکدیگر را بغل کردند و چند لحظه ایستادند. در همین لحظه حساس، ناگهان چراغ خاموش شد و متعاقب آن فریاد وحشت‌آوری از سینه ایدن برآمد؛ هری، به علت اضطراب انگشتش از روی دگمه چراغ لغزیده بود. صدای لرزان ایدن برخاست:

- چه کردی؟ زود باش روشن کن! آنجا... آنجا...

هری بر اعصاب متشنج خود فایق آمد و چراغ را روشن کرد. نور را به جانبی که ایدن نشان می‌داد، انداخت و دقیق شد؛ در شعاع چراغ، اندام گول‌پیکر خرسی نمایان شد که خشمناک نزدیک می‌شد. در صورت بزرگ پوشیده از موی او، دو چشم درخشان مثل دو کانون آتش می‌درخشید.

حیوان از شعاع مستقیم چراغ سخت ناراحت شد و سر خود را حرکت داد تا از رنج آن بگریزد. ولی هری همچنان خشک و بهت‌زده، درحالی‌که

سراسر بدنش می لرزید، ایستاده چراغ را به سوی او محکم نگاه داشته بود. پهلوی او ایدن نیز یک بازویش را گرفته بود و نمی دانست چه بگوید یا چه بکند؟

راه بسته شده بود و امید نجات مثل شمع محتضری رو به خاموشی می رفت؛ نه طریق پیشروی بود، نه راه بازگشت. سلاحی هم همراه نبود تا در صورت حمله حیوان، برای رهایی جان خود به کار برند.

خرس، مثل حیوان تیرخورده‌ای، مرتب سر خود را تکان می داد و سعی می کرد از قدرت نور خیره کننده چراغ بگریزد. ضمناً با هر حرکت سر، غرشی نیز از خشم و عصبانیت از سینه می کشید. تمام اعصاب آن دو در این لحظات متشنج بود؛ حتی مغز و فکر آنها کار نمی کرد و زانوانشان قدرت حرکت نداشت.

سرانجام، خرس از تابش متوالی چراغ به ستوه آمد، با منتهای غضب شاخه‌ای را شکسته به عقب رفت. یک دقیقه بعد هیکل تنومند او در لابه‌لای درختان کهن از نظر ناپدید شد و مجدداً آرامش همیشگی محیط جنگل را در بر گرفت.

یک نوع ضعف شدید بر اعصاب آن دو مستولی شده بود. نظیر دو تن بیمار که از بستر بیماری برخاسته باشند پاهایشان یارای حرکت نداشت، نمی توانستند باور کنند که از یک مرگ حتمی و دردناک رهایی یافته‌اند؛ اما آنچه قادر بودند درک کنند و با چشم خود ببینند این بود که حیوان وحشی از سر راهشان گریخته و عبورشان را بدون مانع ساخته بود.

دیگر تأمل جایز نبود؛ دست یکدیگر را گرفته با منتهای سرعت شروع به دویدن کردند. خوشبختانه چراغهای اردوگاه اکنون در نقاط دوردست سوسو می زد. و همین امر، قدرت و شهامت بیشتری در کالبد لرزانانشان ایجاد می کرد. هر دو با تمام نیرو می دویدند و دیگر هراسی از اینکه پایشان در گودالی فرورود یا با شاخه چوبی تماس پیدا کند، نداشتند.

هنوز مختصر مسافتی به چادرهایشان نمانده بود که فریاد چند تن از بچه‌ها، که با چراغ دستی به جست‌وجوی آنان آمده بودند، بلند شد. ظاهراً استیلمن، که از غیبت آنها به هراس افتاده بود، خود به اتفاق چند تن دیگر، راه مخالف را انتخاب کرده و درصدد یافتن آنها برآمده بودند. عده‌ای دیگر نیز به دستور او در اطراف بیشه و دریاچه به جست‌وجو پرداخته بودند.

ورود آنها به اردوگاه غوغایی در میان بچه‌ها ایجاد کرد. همگی به دور آن دو حلقه زده بودند، از حالشان می‌پرسیدند؛ گروهی نیز علت شتاب و رنگ‌پریدگی آنان را سؤال می‌کردند.

هنگام بازگشت استیلمن، وقتی وی به ماجرای برخورد آنها با خرس و سرانجام رهایی آن دو وقوف یافت، از گناهشان درگذشت و همان حادثه را که آمیخته با وحشت فوق‌العاده بود، برای آن دو بزرگترین مجازات فرض کرد؛ بخصوص اینکه آن دو اصرار داشتند خرسی که با آنان رو در رو شده از نوع خرسان خاکستری بوده و از نظر عظمت جثه و درندگی، نظیر همان خرسی بوده است که افرایم در ارتفاعات بوکس کانیون با آن روبه‌رو شده بود. البته بایستی به این نکته اشاره کرد که بعدها، همکلاسیهایشان ادعای آن دو را مبنی بر روبه‌رو شدن با خرس دروغ فرض کردند و گفتند که ایدن و هری این داستان را ساختند تا از شر مجازات مدیر معاف شوند.

\*\*\*

روز بعد نزدیک ظهر بود که توماس به یاد تصمیم خود درباره بیان ماجرای آخرین بازمانده خرسان خاکستری برای تومی افتاد و مصمم شد که فی الفور از مدیر شرکت تقاضای مرخصی کند و با بردن تومی و همسرش

به پارک یلو استون، این داستان را به طور مشروح و در همان محل وقوع حادثه برای او تعریف کند. از همین رو مستقیماً به اتاق مستر بورگا رفت و پس از ذکر اینکه لازم می‌داند برای چند روز با زن و فرزند خود به مرخصی کوتاهی برود، اجازه غیبت را از او گرفت. مستر بورگا نخست چند دقیقه در برابر تقاضای عاجل او متفکر ماند و سپس چون مقام کارمند خود را خیلی محترم می‌شمرد، و از طرفی احساس می‌کرد که او به چنین مرخصی بدون مقدمه‌ای نیازمند است، با او موافقت کرد.

با اینکه توماس از وصول چنین موافقتی خشنود بود، اما زیاد اطمینان نداشت که بتواند همسرش را برای یک چنین سفر ناگهانی‌ای آماده کند. او آلیس را خوب می‌شناخت و می‌دانست که اگر با او از این تصمیم خود سخنی گوید، او را دیوانه می‌پندارد و هزاران دلیل غیرمنطقی برای تغییر عقیده او به کار خواهد بست.

وقتی پای به آستانه خانه گذاشت، آلیس با حیرت به ساعت خود نگاه کرد و چون برخلاف معمول او را زودتر از همیشه دید، به نگرانی عجیبی دچار شد، به طوری که موضوع مالیدن کرم به صورت و بستن موی خود را زیر روسری بکلی از یاد برد؛ اما توماس که به اخلاق و روحیه او آشنایی کامل داشت، فرصت صحبت به او نداد و گفت: ما عازم سفریم... برای مرخصی چندروزه... زود جامه‌داناها را ببند و تومی را هم از مدرسه صدا کن!

فکر می‌کرد که با این بیان و شیوه تجاوزکارانه خواهد توانست آلیس را متقاعد کند، اما او سیمای خود را درهم برد و تکرار کرد: سفر؟ به کجا؟ چنین قراری نبود؟ چه می‌گویی؟

توماس با خونسردی تکرار کرد: به مرخصی می‌رویم... با هم... و تومی هم با ما خواهد آمد.

توماس بخوبی اطلاع داشت که مقصود همسرش از پرسیدن کجا،

سنگی بود که می خواست پیش پایش بیندازد؛ از این رو سعی کرد به روی خود نیاورد و حتی المقدور از دادن جواب مستقیم طفره برود.

در حالی که به اتاق خواب می رفت و همسرش متحیرانه او را دنبال می کرد، گفت: همین امروز بعد از ظهر حرکت می کنیم. تو الان به مدرسه تومی تلفن کن و بگو که برای چند روز به مرخصی می رویم. تا تو جامعه دانها را می بندی، من با اتومبیل او را خواهم آورد.

صدای حیرت آمیز آلیس شنیده شد: توماس! درست نمی فهمم چه می گویی؟ چه شده؟ هنوز نگفته ای که به کجا می رویم و برای چه با این سرعت باید حرکت کنیم؟

با این اشاره، ناچار توماس به روی صندلی نشست. می دانست که به آسانی قادر نیست همسرش را متقاعد کند. می دانست که او صدها سنگ جلو پای او خواهد انداخت و هزاران دلیل و فلسفه نامعقول برایش خواهد تراشید.

بحث آغاز شد؛ جملاتی نظیر: توماس، آخر ما که بچه نیستیم تا مثل بچه ها یک مرتبه تصمیم بگیریم. تو زن نیستی و نمی دانی مسئولیت زن در این گونه موارد چه قدر است. و امثال اینها مکرر از دهان آلیس شنیده شد. پس از چند دقیقه سخنرانی، راجع به مشکلات کار و انجام دادن این تصمیم، آلیس افزود: از همه مهمتر موضوع تومی است...

توماس با عصبانیت گفت: خواهش می کنم از تومی حرف نزن! من این مرخصی را بیشتر به این خاطر گرفتم که تومی را همراه خود ببرم و...

- و چه؟ در این هوای سرد بهار بچه را مریض کنی؟

- نه عزیزم، چرا ملتفت نیستی؟ چرا نمی خواهی بفهمی که من چه می گویم؟ دیروز که با هم در موزه بودیم، تومی از من سؤال کرد، سؤالی راجع به مجموعه خرس خاکستری... و من از این موضوع داستانها دارم... می خواهم او را با خود به محل حادثه ببرم و قضایا را تعریف کنم...

آلیس با تمسخر روی برگرداند:

- به خدا تو خودت هم مثل بچه‌ها شده‌ای؛ مثل بچه‌ها حرف می‌زنی؛ می‌خواهی تومی را صد فرسخ از شهر بیرون ببری که حکایتی را برایش تعریف کنی؟

توماس با صدای گرفته جواب داد: شاید... شاید من در مقابل تو نظیر بچه‌ها جلوه کنم؛ ولی اشتباه می‌کنی. من خاطره‌هایی در حافظه خود دارم که مربوط به دوران کودکی و طفولیت خود من است. من دلم می‌خواهد که همین خاطرات را برای تنها پسر من که به او و زندگانی او و سعادت او علاقه مندم تعریف کنم... حالا که تو نمی‌خواهی بفهمی من چه می‌گویم و چه می‌خواهم بکنم، حرفی ندارم.

اثر ترحم و تأسف در دیدگان آلیس نمایان بود. می‌فهمید که شوهرش از دست او رنجیده است، پس از چند لحظه سکوت گفت: بسیار خوب، من حرفی ندارم، پس اقلاً یکی دو روز به من مهلت بده تا وسایل سفر را آماده کنم...

این جمله با منتهای مهربانی و نهایت ظرافت و دلربایی بیان شد، به طوری که از خشم و ناراحتی او کاست. آلیس خوب می‌دانست که چگونه زنها با کمی طنازی و فریبندگی می‌توانند در روح خشن مرد رخنه کنند و او را به متابعت از عقیده خود درآورند. از طرفی توماس هم مطمئن بود که همسرش این مهلت را برای تغییر دادن عقیده شوهرش و منصرف کردن او خواسته است، با این حال اندکی راضی بود که در مقابل تقاضای او کلمه نفی و مقاومت مستقیم به کار نبرده است.

توماس آن روز بعد از ظهر را به اداره بازنگشت. نظیر کودکی که از حضور در دبستان طفره برود، در خانه ماند و اوقات خود را به خواندن کتاب و مجلات گذراند. ساعتی را هم به تجدید خاطرات گذشته و یادآوری مطالبی که می‌بایستی برای فرزندش تعریف کند گذراند. مانند

کسی که کتاب جامعی را ورق بزند و با مشاهده تصاویر و خواندن سطور آن، مطالبش را به ذهن بسپارد، توماس هم با مراجعه به دفتر خاطرات خود، یک به یک گذشته‌ها را در نظر آورد و در اندیشه فرورفت.

وقتی موقع عصر و ساعت تعطیل مدارس رسید، با اتومبیل خود دم مدرسه رفت و پسرش را با خود به خانه آورد. در راه هرچه می‌توانست ذهن او را آماده این مسافرت کرد و از نقشه‌های عالی‌ای که برای او داشت، تعریف کرد. تومی چنان از شنیدن این ماجرا تحریک شده بود که برق مسرت یک لحظه چشمانش را ترک نمی‌کرد؛ بخصوص از اینکه پدرش می‌خواست داستان خرس خاکستری و سرگذشت شکارچی دلیر و از همه جالبتر حادثه‌ای را که برای خود او اتفاق افتاده بود، در همان محل حادثه برایش بیان کند.

آن شب تومی از شدت خوشحالی خوابش نبرد؛ حتی توماس هم بد خوابید. از قضا نیمه‌های شب هر وقت چشمش را می‌گشود، آلیس را نیز بیدار می‌دید. در حدود ساعت چهار و نیم صبح بود که احساس کرد دستی او را تکان می‌دهد. سراسیمه چشمانش را باز کرد و نگاهی به ساعت انداخت. تازه در دوردست‌های افق سپیده بامدادی برمی‌دمید، با نگرانی متوجه همسرش شد و پرسید: چه شده؟ چه اتفاق افتاده است؟

آلیس با نهایت خونسردی ولی به ظاهر مضطرب جواب داد: تومی تب کرده... حالش به هیچ وجه خوب نیست... پاشو فکری بکنیم!

- چه؟ تب کرده؟ شوخی می‌کنی... غیرممکن است... دیشب حالش کاملاً خوب بود... تب معنی ندارد...

- درجه حرارت بدنش ۳۹ است. طفلک تمام شب را بیدار بود، من هم تا یکی دو ساعت قبل پیش او بودم...

- شاید از ذوق تب کرده، شاید هم تب نکرده و تو اشتباه کرده‌ای... حالا خوابیده یا بیدار است؟

- نه، خوابیده، باید کاری کنیم که بیدار نشود... فعلاً هیچ چیز برای او بهتر از خواب ممتد نیست.

توماس لبه تخت نشسته بود و فکر می کرد؛ درحالی که زیر لب با خود می گفت: یعنی چه؟ چرا بایستی تب کند! او که سر شب چیزیش نبود... آلیس مجدداً به رختخواب خود رفت، ولی توماس به هیچ وجه خوابش نمی برد. برخاست و فنجان قهوه برای خود درست کرد، بعد روزنامه هایی را که صبح زود برایش آورده بودند به دست گرفت و مشغول خواندن شد؛ ولی فکرش منظم نبود. دائماً به تومی و ماجرای تازه او می اندیشید.

آفتاب زده بود که آلیس از خواب برخاست. قبل از هر کار به سراغ تومی رفت و با نگرانی دست به روی پیشانی اش گذاشت. بعد درجه تب را زیر زبانش قرار داد و نزد توماس بازگشت. با پریشانی گفت: تبش نیم درجه بالا رفته... البته من نمی خواهم در مورد تصمیم تو حرفی بزنم... تو هم پدر او هستی و حق داری درباره سرنوشت فرزندمان تصمیم بگیری، ولی با این کیفیت من به هیچ وجه صلاح نمی دانم که از شهر خارج شویم...

- عزیزم، چرا حاضر نیستی وضع مرا در نظر بگیری... من مرخصی گرفته ام... بعد از مدتها به طور رسمی از اداره مرخصی گرفته ام که چند روزی با هم به گردش برویم...

- اگر خودت میل داری برو، اما بردن تومی صلاح نیست... چنانچه عقیده مرا می خواهی، من معتقدم که به اداره برگردی و مرخصی را لغو کنی.

در همین موقع، صدای گریه تومی برخاست. هر دو با شتاب به سمت او دویدند. پسرک در خواب بود و ناله می کرد. چهره اش ارغوانی و اثر تب از گونه هایش هویدا بود. آلیس به رویش خم شد و گفت: تومی جان، چه

شده؟ چرا گریه می‌کنی؟ چه می‌خواهی؟

تومی چشمانش را از هم گشود و ناراحت و وحشت‌زده به اطراف نگاه کرد. آلیس پرسید: خواب بد دیدی؟ ناراحت شدی؟ ترس، من پهلوی توام.

رو به توماس کرد: می‌بینی؟ حالش به هیچ وجه خوب نیست. باید هرچه زودتر دکتر را خبر کرد...

و چون شوهرش را ناراحت و افسرده دید افزود: عزیزم، اوقات تلخ نشود... ان شاء الله امسال تابستان به گردش خواهیم رفت...

توماس پاسخی نداد. اکنون اعتراف می‌کرد که در این تلاش و کشمکش، شکست با او و پیروزی با زنش بوده است؛ دیگر مبارزه و مجادله فایده‌ای نداشت؛ قطعی بود که نمی‌توانست زنش را متقاعد کند. لباسش را پوشید و بدون مقصد از خانه بیرون آمد. دیگر دلش نمی‌خواست ولو برای یک لحظه در آن خانه بماند و سرزنش و کنایه آلیس را تحمل کند. متحیر بود که اگر به اداره برگردد، رفقا و همکارانش چه خواهند گفت. چگونه او را به باد ملامت خواهند گرفت که: تو که از اول نقشه نداشتی، چرا یک مرتبه مثل دیوانه‌ها تقاضای مرخصی کردی و از اداره بیرون رفتی؟

دلش می‌سوخت از اینکه این همه ذوق و شوقش به هدر رفته است؛ دیگر کجا آن حال و موقعیت را می‌یافت که سر صبر کنار فرزندش بنشیند و ماجرای خرس خاکستری را از آغاز تا انتها برایش تعریف کند؛ کجا فرصت آن پیدا می‌شد که به جنگلهای «یلواستون» و کوههای «بوکس کانیون» پای گذارد و خاطرات دوران طفولیت خود را بازگوید. وانگهی قبلاً چنین قرار بود که توماس از جانب اداره به ایالات غربی امریکا منتقل شود. در این صورت بعید نبود که دیگر به این زودی چنین فرصتی پیش نیاید.

تومی در دیار جدید ناچار می‌بود با اطفال همسن خود در منزل یا در خیابانها بازی کند، و اگر احیاناً فرصتی برای رفتن به خارج شهر و گردش در کوهها و دشتهای پیدا می‌شد، آلیس دائماً مواظب او بود مبادا تومی یک قدم از کنارش آن طرفتر برود و احیاناً با خطر یا حادثه تازه‌ای روبه‌رو شود.

سارا اورن جیوئٹ  
Sarah Orne Jewett

ماہیخوار سپید

White Heron

سارا اورن جیونت (۱۸۴۹ - ۱۹۰۹) از نویسندگان نامی نیمه دوم قرن نوزده امریکاست که آثار وی شیفتگان بی شماری در سراسر جهان دارد.

اندرزی که وی به «ویلا کاتر» داستان نویس معاصر خود، دایر بر اینکه هنگام نگارش داستانهای خود همیشه یک هدف مشخص و مسلم برای خویشان برگزیند و ساده و بی پیرایه در پیرامون هدف خود بنگارد، بهترین توصیف از آثار خود وی به شمار می آید.

او از مردم «نیوانگلند» بود، در شهر «سوت برویک» از بلاد استان «مین» به دنیا آمد و قسمت اعظم عمر خود را در سرزمینهای پوشیده از گل و گیاه و دریاچه و رود و جویبار آن سامان به سر برد. اجداد او همه اهل علم و دانش و از خدمتگزاران فرهنگ به شمار می آیند.

سارا از کودکی دلباخته مناظر زیبا و زندگی ساده و بی تکلف روستایان نیوانگلند بود. آنچه در اطراف خویش می دید و هر شادی یا اندوهی که از مشاهده آن مناظر احساس می کرد، همه را با سادگی و بی پیرایگی، ولی با کلمات و جملات دلنشین بر صفحه کاغذ می آورد. نوشته های او عموماً نظیر تابلوهای جاننداری بود که با خواننده سخن می گفت و خیال می بخشید و همین آثار بود که بعدها منبع الهام عده کثیری از نویسندگان امریکا گردید.

نخستین کتاب او به نام پناهگاه عمیق در سال ۱۸۸۷ انتشار یافت. این کتاب به نظر صاحب نظران بهترین «اتو بیوگرافی» از مردم نیوانگلند است و عادات و رفتار و رسوم و افکار ساکنان آن نواحی را به عالی ترین وجه توصیف می کند. از آن پس کتابهای او یکی پس، از دیگری منتشر شد و رفته رفته مقام شامخی در دل مردم آن سامان برای وی کسب کرد.

داستان کوتاه ماهیخوار سپید از جمله مشهورترین داستانهای کوتاه اوست.

آفتاب ماه اول تابستان به آرامی در پس درختان عظیم جنگل غروب می‌کرد و سیاهی شب رفته‌رفته سایه خود را بر آن بیشه‌زار بیکران فرومی‌افکند. آخرین انوار زرین خورشید از حاشیه سرخ افق و از لابه‌لای انبوه شاخسارها می‌گذشت و راه باریکی را که به اعماق تیره جنگل فرومی‌رفت، روشن می‌کرد.

دختر کوچک با خستگی و ناتوانی بسیار، گاو تنومند را که به آهستگی و بی‌علاقگی گام برمی‌داشت، در مسیر گذرگاه تیره پیش می‌راند. هر دو راه می‌رفتند، اما هر دو خسته و فرسوده بودند، و چندان توجهی هم به معبر باریک خود نداشتند؛ مثل اینکه این راه و این خستگی زیاد برای هر دو امری طبیعی و جزء برنامه روزانه به حساب می‌آمد.

از آغاز بهار و سبز شدن دشت و جنگل و کوهسار، بندرت، شبی می‌شد که گاو‌گریزپا، پس از چرای روزانه، در مرتع یا در محوطه حصار سیمی مانده باشد؛ مثل اینکه علاقه فراوان داشت به اعماق جنگل برود، خود را در پس گلبنهای انبوه پنهان کند و دختر بینوا را که همه‌جا در

جست و جوی او می‌گشت، به سر خشم آورد. با اینکه زنگی به گردن خود آویخته داشت، پیدا کردن او خالی از اشکال نبود. می‌فهمید که اگر در جای خود آرام و بی‌حرکت بایستد، زنگ صدا نخواهد کرد و در نتیجه نخواهند فهمید که او کجاست.

بارها می‌شد که سیلویا ساعتها در گوشه و کنار آن مرتع پهناور و بیشه‌زار وسیع به گردش می‌پرداخت. با آهنگ کودکانه خود، گاو گردنکش را صدا می‌کرد و به کوچکترین صدایی که ممکن بود حاکی از وجود حیوان در آن محوطه باشد گوش می‌داد. بعضی مواقع این بازی قایم موشک آن قدر ادامه می‌یافت که دیگر پیمانه صبر دختر کوچک لبریز می‌شد و سوگند می‌خورد همین‌که او را بیابد، با چند ضربه چوب مزدش را کف دستش بگذارد؛ اما همین‌که گاو را می‌یافت و چشمان زیبای پر عطف حیوان را می‌دید، از تصمیم خود باز می‌گشت و او را می‌بخشید.

البته این گاو اگر حیوانی شیرده نبود، وضعش برای صاحبان او متفاوت بود. مقدار زیاد شیر او همیشه یک نوع حس رضایتمندی در آنها پدید می‌آورد؛ از این رو سیلویا، برای خشنودی ارباب ناچار بود با حیوان به ملایمت رفتار کند. علاوه بر آن، وقت او آن قدرها ارزش نداشت که آن را صرف کار دیگری بکند. در آن محیط، تنها همبازی و مصاحب او همین گاو بود و همین جست‌وجو برای یافتنش و تماشای مناظر بدیع طبیعت و گوش دادن به نغمه پرندگان، برای او نوعی لذت و سرگرمی به حساب می‌آمد.

اما آن روز، این آشنای نامهربان زحمت زیادی برای سیلویا ایجاد کرده بود. هر جا را که در پی او گشت و هر چه حنجره کوچک خود را به کار انداخت، او را نیافت. پس از ساعتها در به دری، پشت نیزه‌های مرداب، او را دید که آرام ایستاده است و با چشمان معصوم خود وی را می‌نگرد. قبل

از اینکه سیلویا توفان خشم و غضبش را بر او فروبارد و ترکه را با پشت او آشنا بسازد، در راه آشنا به حرکت خود ادامه داد. پستانهای او سنگین و آماده دوشیدن شده بود، از این رو بدون اینکه سر خود را به سوی بگرداند، آرام و یکنواخت راه معمول را در پیش گرفت.

سیلویا، همان‌گونه که خسته و بی حال گام برمی داشت، به این فکر می کرد که مادر بزرگش از غیبت طولانی آنها چه حالی دارد و به او چه خواهد گفت. بعد از ظهر، چند دقیقه از ساعت پنج می گذشت که برای بازگرداندن حیوان از خانه بیرون آمده بود و حالا نزدیکیهای هشت بود. همه می دانستند که انجام دادن این مأموریت کار آسانی نیست. خود خانم تی لی چه بسیار شبهای تابستان که تا دیروقت به دنبال این مایه عذاب، سراسر این ناحیه را زیر پا گذاشته بود و حالا قطعاً احساس رضایت و آسایش فراوان می کرد از اینکه سیلویا را دارد تا برایش این وظیفه سنگین و شاق را انجام دهد. با این حال، بعید هم نبود پیش خود فکر کند که سیلویا قبل از رفتن به مقصد، مدتی را به تفریح و بازیگوشی می گذراند؛ برای اینکه این دختر، تا یکی دو سال پیش که پای به این دهکده نگذاشته بود، مدت هشت سال عمر خود را در یک شهر صنعتی و در محیطی شلوغ و آشفته به سر برده بود. همه آشنایان دور و نزدیک او می دانستند که سیلویا، تا وقتی چشمش به این مزارع سرسبز و دشت و جنگل و کوهسار آشنا نشده بود، خود را زنده نمی دانست. از زندگانی ملال انگیز و پرمراست شهرها نفرت داشت. گاهی آن قدر آرزوی دیدن یک منظره زیبا را می کرد که ساعتها در کوچه، مقابل خانه همسایه می ایستاد و گلدان شمعدانی پژمرده ای را، که پشت پنجره خانه قرار داشت، تماشا می کرد.

روزی که میسز تی لی به خانه دخترش در شهر رفت و هنگام مراجعت، تصمیم گرفت از چند طفل قد و نیم قد او یکی را انتخاب کند و با خود به ده آورد، دخترش به او گفته بود: سیلوی را ببر. برای اینکه این

دخترک احمق از آدمها می ترسد! همیشه تنهاست و خودش را از دیگران کنار می کشد. او را بیر بلکه در ده آدم شود!

آن وقت، روزی که مادر بزرگ با نوه خود وارد مزرعه شدند و به آستانه خانه محقر و دورافتاده خود رسیدند و در همان موقع که سیلویا چشمش به گربه براق و پیر مادر بزرگ افتاد که از شکار گنجشک و خوردن گوشت آنها بسختی می توانست راه برود، بی اختیار با خود گفت: چه جای خوبی، دیگر از اینجا نخواهم رفت!

\*\*\*

دو مصاحب، راه باریک و ناهموار جنگل را به آرامی طی می کردند؛ یکی گامهای بلند برمی داشت و دیگری ناچار بود برای آنکه به او برسد سرعت و پیایی قدم بردارد. در کنار جوی آبی، حیوان ایستاد و شروع به نوشیدن آب کرد. در این دقیق، سیلویا برای اینکه پاهای خسته و برهنه خود را کمی خنک کند، آنها را داخل آب گذاشت و به روی سنگی نشست. پشه های ریز دور صورت او جمع می شدند و ناچار بود پیایی دست کوچک خود را برای متفرق ساختن آنها تکان بدهد. وقتی گاو، آرام آرام به حرکت درآمد، او هم به پا خاست و همچنان در مسیر راه باریک، به صدای دلنواز باسترک ها که در شاخه های بالای سرش پرواز می کردند، گوش داد. نغمه خوش آهنگ آنها در روحش توفانی از شادی ایجاد می کرد.

در راه، همه جا، صدای جنبش پرندگان و ترانه های دل آویز آنها به گوش می آمد. با اینکه خاموشی و تیرگی شب کم کم همه جا را در بر می گرفت، مثل این بود که همه جانداران آن بیشه زار پهناور بیدار بودند. شاید هم، به علت نزدیک شدن شب، به هم شب بخیر می گفتند و

خداحافظی می‌کردند. در همان حال که سیلویا از شنیدن آواز آنها لذت می‌برد، احساس می‌کرد دلش می‌خواهد مثل آن مرغان آزاده، بتواند بالای درختی برود و به روی شاخهٔ سرسبزی بیارامد.

دیگر راه زیادی نمانده بود تا بیشه به آخر برسد و از این رو خوشحال بود که قبل از تاریک شدن هوا می‌تواند خود را به مرتع برساند. سایه‌های لرزان درختان و مهمهٔ اضطراب‌انگیز جنگل تدریجاً قلب کوچکش را به تپش درمی‌آورد. مخصوصاً یادش افتاد که سال گذشته در همان هفته‌های اولی که به ده آمده بود، روزی، نزدیکیهای غروب، راه خانه را گم کرد و در همان دقایقی که سرگردان مانده بود چه کند، پسرکی هرزه و بی‌تربیت، او را به باد مسخرگی و اذیت گرفته و حتی او را ترسانده بود.

در همان دقایقی که سعی می‌کرد با سرعت بیشتری گذرگاه جنگل را طی کند، ناگهان از فاصلهٔ خیلی نزدیک، صدای سوتی شنید. این سوت، مسلماً صدای پرنده‌ای نبود که در آن نرمی و آزادگی باشد، بلکه شبیه به صفیر انسانی بود که از آن، خواهی نخواهی، رایحهٔ تجاوز و تسلط به مشام می‌رسید.

در چند ثانیهٔ دیرگذر تصمیم گرفت که گاو را به حال خود رها کند و خویشتن را در میان بوته‌ها و شاخ و برگها پنهان سازد؛ ولی برای اجرای این تصمیم ظاهراً خیلی دیر بود. دشمن یک مرتبه برابرش ظاهر شد؛ اما برخلاف انتظار، با مهربانی و شیرین‌زبانی شروع به سخن گفتن کرد. با تبسمی پر از محبت به او گفت: سلام دختر کوچولو؛ می‌توانی به من بگویی تا جاده چه قدر راه است؟

سیلویا که اول خود را سخت باخته بود، اندکی به خود آمد. جرئت بیشتری یافت و احساس آسایش زیادتری کرد. گفت: آقا، خیلی زیاد نیست!

و بعد به چشمانش نگاه کرد. مرد جوانی بود که قد بلندی داشت و

تفنگی به روی شانه خود حمل می کرد. سیلویا از نو با گامهای سریع به دنبال گاو دوید، ولی مرد ناآشنا خود را به او رساند و شروع به راه رفتن کرد؛ گفت: من در اینجا شکار می کردم. به دنبال پرنده ای می گشتم و راهم را گم کردم. چه خوب شد شما را دیدم و الاً وسط این جنگل تنها می ماندم...

و چون دید دختر خردسال اندکی ناراحت است و ظاهراً از او می ترسد، با مهربانی اضافه کرد: ابدأ ترسید. من با شما کاری ندارم. تا خانه تان می آیم و راه را پیدا می کنم. اگر هم در خانه جایی داشتید، شب را در منزل شما می مانم و صبح زود به صحرا می روم...

سیلویا بیش از پیش ناراحت شد. اگر این مرد تا در خانه اش با او می آمد، مادر بزرگش چه می گفت؟ آیا او را سرزنش نمی کرد که چرا بیگانه ای را با خود تا آستانه خانه آورده؟ اما او چه تقصیری داشت؟ این حادثه ای بود که ناگهانی پیش آمده بود و او در این میان گناهکار نبود. نظیر شاخه شکسته ای، سرش به روی سینه خم بود و با زحمت راه می رفت. حتی وقتی مصاحب ناشناس اسمش را پرسید، بسختی توانست جواب او را فقط با یک کلمه سیلوی بدهد.

بانو تی لی برابر خانه ایستاده بود و از دور نزدیک شدن آن سه تن را می دید. همین که گاو به چند قدمی او رسید، ماغ کشید. بانو تی لی با عصبانیت خطاب به گاو فریاد زد: مگر اینکه خودت بگویی کدام جهنمی پنهان شده بودی. بینم سیلویا، باز هم تو را خیلی اذیت کرد؟ خیلی دنبالش گشتی؟ بدجنس کجا فرار کرده بود؟

مثل اینکه سرپوشی به روی روح طفل گذاشته بودند؛ درست نمی توانست حرف بزند یا اگر می توانست سخنی بگوید خیلی خسته و گرفته بود. علاوه بر آن، انتظار داشت که مادر بزرگ باران خشم و ناراحتی اش را بر سرش بیارد و از او پرسد که این مرد کیست و برای چه

او را به دنبال خود انداخته است.

مرد جوان نگاهی به زن سالخورده کرد و سرش را به نشانه سلام تکان داد. بعد کوله‌پشتی سنگین و تفنگ خود را از پشت برداشت و پایین گذاشت و گفت: برای شکار پرنده‌ای به این نواحی آمده بودم و در جنگل گم شدم. اگر این دختر کوچک نبود، شاید شب را در وسط درختها سرگردان می‌ماندم. با این محیط آشنا نیستم؛ نمی‌دانم می‌توانم خواهش کنم در صورتی که جا داشته باشید شب را در منزل شما بگذرانم و صبح زود به سراغ کارم بروم؟

بانو تی‌لی با خوشرویی گفت: چه مانعی دارد.

مرد جوان از نو به میان سخنش دوید: برای من فرق نمی‌کند که محل خوابم کجا باشد؛ فقط نمی‌خواهم مزاحم بشوم. ضمناً حقیقتش این است که خیلی گرسنه‌ام و اگر مختصر غذایی در منزل شما پیدا شود... حتی شیر...

بانوی میزبان مجدداً با تبسم گفت: البته که در خانه ما خوردنی پیدا می‌شود. داخل شوید و استراحت کنید تا من فوری گاو را بدوشم و به شما ملحق شوم... ما در اینجا هم تشک پر داریم و هم تشک سبوس ذرت. بسته به میل شماست. البته در این نزدیکیها مسافرخانه کوچکی هم هست که اگر آسایش بیشتر می‌خواهید، می‌توانید آنجا بروید. فاصله‌اش یک میل بیشتر نیست. ولی در خانه ما به روی شما باز است. داخل شوید و خستگی رفع کنید...

و روی به دختر خواب‌آلود کرد: سیلوی، آقا را به خانه راهنمایی کن تا فوری برگردم...

سیلوی با شتاب از پله بالا رفت؛ مثل اینکه از تعارف و خوش رفتاری مادر بزرگش نسبت به مهمان ناآشنا خوشحال بود.

تازه‌وارد، هر قدمی که در آن خانه نسبتاً کوچک برمی‌داشت، از تمیزی

و نظم آن حیرت می‌کرد. در آن دشت پهناور و در کنار آن جنگل عمیق، وجود خانه‌ای نظیر آن بسیار عجیب می‌نمود؛ بخصوص اینکه مسافر تازه‌وارد با طرز زندگی ده‌نشینان آن سامان آشنایی کامل داشت؛ تنها نکته جالب این بود که این کانون حیات از حیث کوچکی و دورافتادگی بیشتر شباهت به خانقاه مردم منزوی و گوشه‌نشین داشت.

مهمان ناآشنا گوشه‌ای نشست و براحتهی نفسی کشید. صدای بانوی صاحبخانه را می‌شنید که در حین دوشیدن گاو، با خود حرف می‌زد یا ترانه‌ای زمزمه می‌کرد. چهره رنگ‌پریده و اندام ظریف و لاغر و نگاه پرمحبت سیلویا را، که از چشمانی خاکستری و جذاب تراوش می‌کرد، می‌دید، و وقتی شام حاضر شد و هر سه پشت میز محقر نشستند، تازه‌وارد با کمال سادگی اعتراف کرد که در چند هفته اخیر، این عالی‌ترین شامی بود که خورده، زیرا پاکی و بی‌ریایی این زندگی سخت او را تحت تأثیر قرار داده است.

پس از شام، هر سه بیرون آمدند و به روی پلکان بنا نشستند تا برآمدن ماه را تماشا کنند. مثل این بود که بر سراسر آن دشت سرسبز و بیکران گرد نقره پاشیده‌اند. جوان غرق در عالم تخیل، به آن مناظر خیال‌انگیز می‌نگریست و پیرزن سر صحبت را باز کرد؛ داستانی از زندگانی خود و کمک بزرگی که سیلویا در نگاهداری گاو و غذا دادن به مرغها و جمع‌آوری توت که محصول عمده‌اش بود به او می‌کرد، بر زبان آورد و در عین حال درد دل کرد که چهار فرزندش در سالهای اخیر، به علت ابتلا به بیماریهای گوناگون، مرده‌اند و چون خودش در این صحرای پهناور تنها مانده، ناچار به سراغ دخترش، که در شهر می‌زیست، رفته و سیلویا را که یکی از اطفال ساکت و گوشه‌نشین او بود به همراه خود به اینجا آورده است. بعد، موضوع شکار پرندگان و حیوانات صحرایی را پیش کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: پسرم که مرا ترک کرد و به کالیفرنیا رفت، تیرانداز

ماهری بود. بهترین یار و یاور و مددکار من به شمار می آمد. تا وقتی که اینجا بود، در خانه من همیشه کبک و خرگوش فراوان بود. در عین حال از فروش پوست سنجاب و سمور سود زیادی می بردیم. از ماندن در اینجا خسته شد و به غرب سفر کرد. مدت‌های متوالی است که برای من کاغذی ننوشته و نمی دانم که حالا زنده است یا مرده. من از او توقعی ندارم. اگر بدانم او زنده است دیگر کاری ندارم...

چند لحظه سکوت برقرار شد. زن سالخورده از نو آهی کشید و به گفتار خود ادامه داد: یک وجب خاک این اطراف نیست که سیلوی نداند کجاست. این گاو من تنها سرمایه اصلی زندگانی ماست، ولی ما را خیلی اذیت می کند؛ مثل اینکه دوست دارد سیلوی را عصبانی کند. روزها پس از چرا، خودش را در گوشه دورافتاده‌ای پنهان می کند و بیچاره سیلوی باید تمام این اطراف را به دنبال او بگردد و صدایش کند...

سیلوی با همه پرندگان اطراف دوست شده، با دست خود به بسیاری از آنها غذا می دهد. سنجابها و خزها به کنار او می آیند و با او بازی می کنند و سیلوی ابداً وحشتی از آنها ندارد. در این اطراف، چند سبزقا هست که شریک ناهار سیلوی می شوند و اگر من مانع نشوم، او همه غذای خود را به پرنده‌ها می دهد. البته من خودم از پرنده خوشم می آید، ولی تنها کلاغ است که از آن متنفرم و می خواهم سایه‌اش را با تیر بزنم.

و در اینجا آهی کشید:

- ... گرچه دان، پسر، کلاغی هم تربیت کرده بود که تا مدت‌ها پس از رفتن او، اینجا می آمد و نغمه شومش را برای ما می خواند...

تازه‌وارد داستانهای او را می شنید و دم نمی زد. نگاهش به افقهای دوردست دوخته شده بود و فکر می کرد. بعد از آنکه زن فرتوت ساکت شد، روی خود را به دختر خردسال که در این موقع مشتاقانه چشم به او دوخته بود کرد و گفت: پس سیلویا همه پرندگان را می شناسد. چه

خوب... در این صورت می‌تواند به من کمک کند. کار من جمع کردن پرنده‌هاست. از بچگی به این کار علاقه داشتم و علت اینکه به اینجا آمدم همین بود. دو سه نوع پرندهٔ خیلی کمیاب هست که در این نواحی پیدا می‌شود و من مدت پنج سال است که به دنبال آنها می‌گردم و موفق نمی‌شوم شکارشان کنم.

بانو تی‌لی، با حیرت و اشتیاق نگاهش کرد و پرسید: آنها را چه می‌کنی؟ با تیر می‌کشی یا در قفس نگاهداری می‌کنی؟

پرنده‌شناس با غرور خاصی گفت: نه، آنها را خشک می‌کنم و داخل شکمشان گاه می‌ریزم. صدها عدد از این پرنده‌ها دارم که همهٔ آنها را یا زنده گرفته‌ام یا با تیر زده‌ام. شنبهٔ پیش در چند میلی اینجا ماهیخوار سفیدی دیدم که پرواز می‌کرد. به دنبال او به این طرف آمدم ولی تا حالا پیدایش نکرده‌ام. من با این منطقه زیاد آشنایی ندارم و این اولین دفعه است که از این طرف می‌آیم...

و روی خود را به طرف سیلویا برگرداند تا اثر حرف خود را در او ببیند و حس کند که آیا دختر کوچک چنین پرنده‌ای در این نواحی می‌شناسد یا نه؛ اما سیلویا در این دقایق، با چشمان خواب‌آلوده، قورباغه‌ای را می‌نگریست که آهسته آهسته به طرف آنها جستن می‌کرد و پیش می‌آمد.

مهمان بیگانه به گفتار خود ادامه داد: شما تا مرغ ماهیخوار را ببینید می‌شناسید؛ برای اینکه یک جفت پای خیلی باریک و بلند دارد و پرش سفید و نرم است. از خیلی جهات به لک‌لک شبیه است. لانه‌اش را معمولاً مثل باز، با قطعات باریک چوب در نوک درختهای خیلی مرتفع می‌سازد تا از دستبرد آدمها محفوظ باشد...

قلب سیلویا ناگهان شروع به تپیدن کرد. او چنین مرغ سفیدی را دیده بود و یک بار هم کنار مرداب خودش را پشت نی‌ها پنهان کرده و شکار کردن ماهیخوار را تماشا کرده بود. مسافت زیادی دورتر از کلبهٔ آنها، در

مغرب جنگل، دشت باز و پهناوری بود که خورشید به طرز دلپذیری بر درختان و نهرها و چمنزارهای آن گرد طلا می پاشید. قسمتی از این دشت، در آب هرزی که از کوههای اطراف سرازیر می گشت، فرورفته و در آنجا باتلاقی پوشیده از بوریا پدید آورده بود. مادر بزرگ، مکرر سیلویا را بر حذر داشته بود که مبادا نزدیک آن مرداب پای گذارد؛ برای اینکه چه بسا ممکن بود زمین نرم و مرطوب، ناگهان فرورود و او را در کام خود جای دهد. در مسافت دورتر و در پس درختان سرسبز، اقیانوس لایتناهی قرار گرفته بود و سیلویا می توانست با قدم زدن در آن نواحی، عظمت و فریبندگی طبیعت را بهتر تماشا کند. بعضی مواقع که هوا توفانی می شد، سیلویا قادر بود از کنار مرداب، جوش و خروش امواج اقیانوس را که با تمام قدرت به تخته سنگهای ساحلی می خورد، بشنود.

جوان خوش سیما، همان گونه که نورافشانی ماه را در عمق آسمان لاجوردین تماشا می کرد، به گفتار خود ادامه داد: شاید باور نکنید، ولی بزرگترین آرزوی من در زندگی این است که روزی آشیانه این پرنده را پیدا کنم. حتی حاضرم ده دلار جایزه به کسی بدهم که از دور لانه آن را به من نشان بدهد. اگر عمری صرف این کار بکنم، باز هم خسته نخواهم شد. امسال پنجمین تابستانی است که من به دنبال این پرنده می گردم؛ تعجب اینجاست که یک بار چنین مرغی را در چند میلی این خانه دیده ام، ولی تا حال نتوانسته ام آن را پیدا کنم. شاید پرنده های دیگر دنبالش گذاشته بودند که به این طرف آمده بود یا کاشانه اش در این نزدیکیهاست...

بانو تی لی با دقت و اشتیاق به گفته مرد جوان گوش می داد، ولی نگاه سیلویا همچنان متوجه قورباغه بود که لانه اش زیر پلکان کلبه قرار داشت. سرانجام وقت جدایی و ساعت استراحت رسید، همه به بستر خود رفتند؛ اما خواهی نخواهی آرزوی به دست آوردن ده دلار پول، افکار بعضی از آنها را آشفته و درهم ساخته بود.

\*\*\*

صبح روز بعد، مرد جوان به امید دستیابی به ماهیخوار سفید، راه جنگل را پیش گرفت و سیلویا هم به دنبال او حرکت کرد. دیگر آن ترس و ناراحتی روز پیش دختر خردسال را نمی آزد؛ برای اینکه جوان بیگانه نشان داده بود که دارای قلبی رئوف و مهربان است. در راه داستانهای زیادی از پرندگان و طرز زندگی آنها برای سیلویا تعریف کرد. ضمناً چاقوی کوچکی هم به رسم یادگار به او داد و دختر پاکدل، غرق در مسرت، آن را به صورت گنجینه بی نظیری پیش خود حفظ کرد. در تمام روز، که با هم در اطراف جنگل قدم زدند، سیلویا از بودن با مصاحب تازه آشنا، کمترین احساس ناراحتی نکرد، مگر مواقعی که جوان شکارچی تفنگ خود را نشانه می گرفت و عده‌ای از پرندگان زیبا را در خون خود می غلتاند. در این موقع بود که سیلویا ناراحت و اندوهگین می شد و آرزو می کرد کاش این مرد مهربان و خوش سیمای خود وسیله کشنده‌ای نداشت.

با وجود این، وقتی روز به پایان رسید و گردش نسبتاً طولانی آنها به سر آمد، احساس کرد که از این دوست مهربان خیلی خوشش می آید. از حرف زدن او، نگاه او، رفتار او، خنده او، همه چیز او لذت می برد. گویی در این کالبد کوچک و خردسال، قلبی بزرگ و حساس و پرآرزو وجود داشت و در اثر همین مختصر آشنایی و معاشرت، به تپش و هیجان درآمده بود.

سیلویا خود بیش و کم این حالت را می فهمید. همان گونه که از دیدن یک منظره بدیع و خیال انگیز طبیعت لذت می برد و همان طور که از شنیدن نغمه دلاویز پرنده‌ای غرق در خیال و رؤیا می شد، همان سان هم از برخورد با این مرد جوان و معاشرت با او قلبش می زد و احساس آسایش

می‌کرد. دلش می‌خواست دیرتر غروب می‌شد؛ آرزو می‌کرد هرگز این مسافر تازه‌آشنا از کنارش نمی‌رفت؛ برای اولین بار در زندگی احساس شخصیت، استقلال، محبت، و نوازش کرده بود.

جوان با گامهای بلند به سوی کلبه باز می‌گشت و سیلویا به دنبالش می‌دوید. نزدیکیهای دشت، دختر پاکدل مثل معمول در صدد برگرداندن گاو برآمد؛ حیوان را در مسیر همان راه باریکی که روزها به اتفاق او باز می‌گشت، به جلو انداخت و خود به دنبالش به راه افتاد. وقتی نزدیک نهر باریک رسید، همان محلی که روز گذشته صدای سوت بیگانه‌ای را شنیده بود، بی‌اختیار لبخندی بر لب آورد و احساس شادی کرد. امروز درست برخلاف روز پیش، نه تنها از آن مرد بیگانه نمی‌ترسید بلکه خوشش هم می‌آمد.

## ۲

قریب نیم‌میل دورتر از خانه، در مجاورت جنگل و در سمتی که تپه وسیعی قرار داشت، درخت صنوبر کهنسالی بود که از سالها پیش به این طرف، به سوی آسمان قد برافراشته بود. این درخت مرتفع، تنها صنوبر سالخورده‌ای بود که به روی آن تپه زمردین دیده می‌شد. تمام درختان نظیر آن را مهاجران ماجراجو و سودپرست، که سالها پیش از آن تاریخ بر آن نواحی دست یافته بودند، بریده و از بین برده بودند؛ اما این درخت از دستبرد روزگار و متجاوزان مصون مانده بود؛ شاید برای اینکه نشانه دو ملک معین یا نقطه سرحدی دو قریه مجزا و یا امثال آنها بود. به هر حال، درختان نظیر آن همه از بین رفته بود، حتی درختهای جنگلی دیگری مانند بلوط و افرا نیز به دست بیدادگران از پای افتاده و اکنون پس از گذشت سالیان متمادی، از نو نهالهای تازه‌ای به جای آنان رویده بود. اما این درخت، ثابت و محکم و پابرجا، نظیر برج پولادینی ایستاده بود و حرکت نمی‌کرد. تنها شاخه‌های پربرگ آن بود که در مرتفعات زیاد، در

معرض نسیم دریا تکان می خورد.

سیلویا این درخت کهن را بخوبی می شناخت. بارها کنار تنه قطور آن ایستاده و سرش را بالا گرفته بود تا شاخه های انبوه و تاریک آن را که مدام در برابر باد می لرزید نظاره کند. می دانست که اگر کسی چنان شهامتی می داشت که از بدنه رفیع و مستقیم آن بالا رود و خود را به آن شاخسارهای پربرگ برساند، خواهد توانست فرسنگها دورتر، امواج نیلگون اقیانوس را ببیند.

اکنون که مسافر تازه وارد در آرزوی دستیابی به آن پرندۀ سپید و گریزپا رنج می دید و به هر سوی که روی می آورد و نظاره می کرد، آن را نمی یافت، سیلویا ناگهان به یاد درخت کهنسال افتاد. آیا اگر کسی به هنگام سپیده دم از آن بالا می رفت و خود را به شاخه های آن می رساند، قادر نبود که از چهار جانب بر محوطه پهناوری نگاه افکند و مسیر پرواز و محل آشیانه مرغک سبکبال را ببیند؟

اوه، چه روح حادثه جو و چه آرزوی وحشی و مقاومت ناپذیری! اگر به این راز شگرف دست می یافت و آن را به دوست تازه خود باز می گفت، دیگر از مسرت سر از پا نمی شناخت. دیگر قلب کوچکش به یکباره لبریز از غرور و شادی می شد و از خود بیخود می گشت؛ زیرا مهمان خود را راضی کرده بود.

تمام شب، در خانه کوچک ماند و با دل خود خلوت کرد. جوان نا آشنا در یک سمت و زن سالخورده در سمت دیگر، غرق عالم رؤیا بودند؛ تنها سیلویا بود که در بستر خود نشسته بود و به تصمیم مخاطره آمیز خود فکر می کرد. شب کوتاه تابستان مثل تاریکی عمیق زمستان، طولانی و دیرگذر بود و سرانجام وقتی ناله مرغ حق خاموش شد و از شدت تیرگی آسمان کاسته شد، سراسیمه از جای برجست تا قبل از طلوع فجر خود را به درخت مورد نظر برساند.

سایه شب هنوز وجود داشت و عبور از دشت و کنار جنگل آن قدرها آسان نبود. تنها نور ملایم و نوازش دهنده ماه بود که حریری سیمابگون بر سراسر فضا می گسترده؛ با این حال سیلویا در هوای فرحناک سپیده دم، به گونه ای احساس آسایش می کرد. تک تک پرندگان در آشیانه های خود به حرکت آمده و بعضی از گنجشکهای بی قرار و کم صبر، جیک جیک خود را آغاز کرده بودند. او با قدمهای ثابت و پرعلاقه به سوی هدف خود می رفت و از ظلمت شب یا ناهمواری راه هیچ بیمی نداشت. همیشه همین طور است؛ اگر سیلی خروشان و مهیب به سوی فضای کوچک و محدودی سرازیر شود، بلافاصله آن را پر می کند و در خویشتن معدوم می سازد. همین گونه شعله سرکش و نیرومند عشق، ساحت قلب کوچک و ظریف سیلویا را پر کرده بود و وجودش را به خاکستر گرم تبدیل می کرد.

بدون اینکه بداند چه می کند، دو پای برهنه را بر تنه خشن صنوبر نهاد و به کمک دو دست کوچک شروع به بالا رفتن کرد. راه بمراتب بیش از آنچه می اندیشید مشکل و ناهموار بود. شاخه های باریک و کوتاه و ریز، مثل اره و میخ، دست و پا و صورتش را می خراشید و خون می انداخت، اما با آتشی که در نهاد خود داشت، نه سردی هوا، نه نسیم صبح، نه قطرات شبنم، نه سختی راه و نه محنت خراشیدگی و سقوط احتمالی را احساس می کرد.

مثل این بود که درخت، سینه آسمان را شکافته و شاخه هایش در ابرها جای گرفته بود. هرچه بالا می رفت و از بدنه ناهموار آن می گذشت، باز هم به بالای آن نمی رسید. دیگر جرئت نمی کرد که پایین را نگاه کند. آن قدر بالا رفته بود که سطح پوشیده از گیاه تپه، سراسر مثل مخمل سبزی به نظر می آمد.

اگر کسی در آن لحظه بر آن درخت کهنسال نظر می افکند، آن موجود

ظریف و کوچک را که بسختی راهش را به سوی بالا می‌گشود، نظیر سوسک حقیری می‌دید که بر تنه قطور درخت چسبیده است و در منتهای محنت و ناتوانی از آن بالا می‌رود. درخت شامخ و مغرور به جای خود باقی بود و تکان نمی‌خورد. گاهی سیلویا شاخه کوتاهی می‌یافت و اندکی پای خود را به روی آن قرار می‌داد و استراحت می‌کرد. شاید دل این صنوبر فرتوت به حال مهمان تازه خود سوخته بود و بیش از تمام آن پرندگان و خفاشها و سوسکها که بر آن آشیانه گرفته بودند، او را عزیز و گرامی می‌داشت. شاید ضربان شدید قلب کوچک او را می‌شنید و چهره و دست و پای خون‌آلود او را می‌نگریست؛ اما در هر حال حرکت نمی‌کرد و پاسخی به آرزوی قوی و سرکش او نمی‌داد.

از دور دستهای مشرق، سپیده صبحدم موج می‌زد و هوا را روشن می‌ساخت. در این نور ملایم، اگر کسی پایین درخت می‌ایستاد و به بالا می‌نگریست، سیمای سیلویا را چون ستاره بی‌رنگی می‌دید که در زیر انبوه شاخه‌های سبز و تیره صنوبر پدیدار بود. دیگر جز یک‌و‌جیب به آخرین سرمنزل مقصود باقی نمانده بود. آخرین تلاش خود را به کار برد و شاخه را با انگشتان ظریف خود گرفت، بعد با سختی بسیار، خود را بالا کشید و فرسوده و نیمه‌جان به روی آن تکیه کرد.

اوه، جهان اطراف از آن بالا چه عظمتی داشت. در یک سمت اقیانوس بیکران سراسر افق را فرا گرفته بود و امواج آن در زیر نور فجر، مثل دریای سیم‌مذاب، می‌درخشید. در سمت دیگر، جنگل عمیق، پوشش کبودرنگی بر سراسر وادی گسترده بود و بر بالای آن، دو باز تیزبال، مغرورانه در حال پرواز بودند. همه چیز از بالای آن درخت، کوچک و حقیر به نظر می‌رسید، حتی بازهای سبکبال هم که در حاشیه نیلفام افق گردش می‌کردند، کوچک و ناچیز جلوه می‌کردند.

چه قدر آرزو داشت که می‌توانست او هم مثل پرندگان، در فضای

بیکران به پرواز در آید و نظیر شاهبازی مغرور، بال بر سینه آسمان بساید؛ از فراز آن درختان و دشت و رود و کوهسار بگذرد و بر بالای آن خانه‌های دوردست روستایی، که تک‌تک در میان کشتزارها خودنمایی می‌کرد، به پرواز آید.

ساکت و بهت‌زده ایستاده بود و صحنه‌های رؤیاانگیز اطراف را می‌نگریست. در این دقایق، صدای جوش و خروش پرندگان و نغمه‌های مرغان خوشنوا بهتر به گوش می‌رسید. آفتاب با انوار زرین خود همه‌جا را در بر گرفته و حجاب خواب و خمودی را پس زده بود. مناظر اطراف چنان روشن بود که سیلویا حتی قادر بود زورقهای بادبانی را که در دریا گردش می‌کرد، ببیند.

با اینکه به هرسو نظر می‌انداخت، باز نمی‌توانست آنچه را که دل و دیده‌اش آرزوی یافتنش را می‌کرد، ببیند. پس این ماهیخوار سپید کجا بود و آشیانه‌اش در کدام سوی این فضای پهناور قرار گرفته بود؟ دلش در میان سینه بسختی می‌تپید و قرار و توان از او می‌ریود. آیا پاداش او برای آمدن به این ارتفاع گیج‌کننده و به مخاطره انداختن جان خود، فقط این بود که جمال طبیعت را ببیند؟

اوه سیلویا، به آن سمت نگاه کن! چرا منتظری؟ به آن طرف که آبهای راکد سبز در میان درختان غوشه و شوکران موج می‌زند نظر بیفکن! همان‌جا که یک‌بار ماهیخوار را دیدی، باز همان‌جا آن را خواهی دید. بین! بین!

مثل این بود که صدایی از عالم ملکوت این جملات را به او گفت. سیلویا به آن‌سو نظر کرد و پرنده‌ای سفید دید که از لابه‌لای یکی از درختان شوکران بیرون آمد و با متانت و غرور بسیار به او نزدیک شد. آمد و آمد تا چندمتری او رسید و بعد به گرد شاخه‌های درخت صنوبر به گردش پرداخت. سیلویا! سیلویا، تکان نخور! چهره خود را به مرغ‌گریزها

نشان نده! مگر نمی بینی که او خیال دارد پهلوی تو به روی یکی از شاخه‌ها مأمّن گیرد؟ دختر کوچک! با آن دو چشم درخشان خود، تیر نگاه را به سوی او نفرست! او را از خود دور نساز! ماهیخوار این درخت را دوست دارد و هر روز ساعتها با جفت خود به روی بالاترین شاخه آن می نشیند و اطراف را تماشا می کند!

سیلویا ساکت و بی حرکت ماند تا مرغ بلندپرواز به روی شاخه بالایی قرار گرفت. اکنون خوب می توانست آن را ببیند. پاهای دراز، منقار کشیده، چشمان گرد و پرهای سفید مثل قوی او را در دو متری خود می دید. دیگر همه جهان و گذشت ساعات و دقائق را از یاد برده بود و فقط به آن پرنده افسونگر فکر می کرد.

یک وقت به خود آمد که فوجی از باسترکها با صدای گوشخراشی به طرف درخت هجوم آوردند و محیط آرام و بی صدای آنجا را به هم زدند. ناچار مرغ آرامش طلب، بال خویش را گشود و به سوی افقهای دوردست به پرواز درآمد. قطعاً از آنجا بار دیگر به سوی درخت شوکران و مرداب سبز باز می گشت و در آشیانه خود با جوجه‌های خویش به استراحت می پرداخت.

دیگر ماندن آنجا، به روی آن ارتفاعات سرگیجه آور چه فایده‌ای داشت؟ اکنون محل آشیانه پرنده را کشف کرده بود و به رازی که برای مهمان عزیزش آن همه گرمی و پرارزش بود پی برده بود. پس می توانست با خرسندی و موفقیت به خانه بازگردد.

نگاهی به پایین درخت و راهی که می بایست طی کند افکند و از ترس چشمان خود را بست. هنوز سوزش جراحات دست و پا و صورتش فرونشسته بود و حالا بایستی تجدید می شد. چاره چه بود؟ با احتیاط دست کوچکش را به اولین شاخه حلقه کرد و خود را به بدنه ناهموار درخت چسباند. بعد آهسته آهسته، در همان حال که شاخه‌های ریز و

کوتاه بدنش را می‌خراشید و خون روان می‌ساخت، پایین آمد.

\*\*\*

- سیلوی! سیلوی! سیلوی!

این نامی بود که مادر بزرگ مکرر در مکرر در محیط خانه و در فضای اطراف از سینه خسته خود به زبان آورده و پاسخی نشنیده بود. از همان لحظه نخستی که از بستر بیرون آمده و تخت او را خالی یافته بود، تا این دقیقه که آفتاب همه جا را با نور طلایی خود حیات و نیرو می‌بخشید، به دنبال او گشته و او را صدا کرده بود. مهمان جوان هم صبح زود از خواب برخاسته و لباس پوشیده بود تا زودتر به دنبال هدف خود حرکت کند.

از لحظه اول که دختر کوچک را نسبت به داستان خود علاقه مند دیده بود، حدس می‌زد که او از این راز باخبر است، یا لااقل چنین مرغی را دیده و می‌تواند راهنمای او باشد. به همین سبب، وقتی ناشتایی خود را خورد، باز هم به دنبال مقصود نرفت تا سیلویا مراجعت کند، زیرا حدس می‌زد برای منظوری از خانه بیرون رفته است.

سرانجام، دوران انتظار و اضطراب به سر رسید و دختر گمشده نمودار شد. رنگش بیش از معمول پریده، جامه‌اش ژنده دست و صورت و پایش سراسر خراشیده و زخمی بود. مرد جوان دوید و دستش را گرفت: سیلویا کجا بودی؟ چرا این‌طور زخمی شده‌ای؟

مادر بزرگ هم با قیافه ناراحت و خشمناک او را نگریست و پرسید: آیا زبان نداشتی که یک کلمه بگویی کجا می‌خواهی بروی؟

سیلویا خسته و بی‌حال بود. با اینکه با شوق و شادی زیاد، راه را طی کرده بود و تصمیم داشت به مجرد بازگشت، راز یافتن آشیانه ماه‌بخوار را بگوید، سکوت کرد. هرچه از او پرسیدند، حرفی نزد. نه نگاه‌های

ملاطفت بار مرد جوان و نه خشم و شماتت مادر بزرگ، هیچ کدام نتوانست او را به سر حرف آورد. از همه اینها گذشته، پاداش سخن گفتن او ده دلار بود. این مبلغ خیلی ارزش داشت و با آن می توانستند زندگی خود را سر و صورتی دهند و یک گاو دیگر و تعداد زیادی مرغ و جوجه بخرند؛ ولی سیلویا، ساکت و مغموم، لب از سخن گفتن فرو بست.

چه چیز عامل خموشی و سکوت ملال انگیز او بود؟

هیچ کس به این راز پی نبرد؛ اما اگر کسی در آن لحظه به قلب کوچک و پرمحبت او راه می یافت و به نداهای روح پاک و بی آرایش او گوش فرامی داد، می فهمید که هیچ چیز، جز احساس غمخواری با جانوران و علاقه مندی به زندگی آن پرندگان باعث این سکوت و رازپوشی نبود. او خودش را فرزند آن دیار و یکی از جانداران ضعیف آن سرزمین می دانست. با اینکه نه سال بیشتر از عمرش نمی گذشت، خوب به راز حیات و ارزش زنده بودن پی برده بود. با تمام آن پرندگان و حیوانات کوچک و بزرگ آن وادی، دوست و همراز بود. در گوشش هنوز زمزمه شاخه های صنوبر پیچیده و منظره پرواز مغرورانۀ ماهیخوار برابرش مجسم بود. آیا بی انصافی و بی عدالتی نبود که چنان پرنده آزاده و بی خیالی را در خون خود بغلتاند تا مجموعه طيور یک انسان خون آشام دیگر، کامل و جامع گردد؟

\*\*\*

مهمان تازه وارد، روز بعد آن سرزمین را ترک کرد و رفت، در حالی که تا لحظه آخر اطمینان داشت سیلویا از مکان آشیانه آن مرغ باخبر است. قیافه مایوس و رنجیده او، قلب دختر مهربان را سخت درهم فشرد. با اینکه احساس می کرد آن جوان تازه آشنا را دوست دارد، راضی به افشای

این راز نشد. از آن پس، چه بسیار شبها که در عالم رؤیا او را همچنان سرگردان و آواره در جست‌وجوی مرغ ماهیخوار دید و چه بسیار روزها، در نزدیکی نهر کوچک، انعکاس سوت او را شنید که صدایش می‌کرد. آن وقت و در همان دقایق، خروش گلوله‌های او را در نظر مجسم کرد که با هر فشار ماشه، تعداد زیادی گنجشک و باسترک و سینه‌سرخ در خون خود می‌غلتیدند و از فراز شاخسارها به خاک فرومی‌افتادند. نغمه‌هایشان در گلو خفه می‌شد و بالهای کوچکشان از بدن نحیفشان جدا می‌گشت.

آیا این پرندگان زیبا و بی‌آزار، از آن صیاد چیره‌دست، وفادارتر و مهربانتر نبودند؟

شما ای مظاهر طبیعت، و شما ای مرغان خندان و سبکبال، ای بهارهای دلپذیر و ای تابستانهای فرحناک، از این دوست پاکدل و مهربان خود بهتر نگاهداری کنید. اگر او به خاطر شما از عشق انسانی چشم پوشید و قلب کوچک خود را جریحه‌دار کرد و حتی از پاداشی که زندگی او را احیا می‌کرد، به خاطر شما درگذشت، پس شما هم او را عزیز و گرامی دارید؛ برای او ترانه‌های دل‌انگیز بخوانید و هدایای آسمانی خود را به او پیشکش کنید؛ زیرا او دل‌باخته و دوستدار شماست...



پگی ہارڈینگ لاو  
Peggy Harding Love

گوسالہ جرزی  
The Jersey Heifer

پگی هاردینگ لاو، نویسنده داستان گوساله جرسی، در سال ۱۹۲۰ در شهر شیکاگو پای به عرصه وجود گذاشت و دوران طفولیت خویش را در «مینیاپولیس» به سر برد. دوره دانشکده را در کالج «سوآرت مور» به پایان رساند و در همین محل بود که با یکی از جوانان فارغ التحصیل دانشکده ازدواج کرد.

وی درباره حوادث زندگی خود می نویسد: «ما در بسیاری از شهرها و ایالات مختلف امریکا بوده ایم؛ ولی همیشه زندگی روستایی را در دشتهای سرسبز و کشتزارهای وسیع، به زندگی در شهرها ترجیح داده ایم...» امروز، نوع زندگی این نویسنده خوش ذوق نیز همین طور است و اکثر ایام عمر خود را با شوهر محبوبش در مناطق روستایی و مزارع زیبا به سر برد.

پگی لاو، نویسنده را از دبیرستان شروع کرد و نخستین جایزه ای که از راه نگارش داستان ربود هنگامی بود که دوره دانشکده را می گذراند و داستانی برای مجله «استوری» نگاشته بود. بعدها داستانهای او مکرر به چاپ رسید و شهرتی برای او به همراه آورد. مجله کثیرالانتشار مادموازل، سه اثر جالب از آثار او را منتشر ساخت که داستان گوساله جرسی یکی از آنهاست.

در آغاز فصل خزان، گاوها معمولاً جنون سيب می‌گیرند. بوی نافذ و مست‌کننده سيبهای پاییزی که به همراه نسیم از باغستانها برمی‌خیزد، یک نوع دیوانگی و بی‌قراری در گاوها و گوساله‌ها ایجاد می‌کند. عنان اختیار و آرامش را از کفشان می‌رباید و یکباره ناراحت و بی‌تابشان می‌سازد.

گوساله جرزى در این پاییز بیش از همه عامل زحمت و خرابکاری شده بود. پیش از ظهرها، با اینکه با مادرش دی‌زی به چرا مشغول بود، وقتی که آفتاب به وسط آسمان می‌رسید و تابش نور بر سيبهای معطر، رایحه گيج‌کننده‌ای در فضا می‌پراکند، یک مرتبه دیوانه می‌شد، شروع به دویدن و لگدپرانی می‌کرد و حصار سیمی اطراف چراگاه را، که با زحمت فراوان نصب کرده بودند، به زمین می‌انداخت.

روزهای اول کسی بدرستی نمی‌فهمید که باعث این زیانکاری و به هم ریختگی کیست. تا اینکه یک روز عصر، موقعی که فویی پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بود و بیرون را نگاه می‌کرد، متوجه خل‌بازی گوساله

شد. نمونه کارهای جنون آمیز او را که در عین شیطننت، مظهر معصومیت و آزادگی بود، به چشم خود دید و فهمید هرچه هست زیر سر اوست. مثل آهو در آن مرتع پهناور می دوید و نظیر اسب وحشی هر مانعی را در راه خود می دید با لگد به زمین می انداخت. حال مادرش، دی‌زی، هم کمتر از او نبود، منتها به دلیل اینکه سنگین بود و در پستانهای خود شیر فراوان داشت، طبعاً نمی توانست بسرعت او بدود و آشفتگی ایجاد کند.

روزها وقتی هوا رو به تاریکی می رفت و موقع دوشیدن دی‌زی می شد، فوبی و شوهرش جو، برای بازگرداندن گاوها به طویله، حرکت می کردند. چون هیچ کدام از گاوها در محل معینی نمی ماندند، مدتی می گشتند تا آنها را زیر درختان باغ یا در نقاط دوردست چراگاه پیدا کنند؛ ولی هیچ گاه از این کار شکایتی نداشتند. بعکس، اثر رضایت و خشنودی همیشه از سیمای آنان نمودار بود. وقتی زن جوان به گاوها می رسید و آن چشمان درشت و سیاه را می دید که معصومانه به صاحبانشان نگاه می کردند، غرق در مسرت می شد؛ حتی آن رشته‌های بزاقی را که از پوزه‌های سیاه مخملی آنها تراوش می کرد و در انعکاس نور بی رنگ آفتاب عصر می درخشید، دوست می داشت. دلش نمی خواست آنها را از گردشگاه روشن و فرحناک خود به محوطه محدود و تاریک طویله بازگرداند و اغلب دست به دست می کرد تا هوا تاریکتر می شود؛ ولی شوهرش جو که کارهای دیگری هم داشت، چند بار به کفلهای نرم آنها می زد و روانه‌شان می ساخت. در مواردی که گاوها به باغستان راه می یافتند و شکمشان را از سیبهای فروافتاده پر می کردند، جو قیافه را درهم می کشید و در برابر اصرار زنش که می گفت: آنها را آزاد بگذار! می گفت: آخر عزیزم، تو نمی فهمی، سیب شیر حیوان را کم می کند. هزار بار گفته‌ام که باید این حصار لعنتی را محکم کنیم تا از چراگاه به این طرف نیایند...

فویبی، با لحن التماس آمیزی می گفت: یکی دو روز دیگر نوبت جمع آوری سیبهاست. ما که به هر صورت از این سیبهای از درخت ریخته استفاده نمی کنیم؛ پس بهتر است این حیوانها بخورند...

موقع بازگشت، هر دو با عشق و علاقه سرشار به مزرعه و خانه و باغستانی که تازه خریده بودند و آرزو داشتند روزی بتوانند آن را آباد کنند و توسعه دهند نگاه می کردند و بعد با یک جهان احلام و آمال، به خانه محقر خود می رفتند.

تا اواخر مهرماه، زن و شوهر هرطور بود محصول سیب را جمع آوری کردند و در چند بشکه بزرگ ریختند و گوشه زیرزمین قرار دادند. جو معتقد بود که این سیبها با وجود کوچکی و ترش بودن، به علت پرآب بودن و طعم و عطر خوب، از بهترین نوع سیبهای پاییزی است؛ ولی فویبی زیاد با این عقیده موافق نبود و می گفت: این سیبها اگر خوب بود از ما می خریدند، نه اینکه مجبور شویم آنها را در بشکه بریزیم و انبار کنیم.

حقیقت مطلب این بود که درختها همه به علت عدم توجه و لاقیدی صاحبانشان، بسیار پیر و ضایع شده و محصول آنها هم رفته رفته محاسن خود را از دست داده بود. قسمتهایی از آن را آفت زده بود و دفع آنها احتیاج به مبارزه دامنه داری داشت.

اما جو و زنش هر دو با علاقه زیاد به آنها نگاه می کردند و امیدوار بودند به مرور بتوانند پولی جمع کنند و این باغستان را به صورت آبرومندی درآورند. با اینکه سیبها خریداری نداشت، هر دو با دقت در لابه لای علفهای هرزه و پستی و بلندیهای اطراف درختان به جست و جو پرداختند و تا آخرین دانه ای را که حتی چند روز قبل باد به پایین افکنده بود، جمع آوری کنند.

فردای آن روز، هر دو مشغول انداختن شراب سیب بودند که نماینده ده با ماشین خود به مزرعه آنها وارد شد. این، اولین باری بود که پس از

آمدن جو و همسرش به این کشتزار، مأمور دهکده برای دیدن آنها می آمد. اولین حرفی که به آنها زد این بود که درختان سیب همگی باید قطع شود. می گفت این اشجار فرتوت و آفت زده، هرگز محصول خوبی نخواهد داد که بتوان از آن سودی برد.

جو در سراسر راه، درحالی که یک دستش در جیب عقب شلوارش بود و مجله ای را که تازه برایش رسیده بود در دست دیگر داشت، به سخنان او گوش داد. معمولاً مرد جوان این مجله را در جیب می گذاشت تا هر وقت وسطهای کار مجالی بیابد، نگاهی به صفحات آن بیندازد. فویبی نیز آهسته و ساکت به دنبال آنها می رفت و پیشنهادهای خسته کننده نماینده را می شنید. پاکس، سگ موبلند و آویخته گوش آنها هم گرداگرد آنان، از این سو به آن سو می دوید...

مأمور دهکده پیایی سخن می گفت و دستور می داد: به نظر ما درختهای این باغ باید بکلی از بیخ قطع شود. اسبهایتان را هم بهتر است با تراکتور و وسایل جدید کشاورزی عوض کنید. اطراف مزرعه را حصار سیمی تازه بکشید و در عوض، تعداد زیادی مرغ و جوجه نگاه دارید...

وقتی که فویبی به میان حرفش دوید و گفت: ولی آقا، من و شوهرم هر دو عاشق اسب هستیم و نمی توانیم از آنها چشم بپوشیم. مردک تبسمی مغرورانه کرد و گفت: وظیفه من این است که از طرف شورای ده شما را با مسائلی آشنا کنم. البته ما همیشه خوشوقت خواهیم شد که افراد تازه و فعالی را در محدوده مسئولیت خود ببینیم. زن و شوهر جوانی مثل شما که به هیچ وجه از کاری روگردان نیستند، چرا نباید ترقی کنند. من مطمئنم با کمی توجه و از خودگذشتگی می توانید از پولی که در این راه به کار انداخته اید استفاده ببرید. یک موضوع را باید قبل از هر کاری به خاطر بسپارید و آن اینکه، زراعت در عین حال تجارت است.

جو، که تا حدی از سخنان تازه وارد ناراحت شده بود، با ملایمت

گفت: ولی ما تا این لحظه زراعت را نوعی زندگی راحت روستایی فرض می‌کردیم...

برای چند دقیقه سکوت حکمفرما شد. فویبی خم شد و پاکس را نوازش کرد؛ شاید برای اینکه در آن آرامش ملال‌انگیز به‌نوعی خود را مشغول کرده باشد. جو به گفتار خود ادامه داد: خیال می‌کنم بهتر باشد شما ما را کشاورز قلمداد نکنید. ما از اندرزهای شما خیلی متشکریم و البته سعی خواهیم کرد که آنها را فراموش نکنیم؛ ولی حقیقت مطلب این است که ما از آمدن به اینجا نه قصد معامله و استفاده داشتیم و نه فکر کرده‌ایم سرمایه‌ای به کار انداخته‌ایم که بخواهیم سود آن را ببریم. ما آمده‌ایم که در ده باشیم و با قطعه زمین خودمان و گاو و اسبی که داریم براحتی زندگی کنیم.

در لبخند محزون جو اثر پوزش و معذرت دیده می‌شد، ولی صدایش نافذ و گیرا بود. وقتی حیرت و گرفتگی نماینده را دید، گفت: ممکن است در فهرست خودتان ما را بیکاره‌هایی بنویسید که بی‌هدف از شهرهای پرجمعیت فرار کرده‌اند و به این گوشه دورافتاده آمده‌اند تا در صلح و آرامش زندگی کنند...

نماینده شورای ده، درحالی که به جانب اتومبیل خود به راه می‌افتاد، گفت: نه، پسر. من در فهرست خود نام شما را دو صاحب‌دل عاشق‌پیشه می‌نویسم و امیدوارم بهار دیگر باز هم شما را ببینم.

وقتی سوار اتومبیل مستعمل خود شد و در جاده پرگرد و غبار به راه افتاد، دستش را از پنجره ماشین بیرون آورد و تکان داد. بعد هم لبخندی که در آن نوازش پدرانه بود، به آنها زد.

برای چند دقیقه، فویبی و جو، در همان محلی که اتومبیل نماینده حرکت کرده بود، ایستادند ساکت و بی‌حرکت دیده به شفق خونین عصر دوختند. دستهای زن جوان از برهم زدن سیبها چسبنده و سرد شده بود،

به همین سبب آنها را روبه‌روی آفتاب بی‌رنگ عصر گرفت تا گرم شود. سرانجام سکوت را شکست و گفت: بروم گاوها را به طویله برگردانم. و به راه افتاد. باغستان دیگر خالی از میوه بود، از این‌رو گاوها در نقاط دوردست مرتع چرا می‌کردند. جو همان‌طور متفکر ایستاده بود و به سخنان نماینده فکر می‌کرد؛ گویی حرفهای او ذهنش را آشفته ساخته بود. درحالی‌که در چند قدمی زنش گام برمی‌داشت، گفت: شاید هم حق با او باشد؛ کسی چه می‌داند! شاید هم ما عمر خودمان را بی‌جهت در این صحرا تلف می‌کنیم.

زن جوان روی خود را برگرداند: نه، این حرف را زن! مگر زندگی ما چه عیبی دارد؟ آیا در اینجا خوشبخت نیستیم؟ روی آسودگی نمی‌بینیم؟ جو شانه‌های خود را بالا انداخت و به طرف انبار رفت تا آخرین بشکه‌های سیب را بشوید و برای شراب آماده سازد. فویبی هم از کنار مزرعه سبزیکاری گذشت و به سمت چراگاه به راه افتاد تا گاوهای گریزپا را به مزرعه بازگرداند. کشتزار سبزی، با اینکه در معرض هوای سرد پاییزی رو به زردی و پژمردگی می‌رفت، هنوز در خود انواع گیاهان سودمند داشت و نیاز زندگی آنها را رفع می‌کرد. مسافتی دورتر، پاکس، مشغول دویدن و بازی بود و اعتنایی به گذشت زمان و عبور و مرور دیگران نداشت. زن جوان چند بار او را صدا کرد و چون سگ بی‌اعتنا را به حال خود دید، چهره را به سوی افق سرخ‌فام مغرب برگرداند. درختان و مزارع دوردست همه در حاشیه نیم‌تاریک غروب محو شده و قسمت اعظمی از آسمان، رنگ مس به خود گرفته بود.

فویبی آهی کشید و لبخندی حزن‌آلود بر لب آورد. او همه این مظاهر عالی طبیعت را دوست می‌داشت و نمی‌توانست، ولو برای یک لحظه، از آنان دور شود.

\*\*\*

از هشت ماه پیش، که این دو همسر دلباخته پای به این مزرعه گذاشته بودند، زن جوان اغلب به فکر فرومی‌رفت و در عالم وجد، خود و شوهرش را از خوشبخت‌ترین افراد روی زمین می‌دانست. هیچ‌گاه از کار زیاد یا تنهایی در این صحرای دورافتاده شکایت نمی‌کرد؛ حتی ساعاتی که شوهرش برای کشت و زرع به نقاط دوردست مزرعه می‌رفت، خود را با گاو و گوساله و سایر حیوانات آنجا مشغول می‌کرد. با آنها مثل بهترین دوستانش صحبت می‌کرد و اگر اندوهی به دل داشت با آنها در میان می‌گذاشت. آنها را درست نظیر یاران و خویشاوندان نزدیک خود عزیز می‌شمرد و یک لحظه از پرستاری و مواظبتشان غافل نمی‌نشست. اگر ساعتی می‌گذشت و آنها را نمی‌دید یا از حالشان بی‌خبر می‌ماند، دلش می‌گرفت و با شتاب به سراغشان می‌رفت. برای فویبی آنها از فرزندانش هم عزیزتر بودند! از این رو هرگز نمی‌توانست دوری و ناراحتی‌اشان را ببیند.

با اینکه در آن دشت دورافتاده، در کنار شوهر مهربان و پیش این حیوانات محبوب، احساس سعادت‌مندی می‌کرد، گاهی بی‌جهت دلش می‌گرفت، بار سنگینی از غم به دلش فشار می‌آورد و نسبت به آینده بیمناک می‌شد. ساعتها رنج می‌کشید تا سبب آن را بفهمد، ولی چیزی نمی‌فهمید و برای آن علتی نمی‌توانست بیابد.

زندگانی او اکنون با سالهای پیشین خیلی فرق کرده بود. چه ایام تلخ و پرمشقتی که او به دنبال شوهرش از یک اردوگاه نظامی به اردوگاه دیگر رفته بود. شوهرش پیایی به دنبال مأموریت، از محلی به محل دیگر می‌رفت و همسرش هم ناچار او را دنبال می‌کرد. شغلی هم که جو در ارتش داشت، مقامی نبود که درآمد کافی برای اداره زندگی آنها داشته

باشد. در آشپزخانه هنگ، در شغل کمک آشپزی خدمت می‌کرد و حقوق ناچیزی می‌گرفت. زنش هم که تازه با او عروسی کرده بود و آرزوها به دل داشت، ناچار به هر شهر و ایالتی که می‌رفت، کاری از قبیل فروشندگی در مغازه‌ها یا منشیگری در ادارات کوچک می‌یافت و از این راه به شوهر خود یاری می‌کرد. یکی دو اتاق مبله‌ای هم که اجاره می‌کردند، دارای وسایل کافی برای تأمین آسایش آنها نبود.

در روزهای یکشنبه یا سایر تعطیلیهای سال، نزد هم می‌آمدند و در شادی یا اندوه هم شریک می‌شدند. در این ایام، یکی از مسرتهای آنها این بود که از گذشته یاد کنند، روزهایی را در نظر آورند که هر دو در دانشکده نیوانگلند تحصیل می‌کردند و در آنجا همدیگر را دیدند و به هم دل باختند. اغلب در فکر آینده بودند و امید داشتند که روزی سعادت واقعی را در مصاحبت هم بیابند.

از آن زمان که این دو دلباخته پای به زندگی اجتماعی گذاشته بودند، جز چهره عبوس روزگار و جز آلام و ناکامیهای جانکاه چیزی ندیده بودند. در نظر آنها مثل این بود که عشق و معصومیت بکلی از صفحه زمین پاک شده است و دیگر محیط زندگی جز ماتمکده محنت‌زایی بیش نیست. از روزگار و ناسازگارهایش بکلی خسته و متنفر شده بودند و تنها آرزویشان این بود که وسیله‌ای برای خویش می‌یافتند و از محیط اجتماع و بخصوص شهرهای پرجمعیت فاصله می‌گرفتند.

خودشان هم نفهمیدند چه پیش آمد که به این مزرعه دورافتاده پای گذاشتند و زندگی روستایی را آغاز کردند. صاحب کشتزار کوچکی شدند و از محنت زندگی در اردوگاهها و در اتاقهای کوچک و محدود شهرهای متراکم، رهایی یافتند.

خودشان هم کاملاً به این حقیقت پی نبردند که چه حادثه‌ای آنها را به این مزرعه کشید تا بهارها و تابستانها، تمام ساعات روز را با مسرت خاطر

و در نهایت شرافتمندی و آزادی کار کنند و هرآنچه احتیاج دارند، از دسترنج خود به دست آورند. آن روز، هیچ‌کدام از آنها به فنون کشاورزی و دامداری آشنا نبود، ولی فویبی که در آرزوی گریز از شهر و پناه بردن به نقاط دوردست صحرا سخت رنج می‌کشید، قول داد که از عهده این کار برآید. فردای همان روزی که این قطعه زمین را خریداری کردند، به کتابخانه رفت و تعدادی کتاب در پیرامون زراعت و سبزیکاری و پرورش طیور و غیره گرفت و به مطالعه پرداخت.

مزرعه آنها با مساحت تقریبی نود جریب در حدود یک ربع میل با شاهراه اصلی فاصله داشت و در ایالت نیوجرسی واقع شده بود. جو وقتی می‌خواست این قطعه زمین را خریداری کند، پولی نداشت، ولی از قانون پرداخت وام دولت به سربازان جنگ‌دیده استفاده کرد و آن را خرید. بهای آن خیلی مناسب بود؛ بمراتب مناسب‌تر از زمینهای مشابه آن و البته این امر هم دلایلی داشت؛ اولاً، بنایی که در آن برای زندگی ساخته بودند، کهنه و فرسوده شده بود و رو به ویرانی می‌رفت. دوم اینکه کوره‌راه آن پرگرد و غبار و در زمستان و بهار، از شدت گل‌ولای، عبور از آن مشکل بود. سوم اینکه وسایل دیگر از قبیل تلنبه دستی و حتی طویله و سایر چیزها، عموماً از شدت کهنگی از کار افتاده بود. اما در همان روز که زن و شوهر برای دیدن محل آمده بودند، وقتی مرغزار پهناور و افق نیلگون و محیط ساکت و درختان توت و سیب و تکتک افراهای آن را دیدند، به قدری تحت تأثیر قرار گرفتند و از خود بی‌خود شدند که دیگر توجهی به سایر چیزها نکردند. همان روز با خود شرط کردند که با تمام همت و نیروی خود بکوشند و این مزرعه را، اگر خرابیهایی هم داشته باشد، آباد کنند.

جو و فویبی این قطعه زمین را در اوایل زمستان خریدند، ولی اواخر ماه اول بهار به این مکان کوچ کردند. جو عقیده داشت که با نبودن وسایل

در ده، زندگی آنان در فصل زمستان بسیار مشکل خواهد بود، وانگهی لازم بود مقداری لوازم کار تهیه کنند و بعد برای اقامت دایمی به مزرعه بروند. وقتی پای به مزرعه گذاشتند، جو اصرار داشت که همسرش تنها در خانه داری و احياناً کشت و نگاهداری سبزیها با او یاری کند؛ اما خود فویبی بیش از هرچیز از نگاه داشتن حیوانات، بخصوص پرستاری از دیزی و گوساله اش خوشش می آمد. از روز نخست، برای آنها حق مساوی در زندگی قایل شد و سعی کرد این تساوی را همیشه محفوظ بدارد. آن قدر از مصاحبت و پرستاری این دامها راضی و خرسند بود و آن قدر نسبت به آنها احساس دلبستگی می کرد که بعضی مواقع به فکر فرومی رفت و اندوهناک می شد که چرا خداوند بر آنها ستم روا داشته و آنان را به صورت حیوان آفریده است. چون کاری از دستش ساخته نبود، ناچار به آنها محبت و علاقه روا می داشت. وفاداری پاکس، خدمات دیزی را در دادن شیر، و روح پاک و وحشی گوساله جرزوی را می ستود. زن جوان گاهی در پرستش حیوانات پای فراتر می نهاد و حتی حشرات و خزندگان زهردار را هم ستایش می کرد. روزی جو مار سیاهی را در مزرعه کشت و لاشه آن را برای دیدن زنش برد. فویبی از این کار او اندوهناک شد و ملامتش کرد که چرا این کار را کرده! به او گفت: مگر نمی دانی مارهای سیاه سمی نیستند و حتی برای زراعت مفیدند؟ چرا آن را کشتی؟ این مار، بزرگترین دشمن موش صحرائی بود!

شوهرش به میان حرفش دوید و گفت: و ضمناً بزرگترین دشمن تخم مرغ و جوجه و چیزهای دیگر.

با وجود این، فویبی تا چند ساعت بعد، اندوه فراوان به دل داشت.

\*\*\*

در نقاط دور دست، دى زى و گوساله اش چرا مى کردند و خود را با آخرين شعاع پريده رنگ خورشيد مشغول مى داشتند. چمنهاى خودرو و گياهان وحشى همه در معرض سوز خزان از ميان رفته بود و حتى به گرد شاخه هاى نيمه عريان درختان هم، برگ سبز و خوش رنگى ديده نمى شد. گاوها سعى مى کردند علف تازه اى پيدا کنند، اما هيچ نبود و اگر هم پيدا مى شد کفايت آنها را نمى کرد.

وقتى فوبى به آنها رسيد، گوبى در چشمان پرمحبتشان اثر ناراحتى و اندوهديد. اندوه از اينکه چيزى براى خوردن نمى يافتند. زن جوان دلش گرفت، روى به آنها کرد و گفت: اين طور افسرده و گله مند به من نگاه نکنيد. اين تقصير من نيست که صحرا خشک شده...

جرزى پلک چشمانش را که مژگانى سپاه و بلند آن را زينت داده بود بلند کرد و به او نگريست. فوبى به طرفش رفت تا دست نوازشى برگردن و چهره او بکشد، اما گوساله چند قدم به سمت ديگر دويد. فوبى هم دستى برگردن گاو کشيد و گفت: دى زى جان، بيا من و تو برويم... جرزى هنوز بچه و نفهم است... از پيش من فرار مى کند.

گاو سنگين با يک اشاره دست فوبى، به طرف طويله به راه افتاد، هر چند گاه يک مرتبه سر خود را بر مى گرداند و به زن جوان نگاه مى کرد. در حين حرکت، با آهنگ منظم پا، دم خود را بر پشت خویش به گردش مى آورد.

قبل از آنکه مسافت زيادى طى کنند، فوبى احساس کرد که جرزى عقب آنها مى دود. صدای برخورد سمهاى او با زمين به گوشش مى رسيد. از شنيدن اين صدا، تبسمى بر لبان زن نمودار شد. با وجود اين، سر خود را به سوى عقب برنگرداند؛ اما چند لحظه نگذشته بود که دوباره سکوت

همیشگی برقرار شد. این آرامش آنقدر ادامه یافت تا اضطرابی در دل او پدید آمد. روح زن آشفته شد و پنداری خطری برای حیوان محبوب خود احساس کرد. همین‌که ایستاد و روی برگرداند، گوساله را درست پشت سر خود دید، به طوری که شاخهای کوچکش بیش از چند سانتیمتر با دامن فاستونی نخی او فاصله نداشت؛ ترسید و با غضب فریاد زد: این چه بازی‌ای است درآورده‌ای؟ برو جلو! زودباش!

و با یک ضربه محکم، گوساله را به جلو انداخت، ولی چند قدم پیش نرفته بود که حیوان ایستاد و با لجاجت و خودسری به فویبی نگاه کرد. زن جوان، مثل اینکه یکی از فرزندانش با او بد رفتاری کرده باشد، دل شکسته و افسرده، به راه رفتن ادامه داد و همچنان دی‌زی را به طرف طویله پیش راند. یکی دو بار که گاو سنگین روی برگرداند و به عقب خود نگریست، فویبی بر او نهیب زد و از توقف او جلوگیری کرد.

وقتی سرانجام به طویله رسیدند، فویبی نزد شوهرش شکایت آغاز کرد: جو! امروز جرزی مرا خیلی اذیت کرد... دی‌زی هم همین‌طور، تو به آنها حرفی نمی‌زنی؟

جو شروع به خندیدن کرد و از خنده متوالی او تبسمی بر چهره زن نمودار شد. گاو را مستقیم داخل طویله کرد و طناب گردنش را به یکی از تیرها بست. بعد مقدار کافی علوفه از طبقه بالای طویله برداشت و جلواش ریخت. یک دقیقه بعد، گوساله را هم به درون طویله هل داد و در را پیش کرد، آن وقت به طرف چراگاه برگشت و برای صدمین بار حصار سیمی را که جرزی انداخته بود، به جای خود نشانده.

وقتی از مرتع بازمی‌گشت، هوا تاریک بود و زن جوان، با یک بلوز نازک پشمی، می‌لرزید. از پله‌های نردبان اصطبل بالا رفت و داخل قسمت فوقانی شد. آنقدر سردش شده بود که دندانهایش به هم می‌خورد. در این هنگام، جو هم کار درست کردن شراب را تمام کرده و تعداد زیادی

کوزه‌های کهربایی‌رنگ با خود به نزدیک طویله آورده بود تا صبح زود به وسیله اتومبیل کهنه خود آنها را به شهر ببرد. انبوه تفاله‌های سیب و سیبهای خراب را در گوشه انبار به روی هم ریخته بود و رایحه آن با بوی شبدرها و یونجه‌ها، که به همراه نسیم شب به سوی بنا می‌آمد، درهم می‌آمیخت.

جو زیپ ژاکت چرمی را بالا کشید. او هم از نزدیک شدن شب احساس سرما می‌کرد. وقتی از نردبان انبار بالا رفت و داخل طویله شد، به همسر خود، که روی تخته‌های طبقه بالا بود، گفت: کاش امشب زودتر شیر را می‌دوشیدیم. مثل اینکه من خیلی خسته‌ام و دیگر رمق کار کردن ندارم.

در فضای پهناور طویله، جرسی پیاپی این طرف و آن طرف می‌رفت. گاهی نزدیک اسبها می‌شد و زمانی پیش دی‌زی برمی‌گشت. جو خواست او را هم با طنابی به تیر ببندد، ولی فویبی مانع شد و گفت: آزادش بگذار... کاری به کسی ندارد... چند دقیقه دیگر خواهد خوابید.

یک ساعت بعد، زن و شوهر درحالی‌که سطل شیر را به دست داشتند، در سکوت عمیق شب به طرف بنای خانه در حرکت بودند. نزدیکیهای عمارت، جو پرسید: امشب شام چه داریم! چیزی تهیه کرده‌ای؟

فویبی با خستگی زیاد جواب داد: تازه خیال دارم درست کنم؛ پیراشکی سیب برای سرخ کردن حاضر است. کره و مربا و کیک سیب هم برایت خواهم آورد.

\*\*\*

نیمه‌های شب بود که فویبی وحشت‌زده از خواب بیدار شد. مثل اینکه صدایی به گوشش رسیده بود. قلبش بشدت می‌زد و ناراحتی عجیبی حس می‌کرد. به روی تخت نشست و با دقت گوش داد. بلی، اشتباه نکرده بود؛ نعرهٔ آمیخته با وحشتی، از فواصل دوردست به گوش می‌آمد و آرامش شب سرد پاییزی را درهم می‌شکست. با شتاب چند بار شوهرش را که در کنارش به خواب عمیقی فرورفته بود، تکان داد و گفت: جو! جو! بیدار شو! مثل اینکه اتفاق بدی افتاده...

جو وحشت‌زده چشم‌گشود و در محوطهٔ تاریک خوابگاه بی‌حرکت به روی تخت نشست. از دور، صدای نعره‌ای خفه و دردناک، نظیر صدای حیوانی دم‌مرگ به گوش می‌آمد.

زن هراسان فریاد زد: می‌شنوی؟ می‌شنوی؟ مثل اینکه از طویله است... شاید برای دی‌زی...

شوهرش به آرامی سخنش را قطع کرد: صدای جرزی است... معلوم نیست چه به سر خود آورده...

و از تخت بیرون جست. تاریکی اتاق به حدی بود که چیزی نمی‌دید. با زحمت زیاد لباسهای خود را پیدا کرد. فویبی پی‌اپی می‌گفت: عجله کن! تو را به خدا عجله کن! کاش اتفاق بدی نیفتاده باشد.

و خودش با پای برهنه، به روی زمین سرد و بدون فرش شروع به جست‌وجوی لباسهایش کرد. صدای آمرانهٔ جو شنیده شد: اول چراغ را روشن کن! می‌بینی که در این تاریکی نمی‌شود کاری کرد. چراغ را روشن کن و بعد لباس بپوش!

سخن او خواهی‌نخواهی اضطراب زن را تخفیف بخشید. دست پیش برد و کبریت را از همان جایی که گذاشته بود برداشت. بعد چراغ‌گردسوز

را روشن کرد. سایه جو که با شتاب لباس به تن می‌کرد، به روی دیوار و سقف افتاده بود. نعره‌های دردناک همچنان هر چند ثانیه یک بار به گوش می‌آمد و بر پریشانی و نگرانی آنها می‌افزود.

وقتی جو لباس پوشیدن خود را تمام کرد، چراغ را برداشت و بسرعت به طرف آشپزخانه رفت تا چراغ‌قوه بزرگ را که در مطبخ آویزان بود بردارد و به طرف طویله بدود. فویبی هم با عجله، درحالی که از سرما و ناراحتی می‌لرزید، لباسهای خود را به تن کرد. در این میان، پاکس هم مثل دیوانه‌ها گاهی به دنبال جو و زمانی به طرف فویبی می‌دوید. گویی او هم از وجود اضطرابی در آن محیط آگاه شده بود.

در مدتی کمتر از یک دقیقه، جو ریسمان چراغ‌قوه را باز کرد، آن را برداشت و به اتاق بازگشت. چراغ‌نفتی را به روی میز گذاشت و با سرعت هرچه بیشتر به طرف طویله دوید. همسرش هم به دنبال او شروع به دویدن کرد؛ درحالی که در این میان پاکس از همه شتاب‌زده‌تر بود. در هوای سرد بیرون هیچ چیز جز آسمان صاف و نیلگون و اختران چشمک‌زن و شب‌زنده‌دار دیده نمی‌شد.

صدای نعره حیوان، هربار خفه‌تر و گرفته‌تر می‌شد و در اینجا آشکارتر به گوش می‌رسید. جو بسرعت خود را به طویله رساند و در آن را باز کرد. بعد نور چراغ‌دستی را در گوشه و کنار آن به گردش درآورد. دیزی در گوشه‌ای آرام دراز کشیده بود، ولی از جرسی خبری نبود. فویبی که در این لحظه داخل طویله می‌شد، به سمت اصطبل، پشت الوارها و تخته‌ها دوید. اسبها ساکت ایستاده بودند، اما باز هم اثری از گوساله دیده نمی‌شد. در همین موقع صدای محتضرانه حیوان به گوش رسید و به دنبال صدا، جو به طرف پلکان باریک انبار دوید.

در اینجا بود که کیفیت امر بر هردوی آنها آشکار شد. گوساله در راهرو باریک، به طرز وحشتناکی گیر کرده، دو پای او در میان تخته‌های بالا

مانده و تمام هیکل او در پایین، قسمتی به روی پله‌های چوبی و قسمتی در هوا آویزان بود.

جو، بسرعت چراغ را به دست همسرش داد و خودش سعی کرد به شکلی حیوان را از جای خود حرکت دهد، اما نجات او به هیچ وجه امکان نداشت. نه راهی بود که بتواند خود را به پایین، به کف انبار برساند و نه طریقی وجود داشت که جثه سنگین گوساله را بالا آورد و دو پایش را از بالای تخته‌های ضخیم میخکوب شده بیرون آورد...

فویبی، درحالی که صدایش می لرزید و اثرگریه در آن مشهود بود، گفت: آن سیبهای لعنتی... اگر آن سیبهای لعنتی پایین نبود هیچ وقت جرزى هوس پایین رفتن نمی کرد...

اما جو ابداً متوجه گفتار زنش نبود، دائماً تقلاً می کرد تا به هر نحوی است حیوان ناراحت را نجات دهد. پیدا بود که دو پای جرزى در لای تخته‌ها شکسته و حتی استخوانش خرد شده؛ زیرا قسمتی از استخوان پای چپ پوست را شکافته و بیرون آمده بود. در تابش مستقیم نور چراغ، جو می توانست چشمان نیم بسته و خونین او را ببیند که ثابت به طرفی دوخته شده و در حال احتضار بود. هر بار که نعره اش شنیده می شد، از دفعه پیش خفیفتر بود و از نزدیک شدن آخرین دقایق عمرش حکایت می کرد.

آهنگ گرفته و گریه آلود فویبی بلند شد: جو، می توانی خودت را از آن لای پلکان پایین ببری و کاری برایش بکنی؟

مرد جوان، درحالی که ناامید بلند می شد، گفت: دیگر فایده‌ای ندارد... هیچ کاری نمی شود کرد... از تو خواهش می کنم به عمارت برگرد و تفنگ مرا بیاور.

صدای زاری فویبی بلند شد و اشک از گوشه چشمانش سرازیر گشت:

- نه... نه... جو... برای خاطر خدا... او را نکش! یک کاری بکن!  
 چهره بی‌رنگ و خسته جو بیشتر درهم فرورفت: مگر نمی‌بینی  
 عزیزم... هیچ کاری نمی‌شود کرد... اگر دو سه دقیقه دیگر صبر کنیم  
 خودش خواهد مرد.

نالهای خفیف و دردناک از سینه زن جوان برخاست و با صدای نعره  
 محتضرانه حیوان به هم آمیخت. چهره پوشیده از اشک خود را برگرداند و  
 خواهی‌نخواهی از طویله بیرون آمد. شوهرش یک‌بار دیگر فریاد زد:  
 فوبی، کارد بزرگ آشپزخانه را هم بیاور...

صدای گریه زن بیشتر به گوش رسید، درحالی‌که می‌گفت: نه... نه...  
 به هیچ وجه نخواهم گذاشت که او را بکشی... نه کارد را خواهم آورد و نه  
 تفنگ را...

یک‌بار دیگر صدای آمیخته با خشم جو در فضای اصطبل طنین افکند:  
 چرا حاضر نیستی بفهمی من چه می‌گویم؟ نجات جرسی دیگر ممکن  
 نیست و الان می‌میرد. یک سال است که ما در این صحرا لب به گوشت  
 نزده‌ایم، آیا می‌خواهی که در این شرایط، لاشه مرده حیوان را به دور  
 بیندازیم؟

فوبی بدون ادای کلمه‌ای، خسته و دل‌شکسته و در عین حال با  
 چشمان اشکبار، به طرف بنا دوید، درحالی‌که پیاپی زیر لب می‌گفت:  
 بیچاره جرسی... بیچاره جرسی...

تفنگ ساچمه‌ای را که معمولاً جو برای کشتن موشهای صحرائی به  
 کار می‌برد، از اتاق نشیمن برداشت و به سمت آشپزخانه آمد. بعد از میان  
 ظروف شسته، کارد بزرگ و تیزی را که برای خرد کردن سبزی و بریدن  
 نان به کار می‌برد، به دست گرفت. در این لحظه بود که به یاد فشنگ افتاد و  
 بار دیگر به اتاق بازگشت. جعبه فشنگ روی بخاری قرار داشت. با نهایت  
 ناراحتی و بی‌علاقگی، جعبه را زیر بغل گذاشت و با شتاب به طرف طویله

بازگشت.

جو در همان مکان، کنار گوساله ایستاده بود. یک قدم دورتر، پاکس به روی بستری از گاه دراز کشیده و مسافتی دورتر، دی‌زی ساکت ایستاده بود و با چشمان درشت و سیاه خود به آنها می‌نگریست. فویی نزدیک شد و بدون ادای کلمه‌ای، تفنگ و فشنگ و کارد را پهلوی او بر زمین گذاشت. بعد روی خود را برگرداند و بیرون رفت.

آسمان همچنان صاف و روشن و دشت و کوهسار همه در زیر حجاب خاموشی و ظلمت فرورفته بود. در این لحظه بود که فویی متوجه روشنایی افق مشرق شد. صبح برمی‌دمید و آن شام اندوهبار به پایان می‌رسید. وقتی چشمانش به طلوع فجر افتاد، با شتاب داخل طویله برگشت و دی‌زی را بیرون برد و راه صحرا را در پیش گرفت. هنوز مسافت زیادی طی نکرده بود که غرش گلوله را از درون طویله شنید و آن وقت بی‌اختیار ناله‌ای کرد. آهسته‌آهسته، در فضای نیم‌تاریک چراگاه پیش رفت، درحالی‌که از سرما می‌لرزید و از اندوه زیاد احساس خفقان می‌کرد. چند دقیقه بعد، در همان حال که در عالم تنهایی خویش سیر می‌کرد، صدای جو را از جانب اصطبل شنید که فریاد می‌زد: فویی، پاکس را صدا کن!

سعی کرد که با فریاد بلند، سگ را صدا بزند؛ اما بغض گلوش را گرفته بود. ناچار دی‌زی را به حال خود رها کرد و به طرف طویله بازگشت. در روی بستری از گاه، لاشه‌آلوده به خون جریزی افتاده بود و همه‌جا در مسیر انبار، روی پلکان، و اطراف آن، لکه‌های خون دیده می‌شد. جو، در همان حال که کارد را در دست داشت و مشغول پوست‌کندن حیوان بود، با پا سگ را که مزاحم او می‌شد از خود دور می‌کرد.

زن جوان چندبار پاکس را صدا کرد و چون او توجهش به لاشه بود، ناچار نزدیک رفت و آن را در بغل گرفت، بعد با شتاب بیرون آمد و

به طرف بنا حرکت کرد.

قریب نیم ساعت بعد، جو خسته و فرسوده به داخل خانه بازگشت. وقتی هر دو پشت میز آشپزخانه نشستند تا فنجان قهوه بیاشامند، جو گفت: باید هرطور هست قبل از ظهر مستر مایرز را پیدا کنیم تا در کندن پوست گوساله به من کمک کند.

زن جوان جوابی نداد؛ از همان لحظه ورود، او ساکت و ماتم زده نشسته بود. جو که میزان اندوه او را درمی یافت، گفت: فویبی، چرا این طور افسرده ای؟ من به تو حق می دهم. جرسی برای ما خیلی ارزش داشت، ولی کار از کار گذشته بود، ما چه تقصیری داشتیم؟ ناچار بودیم... فویبی سر خود را با تأسف و به نشانه تصدیق تکان داد: این تقصیر من بود... من باعث کشته شدن حیوان زبان بسته شدم... اگر گذاشته بودم تو آن را ببندی، هیچ وقت این پیشامد رخ نمی داد. خواستم به حیوان محبت کنم، باعث مرگش شدم...

جو برخاست و دستش را به روی شانهاش گذاشت. بعد دستمال خودش را درآورد و اشک چشمانش را پاک کرد؛ گفت: نه عزیزم، تقصیر تو نبود. این طور پیش آمد، بی جهت غصه نخور. هرچه بوده گذشته...

چند دقیقه بعد، به اصرار جو، به رختخواب رفت و خوابید. با اینکه خیلی خسته و بی حال بود، به زحمت خواب به چشمانش راه می یافت. وقتی سرانجام خوابش برد، هوا تقریباً روشن شده بود و هنگامی که هراسان از خواب جست، آفتاب تازه برمی دمید.

همان طور نیمه خواب و با چشمان خسته و بدن پردرد، در رختخواب باقی ماند. فکرش آرام بود، ولی بار سنگین غمی بر دلش فشار می آورد. وقتی متوجه شوهر خود شد که بی خیال به خوابی عمیق فرورفته بود، حجابی از رنجش و تلخی بر روحش سایه افکند. چه طور او می تواند بعد از این پیشامد به این سادگی و راحتی بخوابد؟ آیا این حادثه، ضربه بزرگی

به زندگی و روحیه آنها نزده است؟

سرش را روی بالش گرداند و به چهره تیره و آفتاب سوخته شوهرش نگاه کرد. با اینکه در خواب عمیق فرورفته بود، با این حال مثل این بود که دردی شدید یا غمی جانکاه او را می آزرده. خطوط مشقت و رنج باطنی در چهره او هویدا بود. از دیدن صورت اندوهبار شوهر، احساس شرم و پشیمانی کرد و دلش از محبت او تپید. مثل اینکه بر فداکاری و مهربانی او دلش سوخت و از توقع بیجا و اعمال کودکانه خود شرمگین شد.

با وجود این، به خود می گفت: چه قدر سنگدلی و بی احساسی می خواهد که انسان چشمهای خود را ببندد، گوشهای خود را بگیرد و بعد به روی حیوانی که آن همه دوستش دارد، گلوله سوزان و جانسوز آتش کند و آن را در خون خود بغلتاند؟ اینها برای چه؟ به خاطر رزق و روزی، برای اینکه انسان از گوشتش شکم خود را پر کند؟

برای چند دقیقه، در همان حال که روی تخت خوابیده بود و در نور طلایی آفتاب صبح، خیره به طاق می نگریست، پرتوی از امید به قلبش راه یافت و با خود گفت: در این زندگی ساده کنونی، تا امروز همیشه کارهای سخت با او بود، درحالی که من جز کمکهای کوچک و ناچیزی به او نمی کردم. اما او، به عکس من، کمتر از مشکلات و ناملايمات غصه می خورد، درحالی که من زیاد غصه می خوردم. شاید آن روز که صاحب فرزندی شدیم، وضع عوض شود... آیا در آن موقع، من از اندوه و محنت روزگار رهایی پیدا خواهم کرد؟ این جمله را فویبی چندبار تکرار کرد. بعد گفت: معلوم نیست. راست است که اطفال ما به ما شادی و نشاط خواهند داد و زندگانی آرام و یکنواخت ما را روشن و نویدبخش خواهند کرد، ولی غصه و ناراحتی همیشه به جای خود هست و رنج و گذشت و فداکاری مادر، چیزی نیست که بتوان به آسانی از آن دوری جست. باز هم من مادری خواهم بود حساس و زودرنج که از کوچکترین ناملايمي خواهم

لرزید و اشک تأسف از دیدگانم جاری خواهد گشت.

دید که فکر زیاد نزدیک است اعصابش را خرد کند. از جای برخاست و به طرف آشپزخانه رفت تا اجاق را روشن کند. پاکس به روی صندلی خوابیده بود و همین که فویی را دید، خمیازه‌ای کشید و با شتاب از جای برخاست و به دنبال او روان شد.

زن جوان نخست نگاهی از روی خشم و نفرت به او انداخت. یادش آمد که شب گذشته، او با یک دنیا اشتیاق و دیوانگی به گرد لاشه حیوان معصوم طواف می‌کرد. از او بدش آمد و روی خود را برگرداند؛ اما همین که برای روشن کردن فر، به روی پا خم شد، پاکس خود را به او رساند و دو دست پوشیده از موهای خاکستری‌اش را به روی زانوان او گذاشت. چشمان زیبای خود را هم، که قسمتی از آن در زیر موهای بلندش مخفی بود، متوجه او ساخت. فویی با یک نگاه به او، غضبش را فراموش کرد. دستی به پشتش کشید و با خود گفت: به آسانی نمی‌شود روحیه حیوان را شناخت. از کجا که او در کاری که دیشب کرد، اختیار و دخالتی داشت؟

برای آوردن هیزم از اتاق بیرون رفت و وقتی که با یک بغل چوب به طرف بنا بازگشت، کنار پله عمارت ایستاد و به مرتع پهناور دیده دوخت. نزدیک درخت کهنسال بلوط، دی‌زی در نور آفتاب به روی بستر علفهای پژمرده دراز کشیده بود. سرش را بالا گرفته بود و غذای خود را می‌جوید. یک قسمت از حصار سیمی اطراف چراگاه باز هم زمین افتاده بود؛ ولی فویی آن را نادیده گرفت. دیگر جرسی وجود نداشت که با کارهای سبکسرانه خود او را بخنداند یا عصبانی کند.

از وضع و حال دی‌زی می‌فهمید که او هم مثل پاکس، از گذشت محنت‌های زندگی بی‌خبر است. گردش طبیعت و شادیه‌ها و رنج‌ها، همه برای او یکسان است، درحالی که خود او اکنون به آن مناظر فرحناک

دیروزی، با نگاه دیگری می‌نگریست؛ نگاهی که در آن حجابی از اندوه و تأسف بود. با خود گفت: آیا این بی‌خبری و جهالت، خود دلیل معصومیت و بی‌گناهی آنها نیست؟ این اسبها، مرغها و جوجه‌ها و حتی موشها و مارها، از زندگی خویش چه درک می‌کنند؟ تنها خود او و شوهرش بودند که از آلام زندگی بارگران به دوش داشتند. حتی اگر بین او و شوهرش هم مقایسه به میان می‌آمد، باز هم او بیشتر از شوهرش تلخی محنت ایام را حس می‌کرد.

در عالم خیال دید که پاییز و زمستان گذشت و بهار آمد؛ باغستان فرسوده سبب از نو غرق در شکوفه شد، نماینده شورای ده نمودار گشت و با شوهرش به سخن گفتن پرداخت. دیزی گوساله دیگری زایید و تعداد زیادی جوجه سر از تخم به در آوردند. صحرا پوشیده از چمن شد و زمین و آسمان حیات دیگری یافت؛ اما خود او هنوز تنها بود. در این صحرای دورافتاده، به امید زندگی بهتر و آسوده‌تر کار می‌کرد؛ محنت می‌دید، غصه می‌خورد، آه می‌کشید، اشک می‌ریخت و انتظار می‌کشید. انتظار برای چه؟ انتظار برای زندگی بهتر و آسوده‌تر مداوم به امید آینده؛ آینده مجهول و ناپیدا. چرا؟ برای اینکه او انسان بود و به گروه دیگری از مخلوقات خدا تعلق داشت!

سرش را برگرداند و از پله‌ها بالا رفت؛ دستش از حمل کردن هیزمها خسته شده بود. رفت تا مثل معمول اجاق را روشن کند و باز هم کار هرروزی خود را از سر گیرد.

## فهرست منابع

1. *FLIGHT THROUGH THE DARK* by Roger Angell. Reprinted by permission. Copyright 1950, the New Yorker Magazine, Inc.
2. *THE OPEN BOAT*. by Stephen Crane. In public domain.
3. *THE CIRCUS*. by Katherine Ann Porter. From the *Leaning Tower & Other Stories*. Published by permission of Harcourt, Bruce & Co. New York.
4. *THE LAST OF THE GRIZZLY BEARS*. by Ray B. West Jr. Reprinted by permission of Epoch Associate. Copyright 1950, by Epoch Associate.
5. *A WHITE HERON*. by Sarah Orne Jewett. In public domain.
6. *JERSEY HEIFER* by Peggy Harding Love. Reprinted from *Mademoiselle*. Copyright Street & Smith Publications Inc,

1950.

7. *THE END OF THE DEPRESSION.* by Mary Bolté.  
Reprinted by permission of the author. Copyright 1950, by  
Mary B. Bolté.
8. *THE SHEPHERD'S DAUGHTER.* by William Saroyan.  
Copyright 1934, by the Modern Library Inc. Reprinted by  
arrangement with Random House, Inc.
9. *THE GIFT OF THE MAGI.* by O. Henry. Published by  
permission of Doubleday & Co., Inc.
10. *THE LAST LEAF.* by O. Henry. From the Trimmed  
Lamp. Published by Permission of Doubleday & Co, Inc.  
New York.
11. *THE AMBITIOUS GUEST.* by Nathaniel Hawthorne. In  
public domain.
12. *THE GREAT STONE FACE.* by Nathaniel Hawthorne. In  
public domain.
13. *NEIGHBOR ROSICKY* by, Willa Cather. Copyright 1930,  
1932 by Willa Cather. Published by permission of the  
publisher.
14. *AN OCCURENCE AT OWL CREEK BRIDGE.* by  
Ambrose Bierce. Published by permission of A. & C. Boni,  
Inc. New York.



1-79141-2



بها: ۱۴۰۰۰ ریال

شابک ۹۶۴-۰۰-۰۶۷۳-۴

ISBN 964 -00-0673-4